

مکتبہ اسلامیہ

از رشحات قلم مولانا نظام الدین گنجوی رحمہ اللہ

بتصحیح تمام
بانتہام کیسری داس سٹیج پرنٹرز

پیشکش

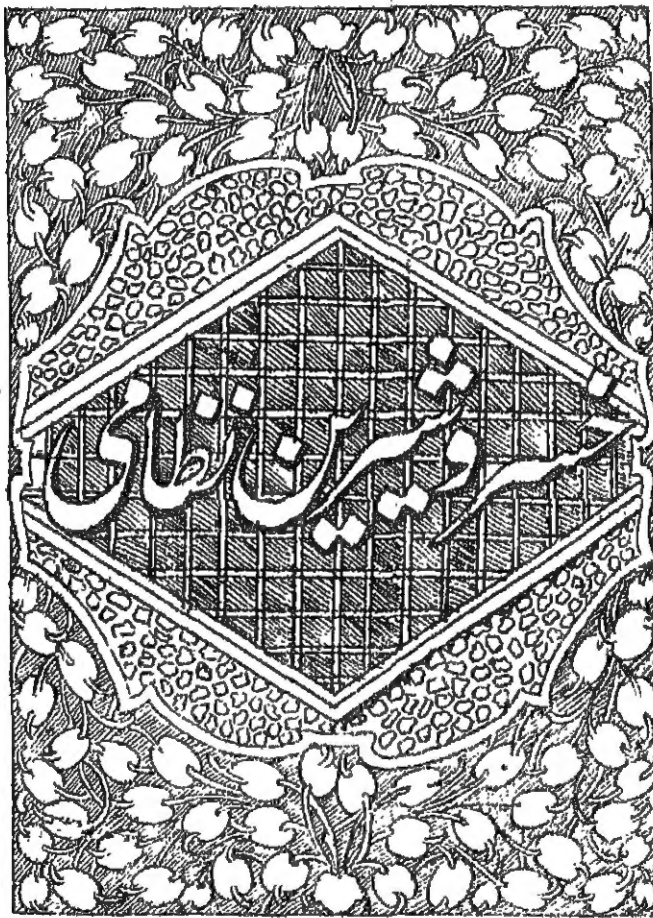
۱۹۳۸ء

باردوار دوم

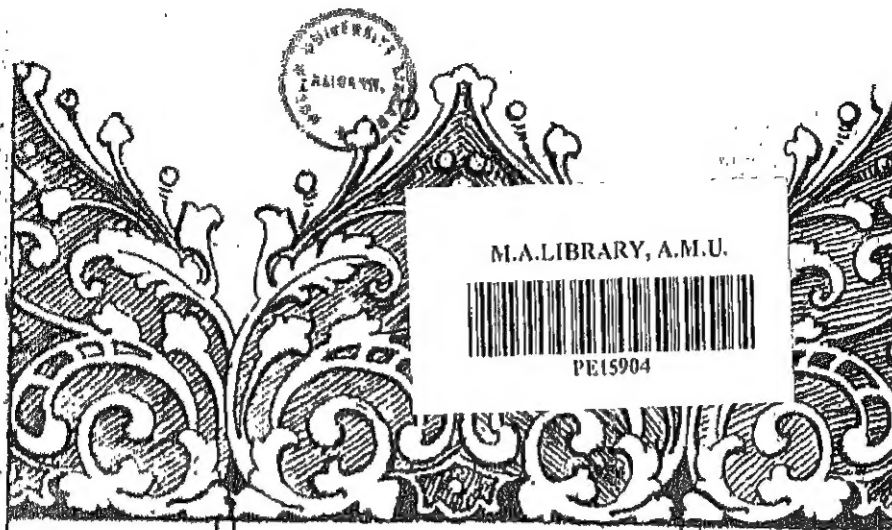
حقوق طبع محفوظ



بعضی مکین مکلفین و بعضی مکلفین



درین مطبعی منشوری نو کشف و ابداع گشته از ان طبع کریم



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE15904

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>زبانی کافریت را سر آید ز نام را نشانی خود را آموز مہارک ہی گردان بیانش دانش مفر را مہر و دارو سعادت را با کن نقش بندی ز رفیت قلع و کار و کن بیاری کان معنی تا چو داری ملک جہنم آرا م از رافت کہ خاندنش ملزمان خداوند بر دزدانہ شبانی تار یک گواہی اوستی او مہر سستی طبایع را بصفت گوہر آ</p>	<p>ولی وہ کو یقینیت را بشا ید در دم را بنور خود پیوستد عروسی را کہ پروردہم بچانش سوادش یدہ را بہ نور دارو مسافری را بہ دودہ سر بلندی نیشہ از عنایت یا لگو کن</p>	<p>نظامی را در تحقیق نہاے بہار از ناہندہم دست کوتاہ ز پروردہم را بلند آوازہ گردان ز شک نشانیش حلج شود بجا کلید گنج مشکلاش دانند کہ خود بہ نام شیرینیت فاش</p>	<p>خداوند اور توفیق بکشاے بہ ناخرب را در خاطر مہر ہما و وی و لم را آوازہ گردان چندی کہ خواندش فرخ شود بجا مفرج ہلہ و لہا ش خوانند بہ شہ شام شیرین کن ہا ش چو قیاض عنایت کرداری بنام گلہ سستی نام از یافت خدای کافریش در جہدش ملک بر پای دار و عالم فروز غم مشاوی نگاریم و امید د جودش بر ہمہ موج دباہر</p>
	<p>در توحید باری سبحانہ و تعالی</p>	<p>گواہی مطلق آمد بر جہوش خور و رانی میانہی حکمت آموز شبہ روز آفرین ہاہ و خورشید نشانش بر ہمہ بیندہ ظاہر</p>	
	<p>تعالی اللہ کیے بخیل ما نند جواہریش حکمتی باریک نگہ دارندہ بالا و پستی کو اکب را بقدرت کافر را</p>		

مرد را یک بستان بجست بوی ابرام افلاک میر کش از دوری و دیگر چو گل صبا که رخ در این رخ قیاس عقل تا آنجاست بر کار شناسایش بکشت نیست و تار مده اندیشه را زین بیشتر راه خرد بکشید تا او را شناسیم جست ریش گریان نگردد گه از خاک چو گل گنج بر آرد چنانش ده لود و در سر کاظم چو بخت سینه و خنده وجود نه خنده و خمر را زودان خدا را ملک کس مشرک نیست بسخه خاک و موی بندارد خبر داری که سیاحان افلاک و مدین محرابه مبدون گیت چرا این ثابت است آن غلبه مرا حیرت بران آورد و خند مشو فتنه برین بتر که هستند نظم برت نهی صورت پرست	این خال غلوت نشینان دریده دم را عین اوراک منزه فاش از بالا و زیر که خوان تند است آمدن باغ که صانع را دلیل آید پدیدار ولیکن هم بکیرت میکش کار که یاکوه آیدش پیش یا چاه بهار است ادا از وی هر یک زمین اچار گوهر در بر افکند گه از آبی چو لطف بر آرد که نتواند دن نکرش ان گام نخستین باها را که موجود نه آن کوی نامد از ستادن به مثال فراتند شک نیست یار دبا دبو بے بر ندارد اندلس لال در نظر تو رفیق درین آید شدن موشان گیت که گفت آنرا غلبه یین یا ملام که بندم چنین تنه ز ناز که این بهانه خود را می پند قدم برت نهی زنی درسته چو بیو بنادین عمل کشیدن قبولشان چو گل تازه رو ولی چون کرد حیرت تیر چرخ چو ابوم بابت عشق مبارز نموداری که از مته باهاست	هر دو هر چه گیتی قیاسی است خرد و شیش هشیار بر خاست خردت کائنات ارا بجای تو را بجا آمدی اینجا و دیدی نظر ویدش بوقت نکستین زهر شمس که جوئی روشنائی چو دشتی که مبدوی تراست نگند از میات حرف افلاک نبات روح را آب و جگر داد چنان کرد آفرینش آفاق بهر این نشانی ادا از خلاص یکه را داویش تارساند نه آتش را خبر کو هست سلمان که از هر دو مثالان را آتش زهی قدرت که برت نرود همون از هر چه دگر ت شاست همه رقت و تود و روح ادنی از اینجا دگر و گنجار سید پس انگای که خوش را پیش برد یوحد نیش بایگی گواهی بدار از چند چون چو هست روم هندسی بر تخته خاک چرخ دود را نور از بهر دود که بی بردن اندکین ان را که او را دحل کاری بخود یکه را کریمک تا ستان نه آب که هست و جان زان که خلقی کند در بارگاهش چنین تر بهما و اند نمودن چرا گندم و توده خاک چو بخواند ازین منزل بیدن پشتش را که هستند گو غایت باگت زو کای افلاک ولی بخانه را از بت بر دوز طلسم بر سر گنج آبی است
--	--	---

نسخه خطی

طلمس سینه را بار نخی با بے ببین فلانش گردن کان خیا اگر دانسته بودی و این را ز درست آنست که گوش بکار ازان چه کرد که گردانند چه گرداند و دوست خرمند اگر تو را و نمود از خدا می بد و خوبی بیای در جیش حور یکه ده دانه بود آب کرده نگو زار کان پیدا کند مردم اگر تو گویان است شد حوالت هی تاز و خط از آن نیاید نه خود بگششت است ایند پرست خدا یا چون زگل بار شسته باید خدمت خود فرض کردی تو با این معنایه که اداری و گردن کله این خاک با شیم را خود ده می شایسته باید ببر سوخته که در گفت ام اند و گردی زشت خاک خشنود بیا مرزا عطای خوشی مارا	چو بگشتی بر سرش گنج یابی کشادن بدین شکل گشت یکی ازین نقشه را وادی آگاه درین گونه گی هم عقیده است قیاس چو گزند از ان گیر دران گردش باز را چندی در اصطراب کورت و شنائی نه جوی چون نه زبانی تیرین یکه تنگ در اصطراب کرده چنان کا حوال هر از میانم حوالت بود و تو گویان است بشخص پیچ یک جان نیاید ندارد و در شب نیم شسته جزای آن با بر فرخ دی ضیاعان با کجا ضایع گذری که از دیوار تو کردی تراشیم که شاد و دان غنرت آبشاید قلم درش گزین بپارم اند ترا نمود و زبان را بود سود که است کن لقای خورشید را	طالع را یک یک میل در کش مرا بر سر گردن هیری نیست ازین گردنه کند ای آن نور بے در طبع هر دانه است اگر چه زخلل یابی در شمش پیش و در گردن بین قیاس ز دانه حشمت آمد و آمد تو بهر نقشه که نمود او جالے و گردنهای این چنین بکرو که قدرت را حوالت که ده شوی اگر چه خاک باد و آب آتش شهر از در پرست ایند پرست خدا از عابدان آنرا گردید چو با صنعت خود در بند گیرم ببین امیدهای شایخ و شایخ خلای و ده که و از خود بنایم و لیکن نگیمان گوش گیرست اگر خواهی با خط کشیدن و دان حالت که با اینم بود من آن خاکم که خرم دانند	چون خوبی خود را بنیل کش چنان اتم که کان ره سر شمش بجو گردش چه باید بدن اند که با گردنه گردانند نصیت نگرد و انگردانی تختش شناسد هر که او گوهر شناس نه از آثار ناخن جامه تو گرفت از دست این ان نقش کا هان آید از ان نگی از ان جو چو آست را پاکت کوزه آبی کنند شد می با یکد گردنوش چون خود را قبله ساز خود پرستند که در راه خدا خود را نه بیند و شیت اندام را را نو شیت که گم از بیم خدمت تا نوازم که بهای تو ما کرد گشت رخ بخودت کردنت تو فریق یایم نخودت بندگان ناگزیر ز فریانت که آرد و کشیدن ریششایش فرنگدار موعی بدین شمشی دلم پرده اند
---	---	--	---

<p>چونست دادیم شکر دم درآور بهر لاله ای در زخم دست چو از ده پاره گرم راههای کرم برست آن گیرنده است زمقبولان محمدان کدما هم که با عدل تو باشد هم ترازو از آن کبره گل هفتاد و یک هزار بیا مرزم بهر نوعی که هستم چو اولادی آخو از درستان ز خواب غفلت بیدار گردان که گر ریزد گم ماند گلابم که باشد ختم کارم بر سعادت تبسیلم آفرین برین مصداق بقدر قوتم نه بار بر من سرم را درستان خود کن در دو اش از خاک می می مقلد کن هزاران آفرین بر جان پاکش</p>	<p>چو در دافرخانی جاتم برافروز ز سر گردانیم دایان اینک پیوست بفرم خدمت برداشتم پای بهر نیک بدی کن و بیاد است ز نام تاسن سکین کدما هم ندارد کار من آن زور بازو رهی دارم هفتاد و دو و چهار اگر دیدم در گریب پرستم دایت را زین پر دازمستان دل بست مرا بشک گردان چنان خبان که خواهد و نخواهد زبانم را چنان ان بر شهادت چو حکمی را بخوای با قضا منه پیش از کسی تیار برین</p>	<p>بفضل زافریش بر گزیدی در آسانی کن فرمود کارم تو مقصودی ز هر حرفیکه خوانم وگر در بادیه میسم ندانم یکی را بالی پر دای زانوی بفضل من کن با جان من کار اگر هست کنی بر جای من که هست آن راه جنگاری نهایت را شمع خوشی دم بر افکن قعه خجالت ز پیشم مراجم را با طاعت معتدل دار کس گذار حاجتمیم را چنان باشم کوپشی تو نشنوم چو افتد با تو کارا که تو دانی</p>	<p>تو می کادول ز خاکم آفریدی بسته صبره تا پای دارم ترا جویم بهر نقشیکه دانم کعبه نیست آورده است جانم یکی را پای شکسته دخواستی و فضل خویش فضل من یار تو می که علم من فضل تو نیست حقیرم را بدان ره کشاری به قفسه که از حد پیش کردم شاسا کن بنده متاعی بشم دل را در قناعت زنده دل دار بخدمت خاص کن رخ برنگار چنان دارم که ز نابود بود فرانم ده ز کار این جهانی چراغم را ز فیض خویشم نوره و بارخ در دهمم را دو کن محمد کافریش هست خاکش چراغ افروز چشم ابله منیش مرغ برکش ز راه چنده یتیمان را نوازش در پیش سرای شمع را چون چاره است</p>
<p>سپه سالار سرخیل انبیا را یکله نخستین گنج اکی بصورت تو نیای چشم آدم خرد را در پناهش پیروی</p>	<p>در لغت حضرت سیدت کائنات علیه افضل الصلوة و السلام سرد سرنگ میدان دار رایحین بخش باغ بهجای معنی کیمیا سه خاک آدم ز شرع خود نبوت را نوی داد</p>	<p>طراز کارگاه آفرینش شفاعت خواهد کافران و کفار از فغان نام شد و تیش بنابر چار دیواری ایدر بست</p>	<p>چراغ افروز چشم ابله منیش مرغ برکش ز راه چنده یتیمان را نوازش در پیش سرای شمع را چون چاره است</p>

اساس شرع را ختم جهان است	شرعها با ذوق از ان است	جو انور در حکیم و تند چون شیر	زبانش که کلید دوا همیشه
ایاد خاص و خاصان گزیده	ز مسعودی محمودی سیده	خدایش تیغ نصرت آه در جنگ	که آهن نقش نه دست بونگ
بهر بودگان نام را خجل کرد	جهان سنگدل را تنگدل کرد	چو گل بر آبروی دستان شاد	چو سرو از خواب غافل بیدار
فلک ادا و سرودش بهر نوب	عاصم اش باور اعتراف کرد	ز ده بر کس سلطان سوارش	نبوت پنج نوبت کار بارش
سریر عرش را لعین اوتاج	این حی و صاحب بر سر اراج	ز جای برده بندی با باغ	ز خالی کرده دیوی را بر دم
خلیل زبیل داران پادشاه	سرا انچه و شان باگاهش	هر بخ درخش آید کوه و غار	هر ماسه و مهرم سوسمار
گهی بران بدست سنگ داده	گهی لب سسگی ناده	لبه دندانش آن در گنگ گنگ	که دامن گل گهر جای رنگ
سردمان کنش را ز بیم خبر	فلک ندان کنان آرد و ببر	بصر خواب دل در دست	زبانش بی گویا قیامت
من آن تشنه لب مشک اویم	که آید آب من خاک ویم	بخدت کرده ام بسیار نصیر	چند سیرای بنی الله چند سیر
کم در عوای زان و شکاک	که کینه اش کنی بر کارین	بر آری دست زان بر دیانی	فغانی دست برد اگر تودانی
آنگی بر نظامی کار کشا	دلفش کفرش ز بار کشا	دشمن رخزن آسایش آور	بر آن نشود فی غشایش آور
در سابقه نظم این کتاب فرماید			
اگر چه بر من کوبه گرانست	خدا لے را لگان آمرزی خرد	چو طالع مکر و بدست او گد	سعادت و غی روی جهل کرد
بیامرزش روان آمرزی خرد	جهان بهر سفیدی سیاهی	فلک را چهره سلطان بیست	که سخن چهره سلطان بیست
جیت دار نور و صیحا	سحر که تیغ نوبت را با داز	برین تخت روان با جام جید	بسلطانی بر آید نام خورشید
در آورده در غان و دل ساز	سخن را تاز و تر و از دشو	طغانشاه سخن بر ملک شچیر	قراخان قلم را دوا ششیر
بد و تقاطع خاقان و نفور	قلم شمشیر شدش قلم کرد	من از اخلاق شش است اندم	چو شمشیر قلم در دست اندم
برین شمشیر سر که کار کم کرد	که این گنج را در کشایم	چهره از آدم که تر و در زبان	چو بر گیم که در گیسو جهان را
برین دل که کلامین در دایم	بهر آدم بود خوش ابر و کرد	که کلام بردن از قاتل	کلیدت را کشا ند آهن از
در آمد و دست از شاد بر کرد	که عشق نو بر آید راه عالم	که صاحب لسان بیکاره مرد	ز بی سووی هر چون تیغ خنفر
چنین غم و شاد هشتاه عالم	ترا خیدی و سر سوئی صافی	عطار در قلم مسار کردی	هر نوبت هر در تن خار کردی
فلک را از سر خسته زبانی			

چو بیستی روح دادی داکوز	چو بوسی عشق زخمی برافروز	و تو سیر زده و خاتم نهادن	و راست سلیمانی گشادن
گرت خوابم کردن حق شناس	نخای کردن آخرت با پاس	و اگر با تو دمی آسا و گیریم	چو فرو دمی مزدت با گیریم
نقانی مرتج بر زرنادان	تغالی را توانی بسکشادان	و اگر چه قبلان ولست پرستی	طبع لایسل در کش باز پرستی
و لم چون بدو ولست بلیم کواز	ز دولت کرد بادوست کی ناز	که وقت باری آمداری کن	درین خونج ابریم بخاری کن
زمن اتران کین چنر گفتند	بازدی لوکلین اهل سفند	بدولت پیشانی بدین باس	نشابد رفت گدیز حرمه الماس
منم درواز جهان در گویند	کین پست چوین تو شکرده	چو مارت بر سر گوی نشست	ز شب تاب شب گدیزی زده بسته
سختنای ز رفت بر شرپا	باساب دیاشد بیتا	چو زنبوری کرد و خاندنگ	دران غلانه پر جلای صندرس
بفرشته که وزی بر شست	گرم دل نیکش بر دوی ترا	چو خوابم مرغم ز درون آید	زمین نیکامندو مای بر آید
هزان دولت که در شاه سر هیچ	بمبت یاری خوابم دگر هیچ	بسا کار که شد و دشمن از راه	بمبت خاصه بمبت بهشت شاه
گرم دنیا و جاه و نیست در ستو	در صبح و دعای سلطان طفل از سلان	فناست سعادت و کین	فناست سعادت و کین
چو سلطان شاه چوان بخت	و وصف احسان خود فرماید	که بر خور و بار باد و نجات	که بر خور و بار باد و نجات
بسلطانی بتاج و تخت پرست	بجای سلان بر تخت نشست	سر برافرازا ظلم معالے	سر برافرازا ظلم معالے
پناه ملک پنهان مغسول	خداوند جهان سلطان دل	ملک طفل که در است وجود	ملک طفل که در است وجود
من این گنجینه را دمی کشادم	بنای بن عمارت می نهادم	بریدی آماز و کار فغفور	بریدی آماز و کار فغفور
قبول بندگی را سازندادم	لاست با چون خطا ندادم	مبارک و طالع نقش بستم	مبارک و طالع نقش بستم
ازین سیکر که مشوق دل آرد	کم مدت فراغت مهال آرد	بدین طالع که هست بر نقش کمال	بدین طالع که هست بر نقش کمال
چو نقش از طالع سلطان نماید	چو سلطان گویان گشت شایسته	درنگ آن بهر آن انداد و راه	درنگ آن بهر آن انداد و راه
حبش از لطف تو خراج بند	طراز مشرب جابج بند	فتح بهشت کشور سر بر آید	فتح بهشت کشور سر بر آید
ببازی چتر عطا انگبیر	بتان ز دربار انگبیر	شاکو مش چتر برگردان ما	شاکو مش چتر برگردان ما
گمش خاکان جابج چرخ	گمش قیصر روح دین فر	بکد انکه که با قدر بلندش	بکد انکه که با قدر بلندش
من از شرف پندار و دانه	بدو صبحم کردم روانه	بشیر و انکه که بوی بد خوش	بشیر و انکه که بوی بد خوش

در زبان سلطان چنانکه در کمال انصاف کردن خاندان

فناست سعادت و کین

نظامی

نظامی

نظامی

بدان نظر بلند گوهر نشان چنین گوینده در گشته آکس بچشمه چشم این نگین کشایم گرد از اخر من از آکشا ید	که جان عالم است عالم جان نخن گوی چسین تو شکر آکس بیا برویش ز ابرو چسین کشایم دما و اندک که بگو کم نیاید	تا یک دگر بید کای جاگیر بیاد وقت آن کو لولادیم سعی سستی بر غنزلهاش ز ملک اگر دولت دست یابد	نظامی انگلی صد گونه تقصیر که از فاداه کار سازیم شبه صد گنج بخش از شمش که طفل گیاره ای را دیش
از ان خد خد خورشید محمود کنو می نیست کین غنغن رخ شعبه چون چونی علامه نظامی چیست این گنج رو	که تار یکان دنیا را دهنور بشکر نعمت مای برور رخ چو تو که یسوی بخشیده کاس که با دولت کنی گنج گوی	نخورد جامی او میخاند همان سر که سر برش سست خدا دزدی که چون قالی نفوذ لبی عذریست که گاه شاه ای	کست در شهر اشکرا نه که گریه ازین بجای نوریست بعد جفتین بوسیدن زلف صفت دارد بد رگاه آکس
برین دهر که بالا ز فرد تر همان دیا که بر جش بکین است دشیر بر آتش گاه سبک چنان از خاص این جمل کن	کسی کا کند ز گنج گوز گلی را باغ و باغی باهاست گمی زرد و سبک پد گوی فلک است یا این گیتی ستان کن	نه پی برق کاهن با بسوزد سیلماست شیدا و درین راه خدا یا اما جهان آید نگست مش دارش ز بخت جو انی	چرخ بیه زین را بر فرد گلی مای سخن گوید گاه فلک دور گیتی را ز گشت ز چرخش فروز کن کنه گانی
سبا و دولت دالین او دور مقیم جا دانی با جانش طرز آفرین بستم قلم را سر و منحل شاهنشاه فاق	مباد اینج دانی فرق او نور حریم زین گانی آتاش مباد اینج دانی فرق او نور حریم زین گانی آتاش	بفرش قالی و غیر و زندی فرخی با و اقبالش جهان را بفرش قالی و غیر و زندی فرخی با و اقبالش جهان را	سخن را دادم او دلش می زدم بر نام شاهنشاه قلم را چو بر با سری هم جفت هم طاق بیر بقدر قران ساز و قرین بود
ملک اعظم انبیا که در دور ابو جعفر محمد کو سیر جو و چنان چون شمش کا نیم دانه یک ختم نبوت گشت خدوش	که فلک ز جهان آوازه جور خواسان گیر خواهد شد محمد دبا با سعادت پیمش از دور یکی ختم ممالک و جلالش	جهانگیر آفتاب عالم افروز دین آن کا فتاح خاص عالم است دران بخشش که حجت عام کرد یکی سحر عرب را تا ابد ماه	که شمش را دین را از شمش نام دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک علم را جادوان شاه یکی ملک علم را جادوان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده	یکی دنیا را بحدل آباد کرده	دینی مایه که کرد از چوینش	رو عالم را در پیش جلوه در گوش
ز رشک نام او عالم و نیم است	که عالم را یکی اورا دویم است	بسیر کار علم بے نسخ و تاراج	یکی پیش که خشنود کیست تاج
بوسه تاج بخش چون رخسار	بدین تاج را من تاج بگوشت	فلک است او کجا گوید که بر خیزد	که است این عالم انگشت عالم انگیز
می طاز شرم جودش بر لاله لک	چوین می عرق خنده بر شکر	چو دریا در دهنی تلخ روئی	که خشنود چوکان بی کجاست بی
خفا رخ او چون آهنی رخ	کلید مفت کشور نام آن تیغ	چو طوفی موسی و کرد و جوش	در جودی که در دوش طوفان و دش
جستش طاق او جودش اورو	فلک است مظهرش در گوش دارد	چو چنان دران گشته می طمش	بنام عدل دوا ده در معیش
خبر طای که برون از این است	که شمشیر طرا و او در ضمیر است	که امین علم کو در دل ندارد	که ام القبال و جلال ندارد
بسیار چو شیران دلیر است	بدین شیر انگشتی را در حجب نیست	شاید شیری کسی را را نبرد دارد	خدا شیران کسی هم نچه دارد
شانش از موی بارانی سترده	ز چشم موی بنیان موی برده	ز مهر مفرغ که چون میخ آید	عد چون میخ در مفرغ میخ آید
ز سر شمشیر که چون برق است	مخالص چون شفق در خون نشسته	جلیب سنگ را بر تارک هم	بدندان ظفر خاشاک چون معم
گلوی خشم است که بزم است	چون متعالیس از آن آهین است	زمین بر عنائش که در پیش است	اگر چه بر کاب که از پیش است
سعدش در شب تاب آنگشت	فلک است هفت میدان را پیش	سپاه روم را در ترک شمشیر	بندی تیغ کرده به بند خوش
که هر چه رخ دارد و فرق بر راه	کلاه داری چنین باشد ز به راه	همه عالم گرفت از این یک لای	چنین باشد بی غل آه
سیاهی و سفیدی هر چه هستند	که شمشیر ذکر دگر او را برینند	ز به پوشان ریای مسکون	بفرق دشمنان پند چون شیر
طرفداران که آهین جنگ	بفرق حاشدش بر داشته جنگ	نشد غافل ز خشم آگاهی نیست	نخستین شرط شاهنشاهی نیست
از تابک یلدر که شاه جهان گیر	که زود بر هفت کشور چار یک گیر	رو عالم را بدین یکا سپرد	که جانش هست نوا گشت
جهان نده بین صاحبقر است	درین شک نیست که جان جهان	جز این یکسر ندارد شخص عالم	مباد که در سرش موی شود کم
کس از ما در بدین است نژاد	جشن تا صبحین بدولت و رشاد	نگه در عروق دبا ده در جام	فتاده پیش روم و در شام
شمارستان او بجا زد و بریند	شید خوش بخوابم و بفرمند	ز کعبه فتح خورستان که کرده است	و همان تا باصفایان که خورده است
مهر و ادا این فرخ از روی این	میفتاد این کلاه از فرق این	هر آن چیزی که در این نیست	با تش سوخته که هست چون عود
بهر کس که جهان با او زهر	بی آبل فتاده که ز خود هست	هر آن خاطر که او را ز دغا ر	بیادش ده اگر خود ز دغا ر

مهران خاطر که هست از ازان	بزیغی خاک دارد است خود رنج	زهی دارنده او رنگ شاهی	حوالت گاه تا بسد آلی
مهران لک کو کیشش مست	چو داد آتشش با دیر نور	پناه سلطنت پشت خلافت	ز تفت تا دم مویست
فریدون دوم همیشه ثانی	غلط گفتم که خوش است بیانی	فریدون بودی کاو پرورد	تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
سند جید را جان ز خاک	ترا جان بخش از درهای فلک	اگر ایشان داشتند تخت ایلیج	تو ساج و تخت می بخشی بملج
کنده بر بلوان خسرو ثانی	تو خود هم خسرو دوم بهلوانی	سیاهان را لکین بود و تراوین	لک در داشت آینه توانین
دیدم آنچه می بینی زایم	سکه زاینده کینه و زایم	چو در عهد تو دیابل جهان ا	دیدم زمین کرد آسمان را
تو شاه و لیدمش برین گاه	ولیدم آن تو هم شاه و بن شاه	تو سر سبز بادین سیر گلشن	بخسرو دکان چشم تو روشن
چو بر تخت نشی آئی گه بار	سلیمانیت باید بوی دار	نادار کش عطار و خوشه صیانت	مگر خود دام حاشین خوشه صیانت
شمیرش کاروان غنیمت	تو امل از اراکی چه عیب است	زهی لک جوانی خرم از تو	اساس ننگانی محکم از تو
به تن آهین عالم گرفت	بزرین جام جام هم گرفت	جهان قانع شده است کامی	هل باقی دالبانی تو دانی
بدستوری حدیث چند کوتاه	بخواهم گفت اگر زبان به شاه	من شب بخیر کو نیکان را هم	چو بر جنبان بار و نان شام
نخستین مرغان دم برین مرغ	گرم بگفت نهی بلبل در مرغ	بوی بندگی دیدم آدم در	دوم دیدم آدم شیر آدم شیر
چو خوش گفت این سخن چو گره	که دیدم آئی درست آئی هوام	بنو دم خود حسابی و نفور	که پیش آرم زمین با دم دود
دین اندیشه بودم مدتی چند	که بر می سازم از بهر خداوند	بدین خشی خیال نکر تا انگیز	بساط بوسه را کردم شکر بریز
اگر چه بر قربان را نشاید	رخ نزل سلیمان را نشاید	نبود آبی جز این در سفر میهم	و گر بودی بنودی جان رفیع
بزه آفتابی را که گیرد	بکنج عتابی را که گیرد	چو سودا فوس من را که خد	جز این موی ندارم در گیسو
حدیث آنکه چون درگاه دیگاه	ملازمستم در خدمت شاه	نابند بر ملک پوشیده و آدم	که من جز با دعا با کس ندارم
نظامی از جهان خلوت نشین	که نمی سرگردانی انگینست	ز طبع ترشاده چند نوش	بره خشک بته بار و روش
دوان زدم از چه خشک نیست	سان الیوم آینه نگار نیست	چو مشک ز نات آه و بوگرتم	پتهای چو عفا غوغا فرستم
محل باغم زمن خاری نیاید	زمن پیش از دعا کاری نیاید	نارم کرد خدمتای شاه	مگر نیت دمای بچه کا
رعوفت مردی از دام ترسم	طبع در دل از دام ترسم	طبع را خرقه جزا هم کشیدن	رعوفت افغانوا هم میدن

سپه مشق مجرب باشم انگاه	بیاسایم چو خورباشم انگاه	سر خود را بفراکت سپارم	از فراکت چو دولت سر برآیم
گرم دور انگنی در بوسم اندوه	وگر نبوایم نورانی دور	بیک خنده گرت یا هم چو مبتلا	شبها فردوی کنم چون گرم شب
چو دولت هرگز ادا نبوده	نوشی بر سرش نصرت الله	چو چشم صبح در هر کس که دیده	پلاس فلکست از روی در کشیده
هر کشور که چون خورشید را نیک	زمین ابد برده بدره ز رشک	در افشانی همه سالت چنین بود	چو نیست حسن جانست آهین باد
سرت زیر کلاه خسروی بار	در خسرو دکان بخت قوی	همان هر دو مباد حکم رایت	زمین خالی مباد از خاک بیت
همینز دل که مشک افشان کنی راه	منور باش چون شمع در چاه	بهر جانب که روکاری بتقدیر	رکابت با چو در مان جاگیر
لوایت بر همه اتفاق مسعود	سپاهت قهر و اعدا تهنو	بیک اینی نیم بجا	تفقد کن بر صورت که خواهی
دین بوسه در بزم شاه	در مدح پادشاه قزل ارسلان فراید	که دارد بر یار یا کارگاه	تزلزل شکا نشین لای ماه
چو بدی که چو منزه فاقش	گدشت انور حشر تیا فاش	اگر خواهد آب نیل گریگ	بر آرد و دخیل از جفم رنگ
نگینش گرنه نیک نقش بزم	فراخ از چنین نده زیاد دم	اگر خواهد بیک فتح آهی	در بند شان فرود یاس
ز سیم انگه حیران در بر دست	چو برق از فتنه زاده حرکت	سخای بر چون کشتاد و بند	بصد ترشی نشاند لولو چشمت
بجهد دست و دم بگره هر	که درخش نگر و فاقش تر	بخورش صبر پیش هست موهو	بهر که ده مهر و فیش معرفت
وین هفت ست اگر فضا بود	اگر خاش نبودی با بود	ز حل گریستی نه می یابم نام	بدین پیری ز افتادی این نام
اگر دشمن ساند سر بر فلک	درین که چو پود جز جفت خاک	اگر سپیل را هم چون باشد	چو در دیار رخاموش باشد
اگر صد کوه از بند و بوازو	بنا شد سنگ با دم ترازو	اگر نه سوت کو در دود است	بچار رانان که نه می دانست
و زان طلعت که انباشت برید	بهفت اختر کلاز اری سید	و زان آتش که الماش فرو	عدو اگر آهین باشد بسوزد
ز کال زرد و دوش عود گود	چو زنج از دین سود گود	چو دیوار آهینش دشمن گریز	که بر هر شخص فصر بر خیزد
ز تنی که پنهان گردن گذارد	چو ساز و خم اگر گردن خوار	بهر حاجت که خلق آغا کرد	دری بار چو دریا باز کرده
ز درویش ختن تا منم روم	کس از دیامی فضلش نیست محرم	ز نایب مکتب نامش شکند	چو سنبل خورده آهوشک نریم
بهریست از کین تا بهر ش	سر نیست از دستا بهر ش	که کین در دین چون غیر لشکر	ز میکین چو میکین پیش دار

هر آن موری که بیدار در پیش بار اگر پیش بلال اندازد گیرد بآتش گشتش برده تفصیل بجلس گرمی و ساقی نماند اگر طوفان بادی سهمناک است بر ابل روزگار از هر قرانی قرانی را که با این داد باشد بر آن هیچ از چون گرمی چرخ کمز انیسان محمد عقیقه بسازد قبول بندگی را سازد آدم که گویدم ز خدمت در بکشد چو شد برداشت در سلک راق اگر یک گنگل بنشیند درین باغ شنیدم که دولت پیشه بود چنان در کالان دلدار دل چنان دول نشاند این داستان را چو دادندی گلی از دست باز مراد شده که مقصود جهان است چالشی را در اتم عالم افروز همه ترکان چنین باندند و ش مقیم جادوانی یار داندش	سلیمانش باید نوبتی دار فلک را حلقه در دوازده گیرد چونیل فرهم از دجله از نیل تو باقی مان او باقی نماند سلیمانی چنین لری سپید است نیایی بی ستمکاری زان چونالی او مبارکباد باشد اگر بر آنجا رسد آتش بریزد که عقل ز منتش گردن فلز ملاست را بخود خدا بازوادم بنمودم فایض از شکر خداوند بسمل خدا بنام شاه آفاق بنام شاه آفاقش کند داغ	هر آن پشته که بر خیزد ز دلاش حیانش با سحاهم رکاب است چو بر رویانند تیغ پلارک از ان عهد که در سر دار این عهد اگر خود را بر شاک زندهش ز حین این قران ارا چه بستم فلک در گیش طاق کسین است بدان در که چو فرصت یابی بسازد که بنم بنظم این فسانه زین بوسی کن از راه غلامی بکلم آنکه از درگاه محمود چو دادم که آن بشید ثانی ملا این همونی بخت فرمود	سفر در دوزید با گاهش صیوشت را قیامت بر حساب بای ماه گوید کیهت حالک بدین هندی قومی ان پیش ازین عهد چو در خیل فریدونی بندش که داور دادرگوار در حیم است بران طاق آسمان جام نگین است سیار خواجراتش غیش ریا د قدم در منتش کردم روانه چنین گویند پیش گوید نظامی که بر شلم مودا کرد دشو که باشد تا قیامت یمن گانی که تاش باشد از این بنه خوشنود که با یوسف خدیش اندیشه بود که از تبار کار خدیش برست نبردی منت بچو شده انگود برام از شادی و شادمان بود میفتادند برین نوشاب گرد گهی بندستان از گهی چنین چو گردد در دست نشینان بود مبارکباد بر جان جوانش
---	---	--	--

حکایت

سبب کتاب چنگامه عشق فرماید

مرا چون بافت دل گشت ساد
 کزین ابای نظامی در دست
 بهار نو برآورد شمع روشن
 کین سادگر بر وقت یازد
 زبان بکشای گل و درخت
 نخست آهنگری با تیغ بنمائ
 سخن را سهل باشد نظم و ادب
 چو آب را اعتدال فرو نهد
 سخن کم گوی تا بیکار گیرند
 سخن گوهر شد گویند غوا
 نه بینی و نه سخن هر حکاک
 بقلبت بر میار کنفس را
 نصیحت های بافتن چنان شدیم
 بشن کر دم آتشخانه را
 اگر چه در سخن کاب سیاست
 چو سوزان آشی بر زو علم را
 چو صبح صادق آمد از کفایت
 و لیکن جهان امروز نیست
 چنان نفیض هوس بزم بود
 حدیث خضر شیرین نهان نیست
 ز تار تار کسب لال کن بودم

فلک را دست بانی باز در پیش
 سر آمد انداگر بر وقت خوانی
 کزین کرد و سوسن زبان بند
 پس ای نگار صیقله لا کار فرمای
 نیاید یکبار نظم ایستادن
 و میرا بی بفرق رود سر انجام
 که در بسیار بد بسیار گیرند
 بسختی در کفایت که هر خاص
 بشاگردان هد در خطراک
 میازار و مرجان هیچ کس را
 چو بافت بروی ز خلوت کشیدیم
 نهادم کیم گاه افسانه را
 بود جانم سیرانچ از ممکن است
 ندیدانده خوان تاراج علم را
 جهان در زگرانتش محشم دار
 که او را در هوش نه هوش نیست
 که عقل از خواندش گوید و بیا
 و ز شیرین الحق دانست
 مرا این گنج نامرگشته معلوم

برآمد از رواق هست آواز
 فلک بهر حال علم خود میسر است
 درین پرده بوقت آواز برادر
 بجای نه بر نشاندن سر نشاند
 بدین سکه درم نامسکمی بر
 و سخن با گفتن را نشاید
 یکے واحد گو صد یکے گوی
 سزای گوشمال بیش گردد
 گو بسیار و شامی عظیم است
 که قیمت مندی گوهر نشاند
 چنان زی که از هر دو بر باشد
 بعد صحبت کشیدی قصه بود
 همه سر شمایا پیداست آسما
 جزو آیش بر دوشی نه بستم
 صحنی را چه با پیش که درون
 کسے کور است گوشه خفته
 چه باید در هوش پیچیده پیچ
 هوس نا خانم را غمگساری
 که بروی جزو طبع چه توان
 سر و روی دقایق شهر بند است
 که بر بزم سروش هست مونس

نظمی در سبک

کهن سالان بن کشور که	مراد شد این شغل مستعد	نیامد و قبول عقل سے	که پیش عاقلان دارو سے
نه پنهان بر دستش نکارست	اثرهای کزیشان یادگار	اساس بختون و شکل شدین	نشان آفرانجی سی دلاورین
بندگی کی ری فراد سکین	نشان بجی غیر قصر شیرین	هاتن شمرود و آغوش گلزارش	بنای خمر و جانی نکارش
از احوال همین بانو دشا پور	حدیث عشق بر خوانی زینور	حدیث باره با ساز دور و	هاتن آرام گاه شد بشور و
چو در صفت او نشاندند گاه	خدا نک افشاریست جو	بهری کوشش آید پندش	سخن گفتن نیامد و بندش
تلفتم هر چه با گفت آغاز	که فرخ نیست گفتن گفته را باز	دران جزوی که آید عشق باز	سخن اندم چو تیغ مر و فاک
مرکز عشق بر نایه شماری	سپاه انا و کم جز عشق کاری	حکیم کین حکایت شرح کرده	حدیث عشق ایشان طبع کرده
فلک عشق بجزایه ندارد	چند کلمه از عشق فرماید		جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شود کاندیش نیست	هر صاحب دلان آید شایسته	جهان عشق و دیگر زرق مسک	همه از دست آید عشق باز
اگر بے عشق بود جان آدم	که بودی زنده رد و روان عالم	کسی که عشق خالی شد شکر	اگرش عقلان بود عشق مرد
ز سر و عشق بهتر و جهان حبیب	که بی دل و دل ز خند بر میگردد	اگر عشق بیخ افسون ندارد	نه از سودا کوشش داراند
شو چون سنگی آید بر خنجر	اگر خود گریه باشد دل بر خنجر	بمشق گریه که خود شیر باشی	ازان بهتر که با خود شیر باشی
اگر عشق او فند درید رنگ	بعشقی ندم و جوهری چنگ	نزدیدم کس بید از عشق	کس را یمن نیست جز درد عشق
شدیدم عاشقی با بود مست	از آنجا خواست دل بچست	همان گبران که برانش نشند	عشق آفتابش پرستند
ببین دل که در سلطان چاست	قدم عشق نه کو جان جاست	هم از قبله سخن گویم از لالت	همش کعبه خزینم هم خرابات
که مقامی پس اگر عشق بود	بدان عشق آینه را کی بود	اگر بے عشق بودی برین گاه	بنودی که را جوینده گاه
بے سنگت بجایه هر جایه	نه آهن را نه که را میر بایه	هر آن جوهر که بهند از نند	همه از نسیل مرکز خوش
اگر آتش بر زمین منفذ نیابد	زمین بیکجا فدا لا شابد	و گر آبی باند در هوا بر	بیل طبع هم راجع شود زیر
طلای بر شش کل ری نند	حکیمان آن کس عشق نند	گر اندیشه کنی از راه بندش	بعشق سستایند آفرینش
اگر عشق آسمان زاد بود	کجا هرگز زمین آباد بود	چو سن بے عشق خود را جان	در بفرختم جان خرم
عشق آفاق را پرود و کردم	خرد را چشم خواب آلود کردم	کس عشق این داستان را	صلای عشق در دام جهان را

سبا دایره مژگانوی خیس
 ز من نیک آید ایشان بد
 در آن مدت که من بید بودم
 گهی بچ کاک می پریدم
 تعصب ملاک بر پیر شیر
 شے در هم شد چون حلقه در
 که حسد های جهان را میانی
 درین دوز که هستی پائی های
 میس را زرد بر اندون غرق
 چرا چون گنج قارون کبر
 از شودش کردن آن سلع گفت
 و دان دید که من ستم طراش
 بد گفتم ز خاموشی چه جوئی
 چون شنیدم ز شیرین استان
 اگر خوردم بانی من شکر دار
 بپایان هر چو این بر کشاد
 چرا گشتی درین بیرون بابت
 فرس برین نگوین میدان فرا
 هائی کن کن آنگس سایه بر کار
 و خیزال رشوداد شهر خود
 نهادی چون تو حالی پائی نیز

اگر خوش خواهی و زیانی نیست
 عذر انجمن در نظم کتاب فرماید
 گهی سر کوکب می ریدم
 شده برین سپهر چشم شیر
 بقره نقره ز جود حلقه در
 که در ملک سخن صاحب خانی
 بعد از آن خواهی روزه بکشی
 و مانند زدن برین متوانی
 نه استاد سخن گوینان دهر
 ترش روی مکر دم هیچ در کار
 نمود نقشهای آن اندیش
 دانت گو که آسنی گوئی
 ز شیرینی فردم زبان ا
 زبان چون تو بے با و شکر دار
 تماش کن بنیادش نهاد
 بدین نقد عیالیه بر کعبه
 نو سبزی دولت بر شا
 ولایت بچند سیه چند بسیار
 دینی بکسیر را رون نور
 بکنج هر کس که گوی سر خویش

میقتاد اندرین شب گرد
 بزمن گناه خود نویسد
 سخن با آسمان پیوسته بودم
 بعد دل کرده با جان آشنای
 و دنیا دل بدین خرمند کرده
 غنای سخت با من گرفته
 مزن بخودین حرفه تنی
 که دنیا را بسودی آلودم
 کلید نقل چندین گنج نامه
 اگر چه زین خوانان نموده اند
 فرو خاندیم بکش نکشته چند
 فردا انداز سخن چون نقش بر
 زبانم وقت تیرج نامست
 که در کامم شکر گرد و زانم
 بنی با کعبه انبار کردن
 برو مندی بر خور داریست
 عیان شیرداری پنجه نماست
 و گردار و چو تواری ندارد
 پدیدار آمد خانه خویش
 که مشرق تا مغرب دشتان
 هم ظلم سخن بند سوار

تغفار از انصاف بگردان بگرد اگر دکان ده سبز تو چون خورشید از جوار الوددی عنازت ایک کاب زهر میرد ملک زاده در آن خانه خواست سماح از غوغای گوش میکرد ملک با مطربان هر گشت در شکاک سماح خوشتر بود مگر که ترسش بد لگامی سحر که کاتب عالم فرود شب گشت سیاه پشت برداشت که خسته دوش بیری نمودست سندش گشت ز سبزه را خود گر این بیگانه کردی نه فرزند ملک بود ناخنج کشیدند در آن خانه که بود آنروز بختش که آن عدل آن انصاف سلانه ممنون که خون میسکین نیند مسلمانم او گبر نامست چون خورشید بجان خواری برد دینش کرد هر چه کردید کرد	بهر گرفت خطر بادان بدان سبزه بساطا گنگد خرد علم ز دهر سر دیوار زردی دو دستی با فلک شمشیر میرد ز سرستی از آنجا مجلس آراست شراب غوغای نوش میکرد ز با یک تش می مست گشت ز گردون در ندادی هر راه پیش دین برگشته از صبح خای شرابا جد اگر از تن رود ز حرکات انگشت برداشت ز شاهنشاهی سر سپردست غلاش غوغا دهقان نکرد ببری خانانش را خداوند ملک در کیش پاسبان بریدند بصاحب خانه بخشیدند خفتش که با فرزند انیسان رفت پاسبان ز بند یک قراضه بر نخیزند گراین گریه سلطانی کلام تشیع نکینت خسرو سیه نمزد پیدر	تا خاک رود صید انگند بسیار می لعل از شاد سبزه بخورد چو سلطان در عیبت دمیست چو عاجز گشت ازین کج بگردد نشست آن شب زانویشان بهست نشسته چون راندند صراحی از می پر خنده میداد بفنی در خروش آورد پرده دین غوری غلامی میزد چون نهاد از جوشن زان سیه بر تنی چند ز کمان جان کردانی ملک گفتانید نام گناش شب از دوش نهید جای نگاش ز دهر هر گسک نهاد و نهیدش غلاش را به صاحب خانه دادند پس از نگاش جنگی شکستند سیاست بین که میگوید از پیش جهان آتش پرستی چنان گم نظامی بر پله فرساده شوی باز	دهی خرم زرد و آید پدیدار چنین تار باطلست بنوا این گمان علم را میزد زید چتر میزد چونیلو فرسپر انگند به کباب صبوحی کرده باشند دندار فراموش کرده احوال زبان ای جان جهان ازنده میداد غزلهای ری آغاد کرده ز غوغا کرده غارت خوشتر بهر بر طوطی بیخشم زور خبر بر دهر سوی شده نهانی بگفتند آنکه بیدار نیست پاسبان بنام عمر رسید آواز چنگش دلی دشت بلرزد بر رخ پایش گلانش با آب شوره دادند ز روی چنگش لبش گسستند نه با بیگانه با دروازه خویش که با دوزین مسلمان ترانم که مرغ پند را تلخ آید آواز بکار خوشترین بختی زود رفت پدید آمدن در جای خود کرد
---	---	--	---

له این کتاب بخیر شد کسی که در این کتاب استفاده شد به طوطی او کمان به خود خواند یعنی آواز آواز طوطی کرد و به جلدیاری آسی

بسر زنده بختیشتن دست	وزان غم ساعی را بختیشت	شعله نیت پیران کن را	که ز دشت برندان سرین را
گر شاه کن شفاعت پذیرد	گناه رفته را بر دهنه بگیرد	پوش پیش میرفتد پیران	بیل نه رشا نه زده چون سیران
لفظ پوشیدنیغ نیز شد	جهان فریاد را تا خیز برداشت	چو پیش تخت شد تالید خاک	برسم جهان غلطید بر خاک
که شاه امیر از لیم رنج مناس	بزرگی کن بخودی ام نه شک	بدین یوسف حسین گوده گشت	کو خشن دست اگر خشن گشت
هنوزم بوی شیر کیده زدن	شور خون چون شیر خندان	عنایت کن که این گشتن فرزند	ندارد طاقت هم خداوند
اگر چه بر مساینک تنه کرد	ز کشتن زدن تسلیم کردن	که برگ غمی از مین به	ندارم برگ تا خوشنودی شاه
بگفت این چنین در بر خاک	بگره بر سناوان گوهر پاک	چو دیدندین گزده آن بر بوا	همه گریستند احق بزار سے
وزان گریه که گریه بر مرغان	بگریه های هو در شاه فناد	که طلقه خردیا این نارینه	کند در کار زنیسان خردینه
بفرزند کی که دولت بخواد	چو اقبال پدر با خود نخواهد	چو ساد با تو فرزند پیش	همان پیش فرزندان بر خیش
بنیک بد شود در بند فرزند	بناست که در فرزند فرزند	چو هر دیدگان فرزند قبل	اگر ای چون وان بیگ دل
بدل گفت این پسر فرزند	بدانش که از فرزند است	بنخبدش گناه که دروش ازاد	مرعانش فرزند و خوشی ادا
سرخ بید شفقت بشکشت	ولیم در سپاه خویش کروش	ازان حضرت چو برین رفت	جهان در ملک دادانه نو
خوابیدن خمسیرینای دولشیران را			
رخش بای عدل زود و دلا	شش اندازی بجای همه باز	بطاعت داشتند در سر کرب	جهان داری روشن فرمیداد
چو از زلف شب عطر سانی	که بر ناخورده بود از خوابین	نیامیشتن را دید در خواب	بتاریکی فروش در دشانی
برون اندر پرده عطر سانی	بشارت میدهم بر چاه حیرت	یکی چون ترشی آن غوره خورد	تایش کو نیزه از آذین شست
سحر کرد در بوش خوابین	که خوشترین کسی دوران بنید	دوم چون مرکب است لای برید	که گفت ای تازه خورشید جهان
اگر شد چاه جویای عزیزیت	که صبر در نیاید که در گاش	سوم چون بهر جان اوخت	ز غوره آن ترش دنی نکرده
دلارای تراد بر پیشین	که باشد راست چون درین	چهارم چون صبور کی آغان	وزان بر خاطر گوی بدید
بشیرنگی رسی شد نیز نامش	که بر سازش ارد زهر در جام	بجائے تلک خواهی یافتن زور	وزان تلخی نشد زوریده نیت
پرستاری چنان شاه تخت			دران برده که در گشت بی
نوا سادی دهند تا بر دنا			بجائے چاه مره چاه گوهر

خمسیرین

مکراده چو گشت از خواب بیدار همه شب با خرومنان غنچه	پیش کرد ز دوان با گریه بار حکایت باز پرسیدی و	و باز از دوزخ شب خوش شد دش میله دگونی این گویای	نمود این را گوش می شد که خواهد بود جاس آشنای
شب روز اندرین ازین پیش می خاص پوش نام شای	همان گشته مشرق تا ایلان که بی ملک از خیال نفیست	به قاشی زانرا مرده داده چنان در طفت بر دوش بسته	که با خود زین با نقش رسیده برسم آئین اقلید کشف شده
ظهورن چاکلی صورتی بخت در آید پیش تخت آنروز و خوش	رنج از شادی همگی کش گویم صدیک ز چهره گم	وین بوی پیش تخت پرور که نایبی مست گیتی بند باد	فرگفت این غنچه ای لا دین زمانه سال من فرزند باد
که گرفتار آن به شاه جهانم نخین یاد او کلا شادت نخواهد	خراب نمک که آبادت خواهد گو گرم و کمن به گامه سار	جهالت با جوانی هم نفس باد زبان بکشادش از غنچه گوی	همیشه بر مرادت دسترس باد سخن به هر دو دازد زنگه زدی
امشارت کرد و سرکای جوهر بسی گشتم درین خمرگاه شوق	شکفته بهایی هم آفاق شده جوش باطن صفایان	ازان سوی کستان خزان همه اقلیم از آنجا ناه ارسن	که باشد فرخنده در ایامی رنبد مفر گشته در فرمان آنزن
زنی فرمانده است از نسل شاه ندارد هیچ مرزی بی خرابی	همه اردوگر تخته و تاب بافزونی فزون از مرغ گای	هزارش ملکه بر کوه بلند نزار و شوی وار و کلامرانی	ز خورشید خنده اند که چه بدست بشادی میگند از زندگانی
در جنس چار پا چند که خواهی در مروان بیشتر دارد سرگه	سین از نوش خندان ز برنگ هر فصله میا کرد جاس	سمیلا نام دار و آن جهانگیر بتابستان شود بر کوه این	سیمیرا امین با نوست تفسیر خواید گل بگل خرمین بخرمین
شست و شوی را در هر جاس بفصل گل بوقا ناست پیش	که تا سر سبز باشد خاک پیش که برع از هوای گرم سیر	بنگام خزان آید با یگان چهارش فضل از میان شاد	کنده برگردن بخیر پرواز به فصلی هوایش اختیار است
نفس یکبکیشادی شاد درین انده سر هیچ بر هیچ	برادر زاده دارد و گویج شیرینی جو آب زندگانی	صفت خوبی و لطافت شیرین پری خنثی پری بکند از پای	جهان خوش خوش بشادی میگردد بریز غنچه صاحب کلاهی
شب فرزند می متابجانی کشید قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر شمشیر طربین خدی چون درستان کشیده	نمود این را گوش می شد که با خود زین با نقش رسیده	ز غم آسوده دافت ندیده صدق این ندان او زده

له سیر از آن خیر نام بر شیرین بود ۱۳۱۳

بش از شکست گریزان	تنبو دو میان نشان خیزان	بهری کاشش لک کنیز	بش را صد تک هر یک گریز
دو کمر چون عشق کشاده	دو کمر چون کند تاباده	شد گم از بیم شکست	دماغ نرگس بیار خبرش
غم کسب و شتاب دل کشید	و بنیل بنو گل آورد مید	فزونگر کوه بر خورشید خود را	زبان بسته با منون چشم بد را
نکات لبش به خند پیوست	هک شیرین نباشد لک است	نوگونی بنیش نغمی است اویم	که در آن تیغ سپید بدویم
ز آتش صد قفسه زنده باقی	چو آتش خنده در رخ دیبا	بش عشق به بر روانه بین	ز آتش سوی کوی دان بین
صبا از زلف ویش چو لعل	گهی قائم گهی قدر ز فروش	موکل کرده بر سر غره غنچه	ز رخ چون پیچیده چمن چرخ
دوستان چون همین بار خیز	بر آن پستان بگلستان دمیز	رخش تو بکام خیم رازده راه	قشاده دست خوشه بد راه
و لبش به ریا چرخ خیزد	که قفل ز برکت پذیرد بریزد	نهاده گردن هر گردش را	باب چشم شست و انش را
چشم آسمان چو پند زوش	دشمنان گنجان خواب خروش	گردان ز چشم خویش گیرد	آهوی صد آهوش گیرد
در شکست کس شمشیر نشان	باز آرام بر میان نشان	بعبد آرمی ابروی طلای	ندیش کس جان سپرد حال
بهرت اندام چون خیالش	بقایم رخت لیل باجاش	شبه صد کس دن چو ابر	دید شب کس چو آن لبش
هزار آفتاب پر کوه افکار	یک آفتاب ز گلشن پیچیده	بفرمانی که خواهد خلق را گفت	بندش قلم به دست نگشت
سر افش نازد و دلبسته پر	سر به اندیش ز قوت زور	ز گوش گردش ز خرد نشان	که حجت باریک ز فشان
از آن یاقوت زان اجل شکرند	مفرح ساخته سوائی چند	خمر گشته بر دمی آتش	دل جهان نقشه زلفش
ز غنچه شمع در اقبال آمده	ز غنچه شمع کتابال غنچه	حدیث شاه هزار آتش تاباند	لای صد هزاران به چون
بهر فتنه شد بر جان پاکش	نوشه به عبد و عجم کاش	رخش سر زلفش بوی سرین	لبش شیرین شامش ز شیرین
شکر خندان لبش از خوش نهند	و لبه مدین بانوش نهند	پر یزدان کران کشور نهند	همه رختش فرمان پذیرند
زنده زادگان ماه پیکر	بود در خدش رختا و خمر	بخوبی هر یک آرام جان	بر سیاهی دلاوی جان
همه راسته بار و دو جامند	چو منزل منزل بجزر اند	گهی بر نگره مر شکست شدند	گهی بر نگر گل باده نو
ز برج هشتان کردی بنگ	که ناز چشم خرم آرا کرد	بخوبی در جهان باری نهند	لیکنی جز طرب کس نهند
بدست آرد باغی پرستان	یکی بستان همه نالستان	بقامت هر یک آواز دوشی	خوابان روی نهند روی

دوان تنگشان شیرین چو شکر بنادک چشم کوکب بدوزند اگر جوهر هستی هست شهو معین لکه لکه واقلم دارو پیر آخور بسته دارو روزه سبق برده زوم فیلسوفان زاده گردش اندیشه رفتار کلی نه خبر در پیوسته دارد چو بر گفستان سخن پوشا که استادی که پس نقش بند همه روز این حکایت از گفستی نشسته شاه کشتن دل از پیش بملاوت استان خواند از خوا چونیا بدین بی نهایی ترا پادشاه چون پستان نظر میکن که در دل دارد اگر این دل بزدن بر گرد زمین بوسیدش پوخران بچشم خوب بنمازش کوخواه چون نقش قلم را در کشم رنگ بچاره کردن کار آن چنانم	چو بشنوی سخن شیرین بعشو جهان عالم را بشنود کود و رنگ نه میدادگر چو مرغابی نرسد از کجافان چو شب کارگاه چون صبح بیدار بدان خبر پایش بسته دارد فراغت خفته گرفته بیدار پندیده بود هر چه او پند چو این تخم از دما غش بر بدخند آن دل حیران پیش بسی زینستان دی سوزانند نماش کن که مری این دنیا بدست آوردن آن بخت ستان سر پیوند مردم زاد دارد	بغیر تیر و زانبر و کمان ساز چو باشد وقت در آن روز بیک صفره که بر خورشید داند بگاه که کند آن چنین سم نهاد نام آن شیرینک و شیرین تر شیرین خلق ندیم یکایک هر شیرین نماند چنان گفته شد خورشید از آن درین اندیشه دوزی چو بود چو کار از دست دمی بر آورد بدو گفت ای بکار از دوا دار گو شکر حکایت مختصر کن ببین از کاه پیدا و نهانش اگر چون موم نقش می پذیرد گفتار رفتن شاه بود طلب شیرین چو بر شاه آفرین در آن هنر بچند شخص و رامن کم سر مدار از بچه گونه که در دل	همه یک دین است انداز کنند از شیرینک پیل نواز بهشت آن طرف آن بعنا بسی نیکو نه زرد و سیم دارد فلک است هفت میدان بازاند اگر دریا بریدن خیزرانم برو عاشق ترا مرغ شرباب نه چون شبدیز شیرینک شنید بدان شیرین سخن اظهار داند کزان سودا نماند سودی بمشکل فساد خرمن میبورد صهوری را زهره پاد آورده بکار آیم کنون کرد دست نکار چو گفتی سوی خدایان گفتم هر اندیشه نیکو درانش بدون مهر مانا نقش گیرد خبر کن تا کم کوم آهمن سر که ایم با خورشید و خندان چو ایشان ادکامی گیتی خداوند سر و مرغ کورامن کشم پر که باشد گرد و بر دل در بر دل
--	--	--	--

خوشتر بنی نعلی	که من کیدل گزتم راه پیش	گیرم در شدن یک خطه آکرم	ز گران گن مرغان پر گنم دم
چشم تا غیاثم سرت را	نیایم تا نیایم دلبرت را	چو آتش گز آتش زایلان	چو گوهر گز شود در دست گنجان
برفش اگر م به سیردی به سیر	چو آتش ز این چون گز آتش گز	گهی گل گهی باخا سازم	به بیم کار پس با کار سازم
اگر دست بود کارم بدستش	چو دولت خودم خستش	و گز دلم که ما چو گز شمشیر	شمشیر را گنم باری خیر
و گفت گوی آن نقاشین	شمشیر از دود و دیر خستش	سخن چون گفته شد گز به سیر	به سیر راه کرد از سیری دست
بنی خست غمی آسود در راه	ز خسرو سوسن شیر شد یک	بریده به بیابان در بیابان	بگذر بهمان ازین شمشیران
که آن خوان چو بزم آید	بتا بنان بدان که گزندی	چو شاپو آمد آنجا سبزه نوید	را به صحن شقایق پیش نوید
سراسر می چون فزون خند	بهر چشمه چون آب حیوان	درخت از غولان سرشود	در گل بند بود سر آزاد
گرفته سنگلای لاجوردی	و کسوت های گل سرخی زری	کشیده بر سر هر کوه ساسی	ز مردگان بسا و به غریبی
ز جرم که تا میدان شیرا	کشیده خط گل طغاب طغرا	دران صحرای که از گن عمر است	کمر بند ستون نحران است
ز غار بود در بری ساد کرده	کشیدانی درو به باخورد	فرآید بدو دیر کین سال	بدان آیین بشو سمد لیل
سخن بهای ز غنای چین	صفت نژادشید نیز و چه گونی آن		
که زبردان این ریخت	بردنگ گوی سوار است	همیشه باو بایان در بیابان	بگذر آید گز جو بیابان
ز دشت رم گلدر هر فرانی	گیش آید نگار داری	ز صد فرنگ آید بر در غار	شود دردی چو در سواد خود
بدان سنگ به غنبت ناید	بشویست خوشتر بر سنگ سایه	بفران خدا دوش گز	خسبته هست بیکین بلای
بران که از تخمش بود بار	ز دوران بگن داز باو رفتار	چنین گوید پس آن مرد جنگ	که شد ز آماز تم آن جنگ
کنوزان یزدگر شکسته بگونی	نیایی گز باوشن و گونی	دزان که کسی که خواند خرا	سعی بینی تا دهنه بر طاقش
با تم داری آن کوه گل رنگ	سیر جانشسته کیمان سنگ	بخشیده کامه بر سنگلاخ	شکو ذوار کرد شایخ شمش
فلک گوی شد از فریاد او	بگن اول در دشت شکسته	خدا را اگر چه غیر تاست سیر	قیامت پارس عبرت نذر
چو در عین سال ز کم پیش	رسد کوی چنان باغین پیش	تو بخت کلوخی آب خورد	چرا بی تکیه جا وید کرده
	نظامی بنی و دستان پیچ	کرا زو نشود جز دستان پیچ	

<p>چو شکلیک جن شب را شاه کرد بزمی تخت نرد آبنو سے دران در کس فرزانه شاپور که فزوا جانی آن کد است که در پاپان این که گران سنگ چو شد دران بخانی شفق بود که ترازان تیان عشرت انگیز خجسته کاغذی گرفت در دست وزان جا چون پرشی بیاپید که از گلهای گلستان یقینند نشسته هر یک چون دو دست نهاد به باد برکت ماه و انجم چو خالی بود جا از چشم اغیار مانستند جز شادی هلاک بیاد نه بان پیش میکرد رحمت میگلش که بکوش نخوبان گفت کجاست ببار</p>	<p>نمودن شاپور صوت خسرو شیرین بار اول نهان شد کعبین من در رو فرو آسود کز زه بود رنجور که این آب بنه شام مقام چون گاه است گزین خجسته سور شب هفت از قلم روز میان دست شاپور خجسته بهیند صورت خسرو بر دست رسید ناک بر رویان بر پاد که از خنده طبر در یقینند نمی گنجید کج آن لاله در دست جهان خالی زد و یود یومرم ز می قش آن ورده در کار بجز خرم دلی در دهر کاسه گهی میداد به گاه می خورد پیشانی شد چو زلف شکوفش که کرد در میان بزم نهان نیک</p>	<p>بر آمد شتری مشهور است در شی خواست از پیران آن خبر دادندش آن فرزانه پیران سحر که آن سسی سران سر سر زاله ز بر ز جرم خورشید بران بنه شمعون کرد پیشی بدان صورت چو صنعت کرد بسر سوزی بران پیشوند به دسانی ز ناشونی اندید نمی کردند در دل سخن اند همین شوت آن پاکه گران که آن میداد بر گلهای دردی دران شیرین خسرو شیرین چو خجسته شد که ارم صورت در انصورت پیدا خود نشان بیاد درند صورت پیش و لبند</p>	<p>چراغ روز در پادشاه کردند که شاه در بند شاپور ابد است که بودند که از چرخ کج ز نرفته گاه آن قلم گیران بدان جان بزم خجسته جهان را زاده کرد آسین جمید که با آن سرخ گلهای خجسته بجپایند بر شاخ در خجسته گهی تمشاد که گلهای سینه بکامین از جهان خود خجسته گل آن در دند بر گل می نشانند چنان کائین بود و شیرین گان که این میگفت بلبل شری چو اهی بود که ماه پر وین بران صورتش چشم گاه چو خجسته در ایافت خجسته بران صورتش فروخته سینه</p>
--	---	--	---

<p>چسپان نمودن شاپور تصویر خسرو شیرین بار اول ندول میداد از دول بر رفتن چو میداد از بزم مشهور است</p>	<p>نیشاتیش اندر بر رفتن چو سیکو و نهان بازی است</p>	<p>به دیاری روی مست شید نگهبانان بر سینه زان کاس</p>	<p>هر جانی که خور از دست شید کزان صورتش شیرین گان</p>
---	---	--	---

<p>دور بیدار هم آن نقش گرین را کواکب یلاد و آتش نشانند از آن مجروح آتش گرم شدند چو بر زو با مداد آن نور طرنگ نور کوه بودی رفت شاوور رسیدن آن تان با اندوای انشائی نیم غیب می نمودند و گر باره خوشترین چشم بر کرد بود مست را خوابی کفایت بهری زان سبب سران غم بگفت این پری بر یکشاید بدگر سبز با آرام کردند هران صحران و فضا مست چو روز از دامن شب سرگرد وزانها تار و پری سوز گیا و سبز چون جان خرد شقایق سنگ را نمانده کرده پند هر مکان گنج شاخ بر آن گلشن سپید نقش بر دانه در آن میشد که دیوان خایه کند چو از بی نشان هر رنگ گل</p>	<p>که نقش زردی و آن نقش جنبست با دیگر دشت بلند نمون شاوور صورت خوشترین با دویم غبار آتش را فل بر سنگ پیش آهنگ آن کلان چون بر آن سبز و چو گل کوند بازی بدریج اندک اندک میزد در آن مثال روحانی نظر کرد گل خم دیده را آبی کفایت که آن صورت بیاد ز زود پری نسان سبب بازی نامه نمودش آتش می رجام کردند نمون شاوور صورت خوشترین با سوم زمانه تاج زرین بر سر آورد پدید آمدن بر دیوان گردن هوای معتدل چون خمر صبا جدمین را شانه کرده شمالی مثال شاخ در شاخ همان نقش نخستین کرد آغاز پری بین که چون دیوان کرد نشاط عیش شان بلند کرد</p>	<p>خوشترین نام صورت برگزیده بر یوار است ازین صحران نمون شاوور صورت خوشترین با دوم کشاد از گنج دهر گنج بازی همان مثال دل باز کرده زده بر آه خنجر نصب راه چو در بازی شد میان بازی پرواز اندر آمد مرغ جانش بخود بر با یک زو کین چه جا رفت آناه آن صورت نهان کرد دنا نخواست بستند جالی شاه گام کین غنای تو نمون شاوور صورت خوشترین با سوم بر آن پیروزه تخت آن بدن در آن میان دینا گونند نیس خوشتر از باغ بسته مسلسل گشته بر گلای می بر کوشه مرغ گون گون عاب عکبتوان گس گیر پری بیکر چو دیوان سبز خود دشت مست و سر و دست</p>	<p>که این مثال را دیوان نهفتند بصحرانی دیگر آید هم و خیر سپیدی سختند و گرد شدند ز دنیا گشت هر کوی طرازی همان کاغذ بر آب باز کرده پریدان قصبه شایان ماه زانه کرد محبت بازی آغاز خود بست از سخن گفتن با نش غلام سبک خود را کین خاست گل خورشید پنهان کس تو نکرد و گلها سبزه را گردند خالی شکم پر کرد ازین کیدانرا ریاحین پری پای داده دست رها کردند جبهه خواران فلک رشته درینا کشیدند زمین را در بر چون گل کشتی نوا می بابل آدای نوری زده بر گل صلائی شش زوش همای را نگر چون کرد خنجر نخستین با جمعی پیش همی گفتند هر کوی مستانه</p>
--	--	---	---

وگرود چشم هم برایش	دران صورت که بود در آن	حکایت گفتن شاپور باشیرین از	گدشته بدین کارش باری
دوران بدین بدین و نشان	چو خود را دید بنحوه زمان	خوبی خسرو عاشق شدن شیرین خسرو	بیای خود فلان کشته
چنان سخن ماساز گفتن	کران گفتن نشان بار گفتن		گل صد برگ دیدن بونک
پایان کمان کار پری نیست	عجب کار است کار سر سری		بران صورت شایان گوشت
که سر بازی کیم و جان نغم	اگر کمال صورت باز نغم		براه چاره سازی است گوشت
بیاری خواستن بنمونه داری	که یاران را زاری است یاری		خداست آنکه مثل سبب
بسا کاری که زاری بر آید	بیلید یار ناکار بر آید		همی گفتند هر کس دشت
سیان آن بیان شیرین گفتن	چو گل خندان شسته خرم خوش		کرین بیکر شدم بنحو شاد
بیایا این همه کیم و شیم	برین نشان شیرین باده شیم		می در دند و شست ز گوشت
پای شاد غزلهای عراقی	برآمد با نغمه نشان شاد		ازان تلخی و شیرینی جهان
بهر لب که می بر زبان دوی	زین پیش صورت و شاد دوی		صدوی در زبان آن کرم
یکه رازان نشان بشاید بر راه	نظاکن تادین صحرای چوید		که هر شخصیکه بینی برگزگاه
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		وزین صورت سپهر شاد چوید
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		نشد شیرین صورت هوید
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		نشان آشنای دادش زده
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		وزین قصه یاد در اندیشه
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		بکسر حال صورت باز گفتند
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		چنین سخن کجا دشوار باشد
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		دوران جنبش صلاح کرام خود
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		بگفتند بخوار که بشنیدید
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		در آرد و بگوید آواز خال
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		نشد شیرین صورت هوید
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		نشان آشنای دادش زده
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		وزین قصه یاد در اندیشه
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		بکسر حال صورت باز گفتند
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		چنین سخن کجا دشوار باشد
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		دوران جنبش صلاح کرام خود
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		بگفتند بخوار که بشنیدید
نظاکن تادین صحرای چوید	برآمد با نغمه نشان شاد		در آرد و بگوید آواز خال

برشاپور شدی بهر سالمان	بقامت چون بی شتر خالمان	بر بازو چو بوزین هشاری	سرگسیو مشکین نو بهاری
کند گیسوان را از تن خویش	فلک شد کجا در گریختن	برخ چون بختش در دلتاوی	لبعت باز خود میکرد بازی
و شیرین کاری آن نیتش	فرستد زبان دست نقاش	از گوشش گوشش از گوشش	که رحمت بر چنان لولو فروشا
لقابش گوش گوهرش کلاه	چو دریا گوش بر گوهر ناده	بنی صد تک شمشیر صد ناز	بر هم کسان در داده آواز
که با من بیدمان چشمش تابش	لکن بنگارنی یکدم طراش	چو آن نیرنگ ساز آواز شنید	دنگ درون آجا مصلحت
فناهای پر پیچ بر زبان اند	پری نبشت این نیتش اند	پیر سپیدش که چنی او کبابی	که نیم در زرنگ شانی
جوانش را دمر و کلاه دیده	که به هم نیک بد بسیار دیده	خدا از هر شیری و فراری	نبوشت دست بر من پیچ بازی
زین بگذر ز من تا با ماهی	خبر دارم ز هر منته که خواهی	ز خدا خیر تا ملک خاوار	جهان اگر شد ام کشور بر کشور
چو شیرین یافت آن گشت خرد	بد گفتند برین رت چو گو	پاسخ گفت ملک میر خاوار	که باز روی به چشم بدو
حکایت ای من رت دلدار	زین رت مراد پرده دار	یکایک هر چه بپایم سر زاری	گویم با تو حکومت کنی جای
بفرمود آن منم تا آن بی چند	بنات الغش در از هم برگردد	چو خالی بدیدان آن خندان	در افکند از سخن گوی میبدان
که هست این رت پاکیزه هر	نشان آن قناب نیت کشور	سکندر و سبکینه اسار داری	ز دارا و سکندر یاد گاری
بویش آسمان نورش خوانند	زین انجمنی ز جمید مانده	شهنشاه خسر بر پیکام در	جهان داری بدو گشته است
بخشش بهشت بیانی دل	نیایش بود و شیران دل	نمی مانند تا با من بدو دارد	فزون از هر دو عالم قد دارد
دل شیرین چنان بر زبند	که از جهان جهان گوی بد شد	وزین شیوه سخنهای نیکوست	که با جان می رخ را در داند
سخن میگفت شیرین پیش دل	بهان گفتا شیرین گوش ناده	به رنگه فرو میشد زمانه	و گره با جویش نشانی
سخن را ز پریر دارنگ میداد	چو سخن رود دل از رنگ میداد	از زشاپور دیگر از تنهفت	سخنی با همکارا که درین گفت
پیر و یاران میداد سر	سخن میبده میگوئی بری و	چو چون گل فی دیو خنده	سخن باید چو شکر بوست
چو نخواهی که یابی بی زبان	لکن دار طبعیت خیرش زبان	بت زنجیر زلف او گفتند	ز آنفای خجسته افشاند
ولی چون عشق تا نکیر بودش	و گره از ده لطف از مودش	حریف جنس دیو خانه خا	طبق پوشش از طبعش را دالی
کرای کبیر بختی که گراز	که امین کن مراد ز نهوات	بکام آنکه بس شود پاره کلام	چو کار خودی شود پاره کلام

سختی و اندیشه در این شعر در هر دو عالم قد دارد و گره با جویش نشانی و سخن باید چو شکر بوست و سخن میبده میگوئی بری و و گره از ده لطف از مودش و کرای کبیر بختی که گراز

در سرودی از عشق تو فروغ افروزد - فرادان توان دل از دیدگان زانده

درین صورت بدیشان مهر بستم چون گش کوش تو بدوا ختم باز چو باره دست بوس ایشان افتاد دشمن خواه تو بار یک مین من آن مگو گم کز نقش پرکار مرا صورت گری آموختندی جالی بینی از نور آفریده گلے بے آفت از باخترانی هنوزش طوفی غنچه نقابست بیکای از ارم صد کشفاده شے کو گنج بخشیده دزدان سخن گوید در ازم جان برآید جان از کیش و تنگ رو چو سوسنی جام گنجم زنده است چو دارد درشته لولاد را باس فلک ادبیدان کند شیر بابا لشال استقبال آورد جالت را بشی ز خواب مست بجو شیرین تو با همت نفس را ازین در گویند گوشت بدان آمد که صد هفت لای	که گوی روز و شب برت پرستم تو نیز از عهد داری و دانداز چو غلخال نراند برایش افتاد نماه نو دولت بار یک مین ز خمر کرم این صورت پدید قباحتی آن کرد و خندیدی جهان نا دیده الودیده بهار تازه بر شاخ جو اسنے هنوزش گیل ناز و شمشاد بدوخ ماه را و دوش نهاد للاه کبر قارون ابر و باد زند شیرین از جان برآید علم بالای هفت از دنگ بوی جریه دریا که مست بسیابی ره در پوشد لباس بکشتن شیر که بالا و که زیر چه هست اقبال کز اقبال دارد وزانش عقل و دانش و بیست بدین تلخی مباد و غیش کس را همی چند آنکه ملیت میگفت بصفتش را میباشی	بکار آری اندرین کارم یک پیش فشوگر در حدیث چهاره پیش بعدی که گفت ای شمع کلا بکن آنکه روز نهاده و بسم هر آن صورت که صورت گر نگارو چو تو بر صورت خمر چنینی شکر نه چاکلی چستی لیری هنوزش گرد گل ناز و شمشاد هنوزش آفتاب از ابر پاکست بر ادم برین نمد و تم نهاد چو بر جنبه رکاب خط طیش نسب گوی بام این شهید چو ز بخت شتر باید بفرنگ چو آید نوبت شیرینانم قدم گاهش نین را خنده داد جانش را که بر ماز و عید بدین فردو حال عالم از روز دی نوشد ز بکشتن جام گم مراقا صد برین صفت مستاد وزان شیرین سخن شیرین روانی بود و گفت ای مرشد	که روزی سن بکار گیم تا نرسد فونی پند بدارد است گو سنای تاج و خضر احدا را که چون نهاده ای را گیم نشان دارد و کسان بدو بهین تا چون بود کور به بین مهر که بود بکینه بعد شیر وزان آگاه درش سرگاز ز ابر و آفتاب و ابر چه است بخی رویش نیند کعبه است عنان زوی کند و از دانش حسب برسی بحدیث و خیر چو رفت آس آید لای بنگ خطیبان ادب شیرینانم نانش چرخ را آهسته دارد هنر صلی زیبایی مزید است هوا می عشق تو دارد شب و روز نه شب خشنود روز آرا گم تو دانی نیک بد کرم ترا یاد هم خور آن سخن خورشید زلف چه میدانی کنون آسین کار
---	--	--	--

درین گهر داب محنت برین است	گذشتک لب سزین کاکلیست	درین محنت کسی عهد ندادم	زبان هیچکس محرم ندارم
غریب غم شدم افتاده دل	یادم چون غریب در گل	نشانم زده روی رهنمایی	دبی کار در این غم رانی
که این غم در دل من کرده است	تم چون ز گیس بهار کرده است	بدرشا پرگفت ای مشکاف رشید	دلست آسوده باد و عمر جاوید
چو افتاد اندرین گویاب کشی	بس اصل کار درین غرقاب کشی	صلوات آنکه کشانی کین باز	بمنی عهد آسودگی سپرد و باز
ازینجا چون خدای سوی خمار	بر آگیز از بے نقیص بهانه	چو دروان نشین پشت بشو	ببخشی از پنجبیر گریز
نخاکد کس تراداس کشیدن	نه دریند بر کس خواهد رسیدن	تو چون یاره میو میل میل	من گیم که تو غم خود قیامیل
یکی انگشتی از دست خست	بدو بر پرگفت این گریه مرو	اگر در راه بینے شاه نورا	بشاه تو را این ماه نورا
سمندش باورین لعل یاب	قدم ناسرکشش لعل یاب	کله لعل مقابل لعل کمر لعل	رخش هم لعل بینی لعل لعل
و گریه از مداین راهی پرس	ز هر حال شایه شاه می پرس	چو به یابی باقصای مدین	دران نمی خور این میو خور این
لک است مشکوئی خوشخار	دران مشکو کنیز اند بسیار	بدان مشکوئی مشکاف گیند ناک	کینرا از انگین شاه بنام
دران ساعت پسند می چو غم	چو پیدی گردی که از منفعم	راکن رسد شاه جوان سخت	رسانی از زمین آسمان سخت
تا شای حال شاه میکن	مراوت احساب نگاه میکن	و گرنه تا تو همچو یار تا ج	برین اندر درایت نیست حاج
چو از گفتن فراغت یافت بود	دشمن سرگرفت حلد در نور	وز آنجا رفت جان دل یارید	بماند و راه اینها چو خورشید
دویدند آن شکر فغان خویشین	بنافشش را کردند پیوستین	بفرمود اختر از راه تابان	کزین منزل نشو از شوق تابان
بغل تازبان کوه پیکر	کنند آن کوه را چون کوه هر	ردان کردند و گدازان	چو در محراب چون رشید تابان
سخن گویان سخن بیان هر	بسوزند و راه را تا وطن گاه	ازان فتن بر آشوند یکچند	دل شیرین بفرمودند ازان
خیال صورتش در چشم مانده	چنان که چشمش خوابش مانده	همی در یاد بودی آن صدم را	که گوی میخاک آن شده غم را
شبی که ز شمعان چو دگر دند	جانه را دیده خواب کو دگر دند	برند سبزه بر خورشید بستند	گلزار در میان بند بستند
ببا تو گفت شیرین ای خندان	چو من بند هزارت میشنند	بدون خواهم شد فی الخیر	چون جیت که دارم دست گیس
یکی فردا بفرای خداوند	که تا بشید زراکتش ایم از بند	برو شستم و محسرا نور دم	بشا که سویی نه باز گردم
همین با تو جوازش را کانی	بجای کمری صد ملک خوا	بکلم آنکه این تیر تیر شد	بگاه پدید رسید دست خیز

چو صد خنده باشد در غم من و گر زنده کنی ناگزیر است رخ گلچهره چون گلبرگ شگفت برون آمد ز رخ آن نقش چینی بتان چنین بخدمت نشاندند چو شیرین پدید وی در میان بتان ز سرهای ساز کردند که رمی بود کان صحرایان شدند از روضه حوران دلکش دران صحرایان کوند بهوار بت شکر شکن پشت شهید گمان دهمک پیش سرکشده است بجستن تابش مساکت کنند بگاه مبین با نوبت انگاه که سار چه شنبای می نمود میدان نوچه شبنم این سخن را فرود آمد زخت خوش غناک ز شیرین یا سبب اندازد میکرد گلی بودی که دینار است انگند چو آهون بن غزلان شیر گشته کجا سر تو که جام چمن است	چو با دینار خند در پیدان بشکب با تراز در دست و زمین بید صفت که خوش گرختن شیرین از شکار شستند و مسوی خسرو بگری گفت کای شیرینان و گرگون خدای آغاز کرد بصیگه بند بر رسم غلامان بصحرای چوینو خرم خوش دندان صحرای پای بسیار سوارند بود و مرکب نیز دانشند که سر کشیده است نبویدی هم آخر کار گشتند شدند آن خضران طلعت	ناباید که در شندی قیصری لگام پهلوانی بر سرش کن چو بر زو با مدادان ز چمن گرختن شیرین از شکار شستند و مسوی خسرو که سبب الله صحرای خرام بکودار که داران چمن نوش همه برگ و شیرین حلقه بستند زمین ز بند زنگاه آهوه سراخام است پراز داند چو مرکب گرم کرد و شیرینان بسبب چون سایه ناشنیدند ز شاه خوش هر یکد و ماند به پیش نقش کافند	کنند در آب آتش سبزی بر ز خود یا صفت پش کن بدن گهرین نقش برین شدن کرده با غلش سبزی بمان سرود بر پا ایستادند که تا بسل شود صیدی و دام که بستند مکران نصیب پوش چو حال بشت است بشتند هوا ز مشک پر خالی آهوه عنان از دست مکران آهوه برون افتاد از ان گشتند ز سایه رگدگر خوش پدید بدن بختین بخور ماند تسلخ حال شیرین بگفتند بن طنازه از نا چون بود صلاد در او نهامت کس نهام زودید سبیل طغان بر کشاد ز من چشم بدش بود ناگاه کدامین هر دو را راگزیدی خوشیدی چنین تنها پاری منت گم کرده ام تا خود کای
--	--	--	--

همه شب تا بوزن می خیزد کله داران بخدمت می نهند که در خواب بن بلار بود دید بدیشان گفت اگر باز گردیم لغای شد بپس می برده همی چندان شکیم و فراتر بکین سر و سامن گنج را باز وزان سوی گردش برین شبنم قمار بسته بر شکل غلامان نپوشیده بران افسانده زنی کان شاه آینه بنگند رونده کوه را چون باد می راند نشان بجهت میراث آید نکاح از دست بر باد می برد هزاران نرگس از چرخ جهان شاهان کرد شیرین با گیسو را پدید آمد چو منوچهر زار در رخ راه داند نام خسته فرود آمد سبوا رگی بست سیل از شرک گون بر آورد فلک کمر کجی پوش برین	خوشترین غم فرو دود و دود بنوبت گاه فرمان آید دادند که بازی بود از دستش پرید اگر با آسان هرگز گردیم نه دنبال شکار دام دیده که برقی یا هم از فلک فعل بدین شکل که درم گنج پر باز جهان را می نشت و بر پر باز همی شده و پسان پسان که در پیش زنی خند و سی زنجی شد بکوه و پیش پای بند بتک باد و چون کوه جانند چو راه چاره و شعله ده روز دین با دو چرخ از باد می برد	چو هر که بدون از چاه نین همین از وقتن میل نمود چو حسرت نور و بر طراوت آن دانا کاست هیچ آخور می کیو چون پیکار کف چنانی چو زان گم گشته گنج آگاه گم پس چون پاسخ باز نهند چو ساره ختابک تنگ می رخش بهای کنجی گرفته نگند آینه و آتش شاد و است شد شیرین زان آه از پیش بنو داین ز خوش گاه بیکاه جنیت با یک مثل می ماند پسیده دم چو دم برز و پیک	شد زورش جهان را بدین نه خود وقت کس را نیز فرمود همان با ناکه در دست باز که با یکم از پشیمانی که با سرچ آید از پشیمانی دگر ره با طرب همراه گردم بچو فرمان بری چاره ندیده زده وقتن بر دوش نیا سود مزارع ناز کش می گرفته کوزین که آمدی ان پیوست عباد کوه چندین پیشه کوه کوه دشت می شد و همراه خبر پرسان خبر پرسان می ماند سیاهی خواند حرف نا امید فرو شد برآمد یک گل زرد بتلخی داد دل به چار گسره شد در ظلمت آب بند گانه ده اندوه مدید از کشتن شانه فلک کجی چشم آمد از دور شدند آتش در جهان چند نیل کون مشرود آگاه
رسیدن شیرین چشمه کبک کن دیدن			
در چون آب حیوان چرخه غبار از پای تا سر نرسته داند ریشه بر نظارگی است نیز از شرمی گردون آورد مصل کرد نیل و فریه سرین	در شرم آب کن خنده جان بگر و خبر جولان زن زمان چو قصد چرخه کزان چشمه نور بز عا سمان کون بر میان صداش نیل شد و نیل شایگاه	در چون آب حیوان چرخه غبار از پای تا سر نرسته داند ریشه بر نظارگی است نیز از شرمی گردون آورد مصل کرد نیل و فریه سرین	در چون آب حیوان چرخه غبار از پای تا سر نرسته داند ریشه بر نظارگی است نیز از شرمی گردون آورد مصل کرد نیل و فریه سرین

من صافیس مقلید و آب	چو غلط تاقی روی سحاب	عجب شد که گل بر چمن شود	غلط گفتم که گل بر چمن شود
زهی چشم که رونق برود بس	از آن چشم که زنده فاش	چو گل بیکر آن مین دوش	سواد آب کرده زنده دوش
در آلبانست گیسو آچون شست	ز ماهی بلکه ماه آورده در دست	در شکاک رایش کافور کرده	ز کافورش جهان کافور کرده
مگر دانسته از پیش بدین	که ماهیش ز خواهر رسیدن	در آب چشمه سار آن شکر ناب	ز بهر بهمان میا خشت چلب
سخن گویند بهر یاری آن	گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی از من بے گفت بهر خوش		
که چون خسرو ازین کنی ستاد			
شاید در انتظار یار میداد			
بشاخ صبح اندر خدمت شاه	کرمی بخت نغمه رشید چون	چو غمت آرای طرف کلاش	ز شادی تاج مستخوانه اش
گرامی بود در چشم جهاندار	چنین ناچشم زخم افتاد در کار	که از لولاد کاری خشم خورید	درم را سکه زو بر نام بر دین
بشهری فرستاد آن درم را	بمهر و اینمندان شاه نعم را	ز نیم سکه دینزدی نمیشیر	هر طاعت شکست گرگان جهان
چنان پنداشت آن غلطوشت	که خسرو با خشت آن شطرنج کلا	بدان ل شد که مینی چند باو	بگو شاه نور ابد سازد
حسابی گرفت از راه قدیر	بنود که باز بهای تقدیر	که نتوان راه خسرو اگر رفتن	نزد عقد کان منور اگر رفتن
هر آن کوه استی بدل پذیرد	جهان گیر جهان اورا گیرد	بزرگ براندازان مینی خبر با	شور با غلوت گاه پذیرد
حکایت کرد کاختر و دیوان	ملک با از قصد که شمال	نیاید رفت زدی چند از پیش	شاد آب درون برین خوش
مگر کین نشست بی و دگرود	دبال اخترت سودگردد	چو خسرو دید کا شوب زانه	هلاکش با همین سازد بهانه
بمشکورت پیش مشکور با	و بیت کرد با آن هر دیوان	که رخ اهرم خرابیدن غنچه	دو خسته شین کمرین کاغذ گم
مگر پندارستانی درین باغ	چو طالع نشسته بر پرزاع	فرود آمد به کان همان عزیز	شمار ازنده خورشید کان کبریت
اشما خندان و خرم دل نشید	طرب سازید و دردی غم چید	در کبی انده و تیار دارید	همیش از جلا بختا صان رید
اگر باشد درین مشکوی خرم	گویندش سخن از پیش از کم	بایندش که تا نیم نشیند	طرب میا زو شادی گویند
دگر رنگ یار مشکوی خضر	چو خضر رنگار دوسوی همرا	در آن محراب کافور اید تهازید	بشنه روی زهری سباز
چو گفتن برین رفت چون	سلیمان ناز با جمعی بر براد	بر آن صورت که دل از دل اهر	خسرو را ز امام آت

له تونی که یزدان بے با سبب از ننگ سواد و نیکو بخت من بر صد اای

<p>دو منزل را یک منزل هم کرد ستوران را علف فرمود داد میان گلشن آبی دیده روشن همدی بر لب کوفه نشسته گر آن آینه من بود چه بوی سبل رویه دارد خواب بر سر که پیش آغشته شد پیشتر دیده چو ماه خشناب سیاه زاده گل با دام در گل منزادام پرنده یلگون تا نات بسته فلک بر راه قراریدی بست که دام خفته بر سر بوی بی گمان بر دے که از اسارت زخیرت گشته چون تلخ کشید شده خورشید یعنی دل آتش که سنبلی رسته بر کوسه ببالای خدنگی رسته رسته که گیسو را چو شست با انگشت بشیر خورشیدی بشد بر دونه چنان چون رود آینه سیاه</p>	<p>زخم شیر را شند دل پر درد غلامان را بفرمود ایستادن طوایف ز دوران نیز گلشن چو طایفی عجبانی با بسته گر این بت جان من بود چه بوی بسا معشوقه کایدست دیده چو بختی را نازان باندن خطره نه ماه آینه سیاه اوده همه چشمه زین آن گل اندام در آب یلگون چون گل نشسته چو برفق آب ی انداخت از دست اگر نقش غلط میکرد کاری فسونگر را را بگرفت در شست ولی کان یا رشیر بر کج رویه شد از دیدار آن بانوی گلشن سمن بر غافل ز نظاره شاد همای دید بر پشت رسته همی لرزید چون چشمه رستا</p>	<p>سوی ارمین من را بزم کرده بدان منزل که آن سوی می نشست سوی آن مرغزار آمدن تران نظر ناگه بر افتادش با هم دلان آنگی آهسته میگفت برج او فرو آید آگاه چو مردا که بنا شد گم کند راه که باشد جانی آن بر بر تریا همان ملن در و از آواز رنگ ببازی زلفت او چون مار بر گنج بنفشه بر سر گل داد میکرد ز حسرت شاه را برفت آید که مولای تو ام من در گوش کلیه از دست بهستان بان فتاده هوس من کا فانی را گشته که طالع شد قمر در برج کبے بشا همنه در آمد چشم شیرین در شرم چشم او در چشمه آب</p>	<p>ایه من کو کهن را گرم کرده نقش اماسپه در راه کشدست تن تنها نزد یک غلامان بر سر کور بر عادت نگاه گیا در نعل آهسته می رفت بنوا که که آن شیرنگ آناه بسا دولت که آید بر گذرگاه سروسی بی چون ماه مهیا چو صیل چون بود در گنج نگ چو گنجی بود بخش کیمیا سنج زهر سوشاخ بی نوا شد میکرد تنش چون کوه نقش امید نهان با شاه میگفت گوش زبتانی به پستان سر کشاده آن چشمه که جای ما گشته فشان از دیواران سحابے چو ماه آمد بر دل زار مشکین جوان چهاره ندید آن چهره عجب افشاند جواهر لافزون سواد بر زمین سبزین از هم</p>
<p>قصه شیرین در چشمه و دیدن خسرو اودا</p>		<p>که خوش باشد سواد شیرین</p>	<p>دل خسرو را تا بند دتا</p>

دری
دیار
است
تسلیم چنانکه تا در شربت شیرین در دهان افتد آسمان

دلی چون بدان شیرکاری
بصری کا درخشانک
بگر چشمتان وانه یکا
دو گل بین کرد و چشمتان
بر چشمه کشاید هری خست
جزایشانرا که چشمتان
در شب یکدمه را پرده داری
حسابی کردی خود کین جو انور
شدیم معلوم نیست کاش
هوای لیلش سوز که بر خیز
در گره گفت این ره روی تاب
اگر هست این آن این شاه
مرا آن که شد و پره بیند
نگار در بسیار می گزفت
بسیار نیکو خط خست از پهن
فرود آمد بر آن چشمه زمانه
شگفت آمدشش کاشین سیر
گویی به آب چشمه می شست
ز چشمش برده آن چشمه سای
روشنید برادر باغی حست
زبان زان بکشد انده باغ

بهم در شد گوزن مغز داری
فتانان آتش جوشید و جوش
نظر حای که مشغول شست
دو نشسته کرد و آینه از دیدند
بچشمه نرم گرد و تو نشسته
ز فریها بسجده تا سپردند
که خالان بر توان عماری
که در گنجین چرخ نادر
اگر دل این شد که نشان
گل خود را با این نگر آسین
روان و گازی در دو محراب
به چای پرش است آن گز گز
که بر بی پروگان گویی
چیش زلفک می گزفته
بجز خود کسم گزین کس نیست
زهر سوبست از آن لب نشانی
بدین زودی کافرت آن
جواهی ماه را در آب می
در و غلطید چون چشمه پای
بچشم از چشم زان می
جهان تارکیت و بی جهان

دبون گیری نکردان شمشیر
جو انوری خوش آمد و آینه
چو روز از مرگ بداند خسرو
هم او را روز اول چشم زد راه
نرمی چشمه را که از آتش دل
به خوردید جهان بل چشمه خون
بدون آمد بری رخ چون پر
شگفت آمد مرا که این نیست
بنودا که شاهان جامه را
اگر آن صورت این خست
بیک ساغر در شربت خست
هنوز از پرده میرن بیست
عقاب میش را در پو پیر داد
پری نامی گرفت از گرم خیزی
بهر سو کرد مرکب در روانه
چو بسیاری دو یازده شاه
گویی سوز خندان یک شاخ
دانی بل بر آب چشمه بسته
چنان نالید که برین نال
بهر سوزان چون از خست
شده زان سیاه سپندش

که نبود خیر صید گلن بون گیر
نظر گاهش گویا طلب
روان شد و می آن به سکر
هم این از چشمه اندازد بر چاه
نداد و شکار نرایی در گل
بدینکاست این گردن گز
قبلا پوشید شد پشت شید
ولم چون بود که این نیست
در گونه کنند از بیم بدخواه
خبر بود آن این باری عیا
در صاحب استش کرد و خوان
ز پرده چون بردن کم بیکار
و نعلش گدای را خبر داد
بچشم دیو در شد به تیزی
ندول دیدند دبیر و پنهان
و گفتمی در جواب بر شد ماه
گفتمی رخ شد پیریه بر شاخ
گویی بر آب چشمه بل شکست
پنهان شد پس از انش او
که نغمی کرده ازین ناگه گز
درخت خار گشته شکستش

[illegible]

بر بیدار شد که بیدار بیدار کرده بر آرد و از جگر برونده که بنادانی ز گویه و شمشیر جنگ نباشد سود من بن فخر و کرم خفیدم که ز خون آن بی زخواب بر آن ساچمه چرخ من نشاندم برون آمدگی از چشم آب که فرمودم که دی از زنگ همه جانی شکبانی سندوقست اگر من خود می آن چتر کبابی درین باغ او گل سرخ گل زخم چندان طپانچه بر سر و مگر آسوده تر گردم درین کسی که از خون آس خنجر نماند بر زمین افتاد و پیش سپهی سرش فدا بر خاک و که بود و پری دشوار باشد سلیمان باید نام کردن سلیمان که خنجر بودین کار سلیمان یتیم حجتی که من چون در آن با خنجر سرگردان بانه	مستکش تخم بیدار بیدار کرده گردانمش بر سرم چون گلاب کنون میایم بر دوش و تنگ اگر اندوه جان غمخوردن چرا سبک گشت آن سر و لاک چو سایه لاجرم بے نور اندم نمیدارم بیدار بیدار خواب چو بخت آید ز ابرو بگردان چو این کجا که صبر من بودست ز بایسته ز دل که دن کبابی پیشانی ز خور و کس که بر خور کیا رایتی ز بی زور و هر که تسود آتش من خسته شود سود که آسوده شود و ناخن برین مگر آن چتر چون گل کوفتی شد زان چنان که ز اضاقت بری چشمها بسیار باشد پس نگاهای پری را با هم کردن ز خنجر را که از جان گشت ولی چون بگردم باز خون ز موشی دیش حیران بانه	خیمه بیدار شد و سوزن خورشید بهاری یا تخم زویر بخورد اگر دیدم خیمه بیدار شد در آبی ز کسی دیدم شگفته هانی بر سرم میگذشت سایه نزد نیم گرد و خفاک برین کنون کان چمدن با گل بنیم که این یو طعم با بران شست چو برق الحان چرخ برین نصیحت من که آن هند خور من زین پس بگرد و خون کفید کنم چندان نظم در زمانه ز خیمه بیدار چندان در بیدار زبان که چشمه گشت ملان ازان سرور دان که چنانست بدل گفته که آن ماه آبی بود کس نتوان نمودین باوری بجفت مرغ آبی باز کی شد مرا زین کار گای بر خنجر کجا شاه نور دین قهیا از فلک خنجر من بر آرد و نشان	لی سمیت گان کربان ز بهید قراتے دیدم در تنگ گردم در چاهون شک آب و بادش چو آبی خفته در آب خفته سرم را ز گردن کربان تبر نیم تبر زین چرخ چون چو خاکن که با آتش زین که آن باغ ارم بیدار شد خاکبشام را بر دی سوزم که چون مالی بای زور خور ز دل پیکان نظم برین کین که تاثیر نشانی در زمانه که آن گوهر آید در کنارم بگریه و دهنای چشم ملان ز سرش را ز گل بکشد کجا آخر در گاهش می بود که خنجر و دست بیدار شد پری با آدی ساز کی شد پری بویستار مردم گریز که با در از دین بخت باز چو دست عشق بدوای غلطا
--	--	---	--

بدل اندیشه آن باشد ببرد و گره سرازین اندیشه ببرد ازین اندیشه باریگفت بدنهانی چو گنج ادا خواهد	چو ستایش خیال ز راه می برد کوار خامی چو بزم آهین سر نکستای نامی ل پر از میگفت نخست این رخ بر تن ادا خواهد	نیایش می نشاند ز بیم بدین نباشد سوختن بن قهر کردن بنو میدی ال ز خواه بدست مگر خار در شک رده بماند	اگر چو دل نمی موج در خون بجز اندوه جان عفره کردن بدار الملک ازین آه بدست گل شمشاد در قیمت که داند
<p>رسیدن شیرین مشکوی خسرو شیرین</p>			
چو شیرین از خبر خبر جدا گشته آیین عروسی شوی جسته چو دیدن آن شکران می بین همی گفتند خسرو را گوئی	ز زوکی بگری بنگار گشت در آئین عروسی روی شسته مگزیدند از حد لبانی بین آتش عروسی در فتنه گشت	بپرستش شال زده گاه بدین فرو آمد نقیبان با نشان ادا بر خیم حشران نبوا خندش بیا و آتش چون صبح گشت	بمشکوی ماین راند شب بدین در وقت باغ راسخ روان داد ز خسرو هیچ دانشا خندش درا آنش بدلمه در آتش
پس اگر که حال دیدن گشت هری رخ زان لبان بهر گشت چو خسرو شیشان آید از راه چو گرفت این سخن ممانند	نشانی ز پرسیدن خند روغی چند دستخیز میکرد شمار خود کند زین قصه گاه نشاندند آن کنیزش بصداد	که چونی در کجائی در چنان که شرح حال من غنی در آست دیکل سبب دار دیدم رخ فتانده بگل بر چهره ماه	چو علی چه مرغی ز چه دلمه بجا گفتن خسرو نیارست که هست این سبب بخت گشت بجسته سبب بر آخر شاه
درین اندیشه بود آن اودین رقیبان را که مشکو داشتند چو خسرو در شدن از شهر آید به منزل که از آنجا دور گشت	که حاضر نیست گوئی این نیست شکر لب کنیزان کاشتن شکر لب کنیزان کاشتن شکر لب کنیزان کاشتن	اگر چه مدم بیمار بخورد شکر لب کنیزان کاشتن اگر چه مدم بیمار بخورد شکر لب کنیزان کاشتن	بیا در روی خسرو صبر میکرد کنیزان را برایشان زرد میباید ز چشم آبریزش دور شد خواب ز نو میدی لشن بخور گشت
<p>رسیدن خسرو یارین و همان رسیدن</p>			
<p>بر زمین بانو که غم شیرین بود</p>			
دگره شادمان میشد بلید چو گل بهر زکوهستان گذرد	که برآمد هنوز از کوه خورشید نیمش مرزبانان خبر کرد	چون زمین به شرف میباید سواد می به چو زینگاه جشید	اگر خورشید روشن را بیابم و خورشید را بران بستانم

نصرتش چو خط و جلالی	نبودی صحن او از سبزه خالی	همیشه سرش گل تازه بودش	رایحین بیچند اندازد بودش
عمل اریان برابر میدیدند	ز رویا بخندست یکشیدند	بنانی دیدم ازم افروزد بلند	برقش وی خسرو آرزو مند
فرو آید بران گلزار زندان	بجسته دید پر غلمان حوران	خوش آمد بان پیوندش اینجا	مقام فنا در زخمش اینجا
شهنشاه شاطی در سر آمد	در اینجا یک و نیمه خوش برآمد	پس آنکه مجلسی نوساز کردند	ز او امطر بان آغاز کردند
مشرب لعل گون فانی در جام	پیاپی کرد جام از صبح تا شام	چهار عشرت برآوردند کجید	ملک هر خطه دل میل داشت رسید
اگر چه با طرب بود و با جام	دشمن رنید شیرین بود با دام	چهار روزی چند ز عشرت آسوده	چو سیر کرد ز عشرت کج فرمود
و ز اینجا سومی موقان سر برد	ز موقان سکوزستان گذر کرد	همین بانو چو زین حالت خبر را	بخدمت کردنش اندر یافت
با استقبال شته آورد پرواز	سپاهی ساخته با بگن باسا	گرامی نژدای خسروان	فرستاد از ادب سوی خزان
ز رویا و غلام و گوهر و گنج	در بر آنرا قلم در خط انداخت	فرو آمد در گاه جهاندار	جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزرگداشت شته کرسی ننادند	نشسته او در کرم ایستادند	شهنشاه باز بر پیدش که چندی	که با دوت نو جوین فرستد
بها نیت آورد دم گران	مبادت در دسار میبانی	همین بانو چو دید آن دلخواه	بجوده داد خود را سرفراز
نفس کشاد چون با دگر گاه	فرو خواند آفرینها در خور شاه	بدین طالع که پیش نا قوی کرد	پناهش را گاه خسروی کرد
یکی هفته نبوبست گاه خسرو	روان میکرد هر دم تحفه نو	پس از یک هفته روزی بخان	ندید که خباب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه تخت	چو سلطانی که از شاه تخت	چو روز نگارش خط نو دید	بیس دل را چو طره سر برد
بسا با شبه زلفانی غلامان	چو باغی بر سی شتر خیران	بجوش آمد سخن بکام هر کس	بولالی بر آمد نام هر کس
برایش شاختن برفع شکار	بواجبت است برفع شکار	همین بانو زین بوسه جیب	بجو گفت مارا حاجتی است
که دار الملک است مع را نواز	زستانی بدینجا عیش سلای	هروی گرم سیرت آن طرف	فرخنده بود آب علف را
رایحین در دینش گسترده	روغنش سر کیلن بر کشیده	رویش سبز باشد چون سحر	همه سرش جوان چن پیکر تو
درخت جو سبارش ز غنای	در اینجا هم گل و هم زعفران	نصرتش چو خرم نوبهار است	مقام جاسن جانی شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر	بدان ز بهت خوراند سحر	ملک ز بر لب چن گل بخندید	برفن سوی صبح مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت چو خبر	نوبهیر کادم من ز قنایر	همین بانو برفت از حضرت شاه	بدل خرم همی شادمان گاه

درین با آفرین آن گفتار چند خنده شد از پیش آن بختان بود

سپید و دم زنگار گاه خسرو زهر سوخیم کردند بر لب شده آنگاه روز و شب عشق چو شیرین در دامن دینار پیش آهی که آسایش ثواب بدو آمد و دل از بنوا بسی خوشتر بر خوشتر چنان آرای خسرو بود که اگر چه بانها عشرت نزلیم که گوشتانیم گلزار بود نزار آلازم فرمود جاس بگفت آری بیا بر خنجر بد گفتند که می آید آنا که جادو است اینجا کایدید زمین را اگر گوید کانی بن خیر ز قاصری طلبک رسب جا بدان نامردم آنگاه کشانند همه سلیش بکوه و غار باشد بسا ز آنگاه چنان قهری کشت چو بنامش از گنج چون بست آورد جانی گرم گمیر	سوی رخ سپید کرد وار و گرفته زان جوانی بر کسی حال ترتیب در قصه شیرین در وصف آن زیرین نقش خط خیر یافت که کارش اشتیاق بی لای فرود آن ناهن و تن زد نظر میکرد چون خورشید ماه خی سازد و در آن شب بودیم شد از گری گل سرخ گل نر همی ساختن خوش بطن چنان قهری که شاهنشاه فرزند مهریس بر همه کاری توانا ز کوهستان بابل نورسیده هوا بینی گرفته ریزه ریزه کنان شورنده تر نمود ز جادو جادو میاد و نیابند بیش گرگ شیر و بار باشد زاد و خواست کن هر که باید جهان بجای شد و رنج برین گزد طفلی شود و زنده پیر	دلش بوزخست آنجا کشید ایس بالوز و گاه ها گیر آن در وصف آن که از نیم پدر شد سوی خنجر چنان تادی در خانه بود حقیقت شد و ارکان کی بود صوری کرد و زنی چند کار مراقصری بخرم مغز افس بدو گفتند بت در بیان ساس اگر فران ای تا کار فرامی کین زانی کرد و در شک اندند بدست نیت با چار ساز چنان ز کمر کاری دست اند فلک را نیز ز گوید بسیار مقامی باید و در دوزخ بود بدان جادو بخونی عجب کن همی گوید باز و دی بتا وید پس نکر از خرد و دیار طلب میکرد جائی دوزخ بود بدو فرستاد که ملان شمان	لکس تاج و تخت آنجا کشید نکر از پنج خدمت پنج نظیر می تلخ غم شیرین بی خور بخش منی بیه چون شکستاد دو آنجا سوزی زن کردیم نبه صبری نشانی وانه بود که سیکر و دنده چندان نظاره نمودا که نخواهم گشت بیار بیا بر ساختن بر کوه سایه کای شمع بتان شمع گدا بکوهستان ترا سپید کند جان نجلوت مرد بنار آنجا اندند دل ما زان و غما سپرد از که سحر سمری بازی شاد بانتا قیامت سپیکه کام ز مردم پاک خالی کوه در کوه هوای هر چه با خوش طلب کن ز بر سن کی قصر بسیار و جود خراج وادش بخوار هوای بر حوالی کوه بر کوه نماز کران شمان بلان جهان
--	--	---	--

چو کوه تنگ من کوری قهر بدانم که آنجا اسپ تازد کنیزی چند با او رسیده نغم خسروین خویش کرده شب روزان هوای شرمناک یک روز از شب روز خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساعز از مهر بسته و عشرت چنگل حالت مفانتهای حکمت باز کرده و سر برد کشیده تیغ پلاد دین خوشگوار و عشرت خوش چو مشک اندر نشو گیاهی سیرای سرخ چون کردار دورنگ بیاغ شعله در دهقان انگشت عقابان نیز بر خود کرده خویش بحوسی ملتی هستم ستانی برستان گشته پنهان خویش ز رشک کن در آتشین تاج دان گشته بقل آن کبابی چو از آناه توده اندر رسته	از دوری جای شیرود بگذرد که شیرین را چنین تلخی نسازد خیانت کاری خور نمیده امیدی را نصیبش کرد صفقت بزم خسرو آمدن شاپور پیش و	بیا تجارت که ناکار گشت چو از شب گشت مشکین روان وزان ندان سرای تنگ بود چو خواهد بود وقت سازگار منفی زار خوان آواز داده ساع خرگه در خرگه شاه بگرد اگر در خرگاه کیان درون خرگه از لوی خسته از کال رمی بر آتش تیز چو آن مشک بیدار کردار گر کردار کار آموخت نیزنگ سیر پنهان چون افغان کس بشبه در عقده با قوس کشیده دیر بر جیش رفته بیافار طرحی چون خروسی ساز کرده زنج و سبک بر لب نهاده زین نایج و ناز علیل فروز ز چنگل بر نیم پنهان نوازان	بدرخ چنین قهری سپرد ز شکوفت شیرین سحران قهر چو که هر شهر بند رنگ بود و هم از اول نایبخت یار دو نیم بختن میداشت راه چو شب کز روز عیالان روز چو حبت ساز داده بخت ز پرده سحر عیون باز داده نیکی چند روزون طبع دلخواه فردشته ندای الان بخور حود و عشرت بکسته سیاهانی چون گشت انگیز شود بعد از سیاهی سرخ خشا کز موی سیاه ابرونگ گرفته خون خود و پانی انتقال فرنگی رنگی را سر بریده بشکر نه ملای کرده پرکار خروسی که بخت آواز کرده چو در دین طراعی سرخ با شد در حق بازی باو قدور در پاره های عشق بازان
---	---	---	--

سر و پهلوی در آله جنگ	نگند سوز آتش ز دل تنگ	اما آنچه آه هست در میزد	منته راه موسیقار بسند
مزل بر داشت بر آشکر دو	بیان دیگر		که پدر و دای نفاط و پیش رود
چو خوش باغی ست باغ و کاه			اگر این باشد از باد خزان
چرخم کاخ شد کاخ نانه	گوشی شد ساسان داد	ازان سر آمد ایس قهر لادیز	که چون جا گرم کردی بدست
چو هست این رخاکی شست	بیاوشن در باد پاد پاد	ز فر و آوری کس نشان	که آن بگذشت این است
نیکوخی اب میا شد شبی	که ز رخاکی میا شد شبی	یک موز دست ماران قادیام	بر دم اعتمادی نیست اشام
بیا تا یک سن پر خند و ایم	یک سن پاد پاد زنده در نیم	ملک سرست سانی اده برست	هنوز از داده و دینه دست
در آمد گلخی چون سر آژاد	ز دل دران خرد ابد شد	که بر در بازو پندیده شاپور	چو فرانی در آید یا شود دور
ز شادی خود است بن خرد از جا	دشمن مفضل باشد کار بست	بفرمودش در آردن بدگاه	ز دل گرمی خوش آمدل شاه
که بدل بر پیش امیداریم	بشیر خیر گشته بدیم	بید شد چشم برده دل نیم است	بلای چشم در دای غلیم است
اگر چه هیچ غم به در دست	غلی از چشم دلاوی خبر نیست	مبارا هیکس چشم برده	که ز رخ زنده کرد و عمر کوتاه
در آمد نقبند از ویست	زمین با نقبندانی سبب است	زمین بویید خود در جای بیو	بریم بندگان بر پای میو
اگر ای کردش از تنگش خج شاه	نشان داد و خالی کرد و گاه	بهر سید ز نشان کوه و دشت	شکفتیها که باشد سرگردش
در عابد داشت دل هرگز	بیان دیگر		که شد از زندگانی باد بسیار
منظر باد بر دشمن سپاهش			نوز هر روزش تبالان گویاد
حدیث بنده را در جارسای	بساطی هست این بادری	چو خوش فرمود گفتن چنان گویم	رضاشی جویم چون جویم
بهر چشمه شدن بهر صبحگاه	بر آردن منقح دارا به	فزان صورت بهوت بازو لیل	با فزون فتنه را باز کردن
وزان چون دان زان پیش	فرستادن تبرکستان پیش	ز اول تا آخر آنچه دانست	فرد خدا پنهان کش میو
انسان بنشان چرخ مرغ را	وزان پدید شد چرخ چرخ	سخن چون ان بهار نو برآمد	سروش بید از خسر و برآمد
شفاعت کردگان خیر خیر	بگو تا چون بدست آید گریه	مندی گفت کوم بود تیار	در کار قبایل خسر کرد یاری
چو چشم نگر جاسوس گشتم	ید و کان کمان گریه گشتم	بپیو دم سر سر زان	سوا و اطراف تا سر حد دم

بست آدم آن مفرد انرا بهر گنج چو شاه نو مغزے دانش کرده با انگیزش زوری کجا برون صفت دن زردیش نوسید لبش با پیچ استی نموده دست او با کس دانے اگر چینه عالم شد آن ماه دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه اگر جوهری بید جانش دنده ماه را بر پشت شیرنگ نگاهی چنین پر پشت بهوار شمار دلدادی در برگفتش سرسره ای خویش برگفت ملک نیز آنچه در ره دید بکسر قرار آتش که دیگر بار شاپور نگر چه آفت عمر در از دست خوشا ملک که ملک نگانیت نه هست از زندگی خوشتر سار جهان خوشتر که سال جان در نور دی بی غنا یک جعبه باره بهرت دوزی با ده دره	بیت نگین دل سپین میانرا هر تن دل چو بادام دوزخ چو غور سانی اندر چشمه روی چه گویم زان کند شکویش اگر آینه دانه هم به مستی مگر با لطف خود آسم به باز چو عالم نقشه بد صورت شاه فرزان تر از کوه بکبر گاه پری دیوانه گرد از خجالتش فرستادم پندین کرد نیرنگ فرستادم به پهلای بسیار قدم افرو در گوهر گرفتش چنان که رخسار در پیش نهفت یکایک با گرفت از خیر او شر چو پروانه شود دنبال آن نور چو سیراب و سیراب را نه جهان در جوانی روزگار جوانان محبت شد جلال نه به مطرب طبعی طبعش کثلا همین با نود آمد شاد نیست	چو دیدم نیز رانی تازه دشت سیانے با نغمه کز ساق تارک اگر دمع جانش بر تو خوانم بدرد چون نگه کردم سر پای دانی تنگ چو دوی در لوتش بے لاف تر از مولیش میانش زنج چون شعل بر سر آزار طراوت بر دهل از با دام چو آن به با برون تیر کردم من اینجا مانی ز بخور مانده چنین دالم که آن سخت کشیده سپاسش را طراز آفتین کرد حدیث چشمه سر سسین ماه حقیقت گشت شان کان غنای ز مرد و اسوی کان آرد باز چو خوش باشد که بلند انتظار چو باشد کای عشق گمانے بنمود از عباد و اعمد آدم منه را که با سنجیدارے ملک شریف خاص خویش داشت	میستد به تراز محس و عالم را که به بستد بیکه خود اندر ان گفتن ز یا نم شالی هرگز نتم زان دل آس دو سید چون کند زنده دیش بے خبرین تراز مش و دانش دو گریست عالم زنده از یاد یکایک به تراز ای اندام پس انگیزه چاره سپید کردم بدین غدا ز کار بخش و اندام بمشکری ملک باشد رسید در بسیار بسیار آفرین کرد درستی را دلش را بر شاه انصای ملان کرده پروانه رایحین را پستان آورد بار بامیدی رسید امید داکے بهین روز که او در زنجواریست ازین خوشتر چه باشد زندگانی از خوشدل نمی دی عالم بهرستان کم از گنج ناز ز دیگر و ز اولیش داشت
---	--	---	--

چو آمد وقت خوان رای عالم	ز مبدع خواست رسم لاج بوم	بر خور دیکه خضر و نگه داشت	طرب باج برسم و نگه داشت
حساب باج برسم آنچنانست	که او بر چاشنی گیری نشانت	اجازت باشد از فرمان مود	خود شمارا که آن نیک دان
بسی خوردن نشانند که هزار	همان فرخنده بانوی جهانرا	بجام خاص می بنجد باو	حدیث از هر دری سیکر داد
چو از جام نیندیش شد	حکایت این شیرین از پیوست	در شیرین قهقهه آهاری کرد	بدل شادی بلب غمخواری کرد
که بانو را برادر زاده بود	چو گل خندان سر زاده بود	برادر زاده بانوی غمخوار	شد او پیش بانو ناپدیدار
شدیدم کاو هم از تو کشیدش	چو عناق کرد از نجانا پدیدش	مرا از خانه سپیکه آمد مود	نشان آواز آن بدل از مود
گر اینجا یک دهنه باز نام	بر آن عزیم که کاش از نام	فرستم قاصدی آردش باز	آوی خود را طرازانده بر دواز
همین باز چو در این قهقهه	فرمان از سخن چون مرد پیش	بخدمت بر زمین غلطید غمک	خروشی بر کشید دل غمخوار
که آن در کوچه می نیم بخوابش	نه در دامن که در پای می نش	بنوک پیش نه در پای برآم	بدان چشمه گل خارا برآم
پس آنکه پند و برسد شاه	که من بدین دشت هر ماه	ز ماهی تا به نرسد پست	در شرقی امیرت بر دست
بدین گفتار تولد شد غم	ز بند قضا آزاد گشتم	چنان کین خسته دل شاد گرد	امیدم هست که خود را گرد
من آنکه گفتم او آید فراست	که اقبال ملک بند پیوست	چو اقبال تو با اسر بر کرد	چنین بسیار آید و در آید
و زمان پس بود بر دست بود	که شاه چاکرت خودی صباد	اگر قاصد فرستد سوی شاه	مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بگم آنکه گلگون سبک خیز	بدخشم ز بهر اوان شد نیز	که باشد بر کس هم نگه شد	جز این گلگون اگر بدگ بنا
اگر شیرین باو تمامست	بگم کایش گلگون تر گامست	در شیرین بنووانده بر جان	جز این گلگون دار و در بر او پان
ملک فرمود آن خوش منظر	بر نماز آخورد و سوی شاپور	وزا یک تنه شاپور بر رخا	دو هفته راه نرسد بسیار
سبک سی اسفت پریان	اگر می ماه و یک ماه جوان	بگلگون بر شسته بدل شاه	نگار در دست ده گوی اباد
بمشکود بنوواند آن خضار	مع القصر تقصیر آمد و گربار	چو روزی چند گریه کرد	پراگشا شد که آن ماه جهان بود
هری دید از جهان راه بسته	بدان سنگ بسیار گشته	نه آنجا از طراوت خرمی دید	نه در پیرانش پنج آبی دید
چو گامی چند آنجا پیشتر شد	درین اندیشه چو تا پیشتر شد	که در دست اختیار آنجا پست	چه خوانند این که بن خوش پست
تجربه اند شیرین را که ناپود	که شمران هم خاص ستور	یرسم ندگی بر طرف دوگاه	پیام آورد از نرسد شاه

درین قصر گارین روزمانه	کس مددش از خضر نشانه	درون دندش از در شادانه	بجز نگاه آن شمع زمانه
چو سر و قفسرین کز شاپور	عقوبت پانه دید از جهان و	نشسته گوی در بیدارنگ	بشش پیکری و نوح تنگ
نرخش چون اصل شندان و دیگر	نباش هر نوح باینده خاک	شنا گفت بر لب چو دیش	بسر پیلانم تبار دیش
که چون فیه چون سینه بود	که ز بندت بنجین بند آوازه	امیدم هست اگر سخته کشیدی	که از سخته آسانی رسیدی
چه جاست بیکه بر لب چو تاج	که ز راست که بشم ریده تاج	درین ظلمت غمخیزان بود	درین نوح فنا غمخیزان بود
مگر کیست رستگن نیز نه	که تو علی باشد علی و سنگ	چو نقش حسین ان نقاش حسین	کلید کار خود و رستگین بود
نه از دشمنی کی دست رخ	سپاسش و دگر دوا باخ	که لے اساتد عالم مفرزنگ	غله گفتی که باشد علی و سنگ
مراد کوه آتش نشاندند	درین جا چنین خوش نشاندند	چو خوشی دام و دود و دگر دود	نشسته در میان سنگ کوه
چو جوی از من غنی کشیده	ز آسانی بد شواری رسیده	میرسل از غصهای بشمارم	مجاز جوهرهای رودگارم
که گریه های دیگر بر نوحانم	ستمهای کشیده بر تو رانم	ندر گفت بدنه در شنیدن	قلم گفتش باید کشیدن
بلان مشکو که فرمودی سید	در سوتی ملامت یزدیدم	مرادید نماز من شکست بد	چنان کور شکست کنی بی ترد
بهم که که نیزی چندش	غلام در خج داغی غمخیزان	چو زهره بر کشاده دست باز	بهاشی پیشیده در تیران
چون بر دم عروسی بر سائے	از آن سستی لب بستم جدائے	دل خود بخداے است گدوم	در ایشان کشکی رخو است
مرا از رشک گفتی نون بکند	برین عبرت گم پر تاب کند	صبر آوازه من گشت است سنگ	که از نونی جو صبر رسیدنگ
چو کوز اجتناب از جوی دیگر	ضرورت ساختن بد چنه بدسیر	پس آنکه گفت بدوش که خیزر	که فرمان چنین داد دست پیر
لک پیش مین با دست امرو	شش بود دست و دشمن چو نود	دلکانه بر تو در انتظار است	نخوده می در آرد در غارت
و زان گلشن آن گلگون دیش	بگلزار نشایط خوش اندیش	شکر تجی ن شایطهای رخا	بکود از بر زتن برگ ساسا
چو زین پوشیت لگن بر پیش	پنوبه دست داز خرم خرم	بران پندگی زیرش هاس	بری می بست مهر بر پاس
درین قصر اندر کار اند	دش را انتظار یار ماند	اگر چه چهر جانان بر لب است	چو آخر وصل شد لنوا است
اگر چه آفت عمارت	چو سر اصل از دوسل کار است	چو خوش شد که بانه انتظار	بامیدی سر میدا ری
نشسته شاه وزی نیم شیار	رسیدن خبر واقعه هر مز بخشود		بغیر آنکه گود و نجات میداد

درین قصر اندر کار اند

دادون نوشتجات رکان دولت

<p>و آمد قاضی از ده تعجیل مزد چون کاس جینی نم گرفته بخط چین بنگ آرد و نشود بهرار پیش زورنا بریدند چو برفت گم شد دیوانش چو سالار جهان چشم ز جهان که نه نام آمدن را کافر بای چو مفرودید کا یا مین عمل کرد ایم ای خانه خاکی چین است ز گیش میست این آب جو بنه بر نه بیاد پاک بر بند درین کان نیابی رفتن پاره دخست اگر بدون آرد بهاری چوبه مرو کفن در کفن نشد لباسی نو بخت شد چون ماه جها ناپند ازین بید کردن لوان گندم نمائے جو فرشته ترا بس با دازین گندم نمائے نظامی من با خود قدر چو خزانده روبرو میکش چو شد سلوک کنو حکم انسی</p>	<p>کر شاه چین بنگ تخت شد بجای نشسته در سون کشیدند زبان دین یعقوبی نهادش کمترین بی ابی بیان است جهان ز دست تعجیل نمائے نشاط و خرمی با غم بدل کرد گهی نبور و کا بهلی بکین است مسلم نیست زنگش سبوع در زمان ساری کد بند که نبود روزنش اندر وفا که قبا کاف و سر بر شاخساری باز مردم کرم ظلم نموشند که باشد تا تو باشی با تو همراه مرگین خود را شاد کردن که در گندم جو بید پوشه مرا زین عوی سنگ آسائے جهان بگذارد رشتی علف خور</p>	<p>کتاب این کجای جرج کانی دو نیمت باز داری بده کرد جهان خیم جهان بندش داد ز نزدیکان تخت خود را گرت سر گل رستاخو دینش شد که این را بداند عمل عزل آرد بر بکین چو در بند و دودی را هم گیر جهان بند است ز تخت گیر که آتش مکر دی آتیه و سرو جهان تا نکلند رشت روتائے چه باید شد بدان ملک و محتاج بر افشان این زهر خوان کتائے عنین اری مراد و نختی هم چو گندم گن و چون زدم ز همان بستر که شب بید بکین علف خواری کنی زهر سواری</p>	<p>ز هندستان حکایت کاپیل میان چون می نمی خرم گرفته ز هند می چشمش پاسبانی ره سر سبیل آرد ده کندند بجای نیزه در دستش واد نشسته هر یک حزن نهانی وگر بر لب سخن با کس میش بهر با نیل آرد سر که باشند فرق نخست اهر حرب سبیل فرغت ایدت به عدم گیر بگیرش مست تا سخت نگیر که استفا اگر دوزخ کن زرد کین بدی که جو بوسائے که گردد بر درگاه تاراج فناعت کین یکن کتائے خبر اهرم خواهی آبدت نخواهم جوی خورده گندم خودم از تو بقصر صی چون یم دوزخ ماه پیل نگه نزل عیسی چشم لری که گوش خبر بود زنگی خوش بهر مزه توبه شد بادشاهی</p>
---	--	---	---

گفتار بر تخت بادشاهی شستن خسرو

<p>بزرگدشت نشست بر تخت اگر چه پیش از آن فرستاده بود ولایت را ز قندهار و شکاری و گریه و غم و غم و غم و غم پرسید از قبیان استانش چو شاهنشاه فرمودش چو پادشاه هک شد بزرگش و شکاری باید گریه و غم و غم و غم لک یافت از میعاد کرد و در بگلزار همین بانو دیگر بار که بود از پی شیرین و شکاری جانی دقت آشفته کردند بمیر زندگانی باز آمد که در حدیث است آن کج و بد حدیث رفته بر پیش او در وزان سخن بران بختی شنید قوی لگزد و در مان پذیرد که تا بعبقان بازی کند شاد زمین پیرایه او کن اختر از هان از شیرین پیشه کردند که ای آیت نبین کجاست</p>	<p>بار اول بایران زمین</p> <p>بزرگ ملک گفت خطا بود ز دیگر سو نظر بر یاد داشت چنانرا عدل نوشتران آری بنودی که زبان بی علم نمی کرین تهر کن کارین بخت بویب آمده عاجز شد در کما فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر لولایت امن</p> <p>فلک آفتاب دیده را نور زمین گشت در پایش اند که از شادی شاد و زان بود جهان در سرگشتش نگانی ندادش که میکن هر چه می ویل و شن است از پیش پای بگل رخ رشید پوشید شست هان غمگین تا زده کردش بیاژی همد با بخت پرستی گفتار در آمدن بهرام بکنگ خسرو</p>	<p>بفرغ فرزان شاه جهان تخت دش گریه و غم و غم و غم ز کین و کین بر کارید اشت بیک فتادگان را داد و میداد شکار و عیش کردی شام و غیر خبر از کین کین تی هست شاه از کین کین گریه و غم بیا راه با شیرین گریه و غم چو شیرین ز قصر آورد شاپور فرود آوردش ز ملکون هوار چمن را سرداد و در و در و در چو بدین دشت این بخت و در همین باو نشاید گفت چنان بود سرش بر گرفت از دهبانی ز گنج خردی ملک ای چو بدین کین کین بخت سرخ بری جوید و میداد نواز شمای بی اندازه کردش اگر چه چرخ بخت باز و تخی همان لوت شاد اندیشه کردند کلید فتح را رای پدید است</p>
--	--	--

هنرمیت خسرو از بهرام جوین

ز صد شمشیر زن رای قوی	برای لشکر پادشاهی پشت	بشمیر می کشد ده توان	چو اگر گشت بهرام قوی بماند	ز صد قالب کلاه خسروی	که شد خسرو جهان را کار فرمای
سرش سطلی ناز خسروی را	بدرست آرد زرش قوی را	فراق از چشم یقینش برود	و اگر کین تعیش بر طبع کرد	که خسرو جسم هر روز را تندر کرد	پربشانی کرد نقش خوبانست
بنودا که چون بوست شود	پدرکش بادشاهی نشاید	ز ملکی دست تر دوازده سوزی	برو که بر سر همه رنگ آرد	گواهی تر ز صد خون برادر	هنوزش شود شیرین اورد
که زمین کوکب جهان را نشاید	که چون سر شد سرگر نیاید	و اگر نه چون پدر مراد میرد	همان بهر که در اندام اویم	چنین آب آتش چندانیم	که انیک میریدم تشنگانیم
بمیرد کشوری بر انگ دی	رعیت را برود آواز راه	بکوری دشمنان او رسید	شاه گریه را شن بشمیر	رعیت را از خود بر گشته میدید	رعیت دست مستولی بر آورد
زین شیخ سر فلک سر تابید	ز روی تخت شد بر پشت نشاند	جهان را بر جهان جوی گرامد	چو شاهنشده باز بهای یام	سری بر دایمان کوتاج بود	بقایم تخت با شمشیر بهرام
گمرا زند بایند که گیرد	بهر خانه که شد دوش شاه گزید	بر پیلان شده شش دست سازند	چو بهرام چنین شطرنج بیست	ملک بود بر خوش منصوبه راست	ز غصه شاه بیرون شد بنام
بشدیری چنین آن شیر نخواست	بآورد با لنگان آورد بنگاه	دوران غوغا کتاج او را گو بود	وز آنجا سوی سوتان کرد منزل	مخاض عشق آتشخانه در دل	که چون پیشه دران صحران
بزد را قبال را بر زو رسید	گفتار در میدان خسرو شیرین	بهرم صید بیرون آمد روز	دوران صحرای خرم اسپ لاند	بر آمد شور شیرین از در گریسته	سرد عا شفا نه بر منجاند
ز بی شمی چو عاجز گشت پرویز	گفتار در میدان خسرو شیرین	که زان بازی ملک و درون	چگونه دست ازان بازی لاند	چو پیش آرد و درون آن عبدایم	ز تاج و تخت خود گشته میشد
کیانی تخت را به تاج داند	بهرم صید بیرون آمد روز	کجا بروش بهر به در	دل اندر بر پیلان از بهر دانش	چو شتابان که گشته در گشت	
بشطرنج خلاف این نطق خوبان	بهرم صید بیرون آمد روز	تبر کشندی تختش گرفته			
بولان آمد که یک منصوبه باز	بهرم صید بیرون آمد روز				
بصد نیز گشت دستان راه یاره	بهرم صید بیرون آمد روز				
چنین بد جهان یه سخن گم	بهرم صید بیرون آمد روز				
فکاهی میزد ویناخت بهر کجا	بهرم صید بیرون آمد روز				
که ایاران جانشینان لافرو	بهرم صید بیرون آمد روز				
که گوئی امارا حال چون شد	بهرم صید بیرون آمد روز				
نشد برین نهانش آن شکارا	بهرم صید بیرون آمد روز				
ازان گلین که ملک دست رفته	بهرم صید بیرون آمد روز				

نکست حیران شد از بی یاری	فشان خیزان تا بهموردی	تسکایت کوز احدی زان	که شیل آورد چندانی بهانه
میگفت آن نمی نیم ز بهرام	عتاب است انیکه این کلام	از دوران نیمه غمی کشیدم	تسلخ ماندم و شیرین یدم
بدل رخ برین ز بخور ماندم	در سخت بادشاهی دراندم	اگر چه تلخ ملکش فرد بست	بس از تلخ شیرین زیست
دو صید فلکین میکی باز نمودند	بصید کید گر پرواز کردند	بشوزیده ویش غوغای شیرین	فتاده در شرس سلاطین شیرین
دو یار از عشق خود محمودانده	بصیداند ز یاران و رانده	دو شیر انداز چون سفر و دانه	بجز کید گر گشته نشانه
یکه با دست شای تاج داده	یکه صد تاج را تاراج داده	یکه بر سبیل ز گل پر کشیده	یکه ز گرد گل بسینل رسیده
یکه مرغول غنبر سبزه پرکش	یکه شکیلین کن آگند بوش	یکه از طوق خود آنگست	یکه بر مدح غنچ طوق بسته
نظر بر کید که چندان نهاده	آب چشم کید گیر گزیده	نداد شیرین میگشت بریزد	نداد گلگون گدازد و شیرین
چو خسرو پیکان رشید نشان	براست که شیرین ز تاجان	یکه ساعت و نگاه میکرد	ز شادی غنچ ل فواید میکرد
چو رسید از زبان سر دیال	کلامی ہی تناخ رشیدالا	چو خوانند این بهادر لیری	چو گویند این نگار رشیدیری
نزدادی کان بخت نخواهد داد	بگویند ز کد این شاه دارد	بشگفته اند آن جوان فرخار	که شیرین ستان غنچ رشید
چو شیرین از ایشان تا شیرین	نشاطی کرد اگر چه بود گلین	همدوین از جنت خوبان	ازان سر و آن خوشه پیمان
یکه گفتا که هست این شاه پوز	که دستش سال برافش و بر	چو نام کید گیر فرود شیندند	یکه آه از دل جان کشیدند
حریق دوستی را سار جسته	ز کید گیر نشان باز جسته	چو نام خود شنیدند آن چالاک	فتادند از سر زین بر خاک
گردشت از ساعتی شکر گفتند	زین با رنگ گوهر گرفتند	چو از هم باز پرسیدند نخت	زهر نیک بدست و سخته
آمین هم پرسیدند خود را	فرگفتند نخت نیک بد را	سخن بسیار بود اندیشه کرد	بکم گفتن میبوی پیشه کردند
هزار بار بر زمین چون مرغ	بسان مرغ بر مرکب نشسته	عنان ز هر طرف بانه سوار	پر پروی رسیدند هر کناره
منه خورشید را دیدند اباان	قران کرده سیرج عشق اباان	گلشن عشق شان آتش میل	فرس ز بر شایان غنچ گل
دل غمیه در پهلو طعیده	به طارم دود آه شان رسیده	دز ایشان خوشد کسر کتا	که شیرین را ز خسرو باد نشسته
چو از اندوه سر چند پنهان	کلا این طبعش گشت آن سلیمان	ز هر سو لشکر نو میر رسیدند	بگره هر دو صفت نم کشیدند
چو لشکر جمع شد بر پرتو کوه	زین گاویا لید را بنوه	بجز گفت شیرین که خداوند	زین جان من هزارت بند شد

ز تاجت آسمان بره مندی بدین نزدیکی ز بخشیده شاه دگر بر فرق موئے بخت و میل و گره که خوشترین در پایش همین بانو از کاراگی یافت باستقبال شد بانزان آستان سر کس که پیش هر فراد چندانش خزان پیشکش کرد ملک اهرزمان بکار شیرین چو در تاج اند دگر که کند مبین او که پاک و دگر داشت بشیرین گفت کائنات زلف و ز سعادت عواجمه تاش سایه تو توئی از کمنه دانا و جمشید جهان نیز نگه داند نمودن اگر این صاحبقران لدا ده که مردان چله ارباب دادند چو دیل ز نیکان می و گدی چو دیه کش ز عشق بازی رخ چون رینگ ننگ خورشید زبان گز و دیو بوسه شیرین	نیزین را در تخت سربلندی و تاقی است از دگرگاه نقد افتاده را جامه در خیل فرود آمدن فرین بی قیاس نشاط خدمت فیکنش یافت نثار افتاد بر خورشید و متا دو میدانش فراخی دور بصیحت کردن همین بانو شیرین از مناظرت خود از خسرو فرامید و کل کرده شیرین پاک خیزد در حال خوشترین خبر داشت نه برین بر همه جوان شده صلح از جمله پیرایه تو گو ای داده بر پاکت خود بدر روز بدین دیاوت بود حکایه پس نگر و افتاده هر وقت نسون در کار دارند بزشی در جهان مشهور گدی چو لیلی پاک شو به چاره سازی اگر چه عاشقی آهسته میباش که مردان بر زنان بیارند	اگر چه در بیضا مفت کشور اگر تشریف شه اما نواز ملک گفتا چو همان پذیرد دو سپه پیش پا نوکس فرستاد بدون آمدن و روزه میل فرود آمدن خسرو را بکاخ چنان نزد که باشد در شام چو گوهر پاک ارد مرید پاک در اندر شیدا نازان دارد لکش یکه ناز تو و صد ملک شایه چهار از جهالت روشنائی تو گنجی سر به نرنا بوده چنانم در دلی یکین به گم لیکن گر چه منی تا نیکیش و گره عشق بر تو دوست یابد و گره دایب چو نه شیرین نیاید بهو اهل فسادان پیش هر که باشی اتقانی نیاید که شیرین زبانه	همان خامن جاندار است کبر که بشیرین به کردن فرزند بجان آیم که جان پذیرد زمان کردنش خبر داد باستقبال شاهنشده بکسیل که طوبی بود از فرود و سنج فرستادش بهشت و خواوان که تاجان در جاسی خوشی چو جان شیرین می بدین که آلوده شود در اسن خاک که چون ساز و هم خاشاک کش یکه محو نماز مایه ای جهالت در پناه پارسای بدونیک جهان آرموده به پیوند تو دار و دلسه بناید گوش دایه بر فزینش ترا هم غافل سرست یابد ز همت سیر گدی و بچو را می عنان ایست دیو و دادن بجست که باید زندگانی خور و حوالی شیرین بکانه
---	---	---	--

فروماند تلاوده خوش	هواسے دیگر سے گزیر پیش	چنانچہ کس خوش خوش	که پیش زبان مفتی ترنوش
خندیم ده هزارش غب روزه	همه شکر لب ز بحر مویند	دش چون انه گلها نخندد	بگویی برنگه چون مهر بندد
بے گرد دست برگو بر نیاید	سراز گوهر خریدن بنیاید	چو بند نیک عهد نیک است	زمن خواهر به کابین است
فلک است پارسائے برگو کردد	جهانز آباد فائے برگو کردد	گداوا هست نیز آفتابیم	گر او کاوس افراسیابیم
از دو کتر نه در بادشاهی	خزینہ هست اسباب پیا	بناید کو ترا طفلی شادو	بسان خالان در دست ارد
اگر در دست دفر سوه کردد	بدین باکی نه تنگ لوده کردد	اگر چه شاه خیز بنظر است	رخش تابنده بدر منیر است
ترا باید که عقل هوش باشد	ز خوشیت نیک چشم دگرش باشد	مشو دنبال مردم چون لیخا	بعشق اندمبوی کوچ غذا
پس مردان مشن مردی نباشد	زن آن کیش جو اندری نباشد	بهاگل واکه نوز در گرفتند	ببگندند چون برگ گرفتند
بسا باده که رسانگر کشیدند	بجرعه بختد شمع نشیدند	تو خود دانی که وقت سراز	زماشونی باز مشوقه بانی
اگر بند مرا باشی خریدار	بناخنی بلا دغم گرفتار	وکن گفت من این را	همه بادیست پیش شهبان
اگر چه تو بخسرو مهربانی	من اینک گفتی کفرم تو دانی	نگار اندرین آشفته بازار	کرنگ کار ز ناله عطار
مشو خاشاک کافند بزاری	که باشد خاشی لوعه زخوار	چو شیرین گوش که آن چون	هنادان بند چون حلقه گوش
دش آن سخن هداستان بود	که او نیز در خاطر جان بود	بفت و رنگ در شمع کند	بروشن نامہ گیتی خداوند
که گزینم گریم از عشق چش	نخواهم شد مگر حفت لالش	چو بانو دید آن سوگن خاری	پدید آمدش استوار سی
رخسار اویش که در ایوان دو کخ	نخندد بالک گشت گشاخ	بشرط انکه نهائے نجو بند	میان جبین گوید آنچه گویند
دگر روزی که صبح جهان تاب	رسمیدن هفتاد و تر شیرین از پستان	رسمیدن هفتاد و تر شیرین از پستان بشیرین خبر خسرو میدان گوی جان	
بیک اسے ز شکر گاه نشید	شده حمزه دست ان حیل		
نشسته شاد شیرین با سیر	هان نجم گری آغا کردند	چو شیراده اکن هفتاد و تر	به بهرام دبیر جرم کیمان
هان کار نخستن ساز کردد	بشیرین ز خن رسم شکاری	چو گان خود چنان لاک بود	سخت شیرین بد آشوب سر
بمرے هر یک اسفند است	چو سر زنده گشتین	همه بر تن فرد هستند بر ماه	که گوهر جبر گدول بودند
خدا گن کس اندر رسو			روان گشتند بکس دست شاه

بر درم شد صاحب شیشه ابرو خان	شاد نگار دل ز کار خان داد	نوازش کرد شیرین با درختا	نقش پیش رخسار دیر بپوشی را
چو بدید سخن تباری نغمه بلند	سر اسیر پر شکر شیر برآورد	وزان غافل کند و در نهرو	بمیدان ز سوار بی بر دارند
ز بر سر خزان شکستن بان	نیز شمشیر میزدن بان	چو در بازی گردیدن سید	پیر و بان ز شادی بپایند
زان شد شهرت چون آفتاب	پدید آمد ز هر کجای عتاب	چو خوشتر دید کان مغربان	چمن فاخته ز صید ابار
بشیرین گفت بان تا ترش بشیر	درین میدان بانے گوی بشیر	ملک گوی در چکان گنبد	شکر فغان شود رسیدن گنبد
ز چو کان گشته بیدستان	فلک ان بید منسل و دین	برگوشه کوشه باو زان	شکسته در گریبان گوی رشید
ز کیم سواد بود اخضر انش	ز کیم سواد و زفران برانش	گوزن و شیر بازی نمودند	نور روان باز غارت نمودند
کسے غرید بر کسے گوی گدا	کسے شیرین گدا که شاه	چو کام آگویی چو کان گرفتند	طواغی گرویدن گرفتند
بشد ز نو نگارون گرویدن	چو ز نو شب میگردن جلان	وز انجا سوسه صحران نمودند	بعیدند خنجران جلان نمودند
ز چندان صید گوناگون گنبد	کو ز حد حساب یک چندند	هر خم نیز اهرنا زینے	نیستان کرد بر گوران نیستانے
نیز کسیر خزان سوانه	تبی کوه ز آمو مغز ارے	لک ان ماده فیضان شکاری	شکسته ماند در چاک بک ماری
که هر یک بود در میدان مانے	بدو کسے گاه چو زنده مانے	ملک بیدید و شیرین شانی	کوزان صید ش چو زنده مانے
دو چشم شیرین زینا گاه	که پیدایش بدید که گنبد شاه	غزلے لعل شمشیر گرفتند	بجای آمو شیرین گرفتند
ازان خیمه پرواد جهان گیر	جهان گیر سر خوشتر گرفتیر	چو طواغی ملک گیر خنجران	گل چیدن باغ امانه زان
شدند ز جادو طواغیان ستم	پیش از سید زنگار ستم	همه آشیا نادر خ نهفتند	ز رخ اندک نادر نهفتند
و گردن آستان بوسان ریخت	بدرگاه ملک صفت کشیدند	همه چو کان دگر آغاز کردند	همان خیمه کردن ساز کردند
درین کردند اهی غمخوشت	درین خرفت نیگندند کجوف	ملک فرصت طلب میکردند	که با شیرین کند یک نکته در کا
بنام فرستے باو پیدش	که دریند توقف بکشدش	شبانگ کان شکر آب بازین	هاست پیش سبزه بویا پیش
شهنش گفت که برینکوان شاه	جاست چشم دولت از نظرگاه	بیاتنا باداد اول روز	شومیم از آینه شیر و زهر پیر
مے آید در نشاط اندیشه شیر	طرب سازیم و شادی بی شیر	اگر شایم دگر گلین دینیر	نه اکیم آینه دوران کن میر
گیر اندازد هم دفریون	رضا بان گذشتند با کون	دفعت کرد چو یون رفتند	دفعت کرد چو یون رفتند

نقش پیش رخسار دیر بپوشی را
بمیدان ز سوار بی بر دارند
پیر و بان ز شادی بپایند
چمن فاخته ز صید ابار
شکر فغان شود رسیدن گنبد
شکسته در گریبان گوی رشید
نور روان باز غارت نمودند
طواغی گرویدن گرفتند
بعیدند خنجران جلان نمودند
نیستان کرد بر گوران نیستانے
شکسته ماند در چاک بک ماری
کوزان صید ش چو زنده مانے
بجای آمو شیرین گرفتند
گل چیدن باغ امانه زان
ز رخ اندک نادر نهفتند
همان خیمه کردن ساز کردند
که با شیرین کند یک نکته در کا
هاست پیش سبزه بویا پیش

چو سپاه شدن یمن بر تاجار	شاه از غم پادشاهی بیمار	نهاد گشت بر غم آن پیش	زمن را بوسه داده کرد و خوش
لک بر و عده ماه و شلب فروز	درین فکر که فروکشور د	و گردن آن پیر و حسن بر	ردان شد با پیر یان گنج
بسا خسروی بوسه دادند	مکرستند و ابرو پاکش ازند	بیا و شاه میکردند می نوش	نهاده چون فلانان محلقه کرد
خوشی مست این می اگر قاتی	کسی کین بخورد باقی ماند	جان خوردند و نشان نداده	فرد خواند معایات فراقی
نشستن خوش شیرین پیش عشق و صفت			
چو پیر سبز پوشه آسانی	بنفشه بر طاووسی بر آمد	بسا مرغی که عشق آواز کرد	ز سبزه که کشید صبح برفانی
جو انازا و پیران با و گریار	جان میکرد و عهد خرمی نو	خوش خرم نهاد خرمی نو	بسر سبزی را در سفر گلزار
گل از گل تخت کاسی آورد	سپاه قاضیه بر زان میزد	سوز بانی در کسین هم در دست	بسا عشق کسین تاز و گرو
چو خرم شد شیرین جان خسرو	صلوات و او کار افتاد کار	شمال نگین بر سر خروشه	ز گلها بدو ریاض خرمی پاست
گل از شادی علم بدین میزد	شفاق بهدم ز گوش گشته	سسی سحر از چمن با بر کشیده	بنفشه رخا در سوزن گل گشت
صبا بر قع کشاد و سا و گار	کشاده با و سرین با کاش	عروسان یا حنین بهشت	زده هر گاه چشمی بیل گشته
زمن نطع شفاق پوش گشته	زنا ت آورده به یمن بیتها	هوایر سبزه که بر گشته	ز عشقش لاله پیران ریده
بنفشه تابان آنگند بر دوش	گبد سبزه با و در بیاری	ندردان بر یا حنین دشتاده	شکران ز شکوه شاد و میر
نموده ناف خاک بیتنها	گرفته هر گله بر کف شامه	صبا از سبزه در باغ غامه	ز مردمانی که در پد بیسته
مظرا ل میسر است و لولوی	قبای سرخ و اسد و کوه	دوم زینان بهر شاخصه	رایه حنین به و ان سر شده
ز هر شایه شکسته نو باره	بهر عبی شده کینه روه	نولای بلبل آواز و تراج	ز گل از فرقه هر دم چرخ
گل ز هر نظری نظاره کرد	چوستان و میان گل نشسته	سفاک نظر اکبر کشیده	ز سر هر یک که آکرده بخاری
بطرف هر چمن سر و چانه	خطا باشد خطای عشق بازی	خران خوش شیرین شوخی	شکب عارفان و دانه تالاج
صنوبر در سبیل نشسته	گله چیدند گل بر کوه ساس	رایه حنین و یا حنین ده دست	ز عشقش لاله برگردونیده
چنین فصل بدین عاشق زان	بیا که و دودمان شمشند	زمانی بر کنار و تکرار	بهر زمبستی شاد و دل فروز
گله خورند می در غزل			بهر و آمدند از دودی
چنینست بر لب شهر و دینند			بهر خورند صفائی با و دناپ

حلاوت ملای شیرین شکر خند عبیر از آن جعد شکست بر مفرح اینمیش گشته سوله چو گل ز رنگش کرده طراز	نی شهزاد کرده فی قصه شکر قربان فعل شکست بر دودا اسکات بوبش سپراز بندان کرده خود را پاره پاره	همان فن ز غرضش آن طرف را دیس خند که فزندی شکر زد تد چون سترش ز دیوان کشا سمن که خواجگی لکن دیش	که از زبان نسیانی هفت بجز رستان شید افغان طبرزد بطوبه داده تشریف گناهی غلام آن بنگاوش زینش
گشتن خسرو در بنگاه بخصوص شیرین			
ملک عزم تا شکر کرده کس را کجانی نخواهد باشد ز سبزه یافتند آرام گاه کینزان غلامان گرد خگاه معنی سازد را بوان کشید نشسته خسرو شیرین تکیا شراب عشقی همدست گشته برآمدند شیرین به پیش در فرز آمد نبرد بارگ تنگ همه گیر چینه اندیم آن شیر چو خالی گشت زان بود گاه کمان کش که دوشی ناگوش	که جز سوسن نیست و گینا خزیا دار که در خرمن ماه خروش چو کیک کیوان سیده زود که خنده دوی بیکای شده شیرین دوی مست گشته که ز دنبال میزد بر او اگر د به بندی که دوشه خسرو آنگ که شیرین بنفشه شان در حیر ملکالی برون آمد خگاه چنان بر شیرین که شیر شد پیش کعبه یعنی بودی مست هشیما بود در گرم گشتان تیغ دست که نام منی آمد شیر گری می ز به مست شکر اهر شکر کرد نشان اوش که جلوه بولین	دوان سخن بهیجی جایی کردند بدست مشتری دوان نم دل خسرو شیرین گشته شادان صلحی ملای ز دوستی بهشت سانی موزون دلکش چو بدستان بشکر کرده افتاد غلامان هر کانی سوی گزین همه شد سحر خسرو شیرین شده استی شتاب در شیر بفرمودش پس که سر بدن بر سوسن که فی شاه چون شیر اگر چه شیر بود بود بد بدست آوید شیر انگشت ملک بر تنگ شکر بهر تنگ نخستین بیک دوان شکر خان	از زبان نسیانی هفت بجز رستان شید افغان طبرزد بطوبه داده تشریف گناهی غلام آن بنگاوش زینش نظر کا شبح شیرین لغو دوش همه عالم تا شکر گاه باشد ملک آباد که پر پائے کردند سلع خسروانی پیش خسرو شده شیرین بر شانه خندان بجنده گفت این عیشیاتی بیکجا جمع کرده آب آتش دزد لشکر یکدیگر در افتاد دوان بهیجی صلاح تو شیرین همین و نمر اچون برق خندان بیکتا پیرین فی شمع و شیر ز گردن پیش شیرین کشیدن بنویس دست و خالی از شیر ملک بود ملک شکران خیز مقام دست لایق است آن که شکر دوان باید دست که از شیرین بجز واد پیا

اگر چه که در صدام مگر تویش ملی دل جام صافی خیر باشد ز لولو بشکند بسیار صفت را دو عاشق چونان شترت چو در دوسه کوچه بخت یابد چو فرصت در کشیده چشم میل در آن ساعت که از می مست گشته ملک عشق او در پیش میکند بدان محل لبش غیبت نموده در شرم آن کبودی با شرم ماه دل اندر بنده آن ناله چرخ فروزنده شبی خوش تر از روز	نشده جام شیشش فراموش آخر جام در آسیر باشد دکے کا دل شکم باشد صفت عنان پیوسته از دست کشیده پس رنگه با سائز مستیابد رودن دے کے بوته جمیل پیوسته ملک بخت گشته عشق حلقه زار گوش میکند چو فکر کیده بوسه ز لولو دے که در را خود کیده اند گذرگاه	ملی دل قهر جام در پیش گلے کا ولی بر آرد طرک پیش ز بهر خور دے که طعم نوش آورد چو کیدم حای خالی یافتند بچشمه پاسن دشمن داشتند صنم تا شکر نین دی ویشیار چنان تنگش گریخته خود کوه چو مجلس فتنه خالی را غیار و بس کو کال نیلش بر کشید اگر بسیار در گریست بود	بیا ده خوردن با و خمران نشانست شبیه تابی لافرو کتاب ندگی دے زمان جز آن عصمت که باشد پاره وزان سو مهر در بار بستن بگیر گمیز گشته ناز خاک که کیفیت فتنه برگرفته چو ساسنه مرغ خاک بیز هم با ساز شیب ساز بود فرغ دے شمع چرخ چرخ گلشن و شمع شبنان	نه آن با دے که بنامه چرخ ساره صبح را و زمان نموده مراد از اذ و ان شنباد کوه هو اور غایب و نون صدق هو اور اسانه عود قماری عطار و بر افق رفاص گشته همه مطرب شه و غلامه خوش دل اندر قبله جمشید بسته پیام آورد از خوشترین	نشد جام شیشش فراموش آخر جام در آسیر باشد دکے کا دل شکم باشد صفت عنان پیوسته از دست کشیده پس رنگه با سائز مستیابد رودن دے کے بوته جمیل پیوسته ملک بخت گشته عشق حلقه زار گوش میکند چو فکر کیده بوسه ز لولو دے که در را خود کیده اند گذرگاه
--	--	--	--	---	---

کرین خوشتر بن نظامی	وزیر شاد تاب بدی میدن	چو باشد و شاهی جوانی	خطابان شاهی زندگانی
چو میانی که نیک نرساید	وغم خوردن کجا کای برکاید	چو چندین حال زد و نیم	در خسار خود بی نور نیم
اگر خوشتر بن نظامی خوشتر	در خوشتر بن نظامی خوشتر	همان بهتر که عشرت پیشایم	دست خوشتر بن نظامی پیشایم
بعلی خوشتر بن نظامی خوشتر	بعلی خوشتر بن نظامی خوشتر	نه بد و نه بود نه بهای	نه ساعت به ام آید نیکواری
بفضل آن بیکر و نه خودم	کسب کجاکند و کوه باکم	بسان آن که پیه میا در دند	چو در می اندر امر فاش خود
مثل در گرچه آن بود غا و د	طالبین کردم روزی او	از آن نکرت که آن ماه قیست	چو ماه آن آفتاب را به شیر
در گره بود و بند میاشت	فرش بر سر گوشت میداشت	از آن سوخت شاهانه نداشت	و نانی چند بر پا ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه بود	چو پیش گنج با داد و گنجور	وزیر سو آفتاب نداشت	نخستین گداوده ناپستان
فرگشتن و سبیل و سر و بالا	عجب نه شرف فلک و سبلا	همان یمن برگ در بر باد	خشن خا و نگر هر ملک و ناک
گلایه لعل را بر بار کرده	ز سرخی دوسه چون گلاب کرده	چو مستی خوان شمران نداشت	خود راه ناک خوش برداشت
بلک فرمود تا هر دستانی	در صفت خیران و افسانه نشان	چو آن یمنین آن در پیش رفتند	خود گوید نه بد است استانی
نخستین لعل آن تخت نش	قدیم ماه به لعل در گوش	چو آن یمنین آن در پیش رفتند	حجاب شرم حای بر گرفتند
هر نه بیان و مظهر و دواز	به درستان خوشتر بن نظامی	ز غمره تیر و از بر و دکان ساز	همه بار یکس برین راست اند
ز شکر هر یک که تنگ داشت	ز شیرین پر شکرتنگه نهادند	چو از خوشتر بن نظامی نهادند	ز شادی همچو لاله شکفته نهادند
ز گشتن او باین مکر و ان کرد	که در وقت نذیرین گنج نهادند	از آن دست فریونی نداشت	دین باز کرد آن گنج برداشت
سبیل سمنین گفتند و نه	بهازی بود و در بیان سر و	فرود آمد یک شایه نیکو	ندرو نازنین را کرد و نیکو
عجب نه شکر با رخ چین گفت	که عین بوی گل و نیکو گفت	بشتر از معنی که سوسه گلزار	رود آن عشقین گل و نیکو
از آن به استانی و فلک ناک	که با بود یک چشم از جهان ناک	با چشم دگر داد و آستان ناک	دو سبیل نیکو ناک
بسیار گفت که بود روشن	روان گشته میان سیر گشتن	چو آن شیرین بر آید گشته ناک	بدان چشمه آن نیکو ناک
بها و ن گفت لعل و کوانی	ز غایت نگاه شاهان و نهانی	دو آمد و دست شاهان و نهانی	نهاده آن لعل با گشته ناک
سمن برگ و سمن برگ و کوانی	جد گشت از صد و نیکو ناک	فلک و سمن شاهان و نیکو ناک	بیا و ن گشته ناک

پریزاد و پری سحر گفت ما خفتن خالتون جان گفتا بر زبان بختا گوهر ملک لبند چو آمد در سخن نوبت بشاپور برنگ آمیزی صنعت من آنم جهاز از دوجون رخساره رشید سخن چون بر لب شیرین چو شاپور اندام پاره کار بصفت رهواسی عشق گفتند چو شمر شمع آن نقش زیبا اگر چه رخ سبب پایا کشیدم سرم رسایه این تا جور باد گو نه نه یزد شیر کشیان کرد به پیش شیر برآه بود چیر اگر شیرین نباشد و تکیه دلیم بچرم بود چون شمشاد چو با عشق تو شد شوق دل نالهک هر دم شد نه گل گفتند سمی گفته تهر تهر نه ندان بدست آن تاج مجلس افروز بتان چون یافت از خرمی	بمنزه است بود در نخل گاه که تنها بود شمشاد و شمش که نه هر نیز تنها بود یکچند سخن را تازه کرداد عشق فشو که در حلای شیرین عطر انم ز کید گیر مبرید و مجنبد هوا پر شکم مهر پر شکر کرد دلیم راپاره کرد آن پاره کار با فزون ربلاعی عشق گفتند ز شادی نقش و نیم نقش زیبا بگرچه صد بلا در عشق دیدم بیش نیست دولت لبه را دین دگر دین شیرینان کرد کند گشت زبون آهسته شیر چو شمع از جیش باغی بهرم بر دوشی زنی حالی ثوب پاک نه بینی ریان هر زرق و آرز ازان لعل نرفته لعل نرفته خند آفاق دایره من خندان بهر انگشتری بی باخت تار شد نواز ساحت ملک سخن	برآمد آفتاب ز آسمان پیش بدو پیوست تا که سرو آزاد سعادیت بر کشا و قیال است که شیرین بگفتی بود در جام پس آنکه کرد شاپور دین سخن بجام دل با مالین شمشاد در شرم انداختن یزد میگفت تقاضای عشق گر چه شیرین است بیاوش نچین بزم شمع بیکدم صد سون افشاندین مرکز دست خرد و فراق جاست چو دآند بخت گفت با کسی مس آن شیرم که شیرینم غیر دگر شیر سیه آید بگریم حرفان اهل یاران جن و دند دگر ره طبع شیرین گم گشت قدح پر باد کرد طبع جوش اگر گفت لعل نرفته لعل نرفته گفتی گفته که دل بزرگم بهر انگشتری چون صبح برآید جهان خوردند و کج و غم نه خوردند	کشاد آگاه باد چرخ خویش که خوش باشد یکجا اندر شمش قران مشتری با نهرو پیوست شمنه رخون و در سر جام که حسرت ای هم سپید و بهر مبا آوردم برادرش راه که دل بی عشق بود یاری مرا این نقش شمشاد ز رخسار بفشد بستان این دلم گشتم جوانی شمع خاند بزم نیز جگر بلکه بخر و خلاست بهر شیرین بداند در غزل بگردان رخسار از لعل غیر چو شیرین سبب شمشاد بهر حرفیکه بشد دست سواد دش در کار خسرو زرم گشت بخش و دو گفتا نوش کن نوش تو بگری تلخ تا شیرین بخورد اگر چه از غم دل بهر شکست که بر باغی دلی انگشتری ز شادی برگ کا به کج کردند
---	--	--	--

چو ایندیشہ غور شد برنگ	جهان خلق شد چو شبنم رنگ	دگر به شیشہ ای هر گرفتند	چو شیشہ باد باد سر گرفتند
بر آن شیشہ دلاں از رنگن او	فلک ایندیشہ شیشہ بازی	بے خوردن طرب تا ناکه کرد	بشرط عیش بے انداز کرد
همان انساده و شینه گفتند	همان اصل درد و شینه گفتند	نشسته شاه چون غم رشید در بر	بر نشان ل نهاده خالی اندر
دل خسر عیش یار پر عیش	بیاده نوش لب میکشید و نوش	سے گلین ہے ملائش بار	لب شیرین ہے خرپے بنیاد
نهاده بر سیکے گفت ساغر ل	اگر تہ بر دگر کوفت دست گل	از آن خود و زان گل لای برداشت	پے دل بستن بکوسے برداشت
غیر لب تلخ در جانفش از کرد	بشیرینی سے شیرین نظر کرد	بغمزه گفت باو نکته وحید	که بود از بوسه لبها از زبان
هم از راه اشارت ملے فرخ	حدیث خوشین یافت لسخ	سخنما در کرشمے منفند	بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شمشاد بانی پیغمبر کردند	بے شب را درین اندیشه کردند	ز گرمی دے دے خسر عے گرفتند	صبوحی خرمی ایپے گرفتند
که شیرین را چکونه مست یابند	بر آن تنگ شکوچون شست	نمای فنا و فرست ریاض	که غیر خسرو آید بر نشانه
دل شادش دید اول فردوز	طرب میکرد خوش میو باروز	چو بر شد ز شب گلگون غم شد	مشام افکند چون گلبرگ مجید
منه خورشید لیل رسید بستند	بشید زو و گلگون بر شستند	شدند از مرز قنوج می فرود	بنا کردند شهر لے از می رود
گے برگرد شط بستند زنجیر	ز مرغ واهی افکندند زنجیر	گے بر فرخنده نوشا بشود	جهان نوش کردند از می رود
گے راندند سوسے شست و در	هتی کردند دشت را از کوک و در	گے بر شید خوشا بست دند	گے سرست کرد خوشا بست دند
بند میان روز را ندید کردند	گے عشرت گے خیر کردند	عروس شیدا نقش افکند بر دند	پشکر لای انجم کلمه بر بست
عروس شاه نیمه ز جمله بر بست	بر سے خوش مجلس بهار	عروسان گربا او شد یار	همه مجلس عروس شاه بر کار
شکر بیا و بادام لیمه کے پو	کبوتر بید شاهین کے پو	همه پرا د خسر عے گرفتند	بیا پے خوشدلی ایپے گرفتند
نمے بے دھند شکر بنوید	زبانے بے ساغر بنوید	حامل تهما در گردن یار	دخست نارون بچید برار
مے خوش و گلزار و جوانے	از چین شتر چو باشد زندگانی	تاشاے گل گلزار کردن	مے لعل رفت لدار خودن
بدستے دامن جهان گدازن	دیگر دست بهن جان گرفتن	کے در گوش دبر از گفتن	گے غمناکے دل از گفتن
گے حسن نغمه چاره ساز	گے کردن بوسه دبارے	گے آوردن سیاه تره آغوش	گے بستن بنفشه بر ناگوش
جهان نیست این دو جهان	گفتار و عتاب کردن خسرو شیرین	دگر مست این عجب کز زبان	دگر مست این عجب کز زبان

بشنہ از جملہ سہائے سی	بہ چشم رفتن خرمی جانب دوم	سادت رخ نمود و بخت یار
شده روشن شبنم متاعین	تج برداشته او شب فروز	خنده یاده زبان درسا بسید
صفیر مرغ دوشا نوش ساقی	ز دلما برده اندہ فراقی	صبا نفیس آسیر بازے گفت
سہی سر روان بر سر کنایے	زہر سوسے شکفتہ نو بہائے	کیے گل آفتابان برکت گرفتہ
وفاقان کرد چرخ رشیدشان	ہیسا سفرے چون آجھان	گران شدہ ہر سراز خواب
حرقان از شستن دست گشتند	بیتن بالک ہمدست گشتند	داغ مطربان پیچیدہ در خواب
ہیسا مجلس بے گرد اغیار	نیامیزد گلے بے زحمت خار	شکار آرزو زور انگشت کرد
سر زلف گرہ گیر و گدازام	بدست آید و دست زدست	بدہ داندہ مرغ آمد بدست
ہر چند از عیشین رفت گود	کنون روز و دست روزی نو	خند کردن زہر جیت اینجا
کیے ساعت میں نہ تو باطن	اگر روزے شوی مژگان	ایمان تقصیر تو تا چند
اگر خود پلوی ادست گنج دست	جو بے آبر خود زانسی است	جگر خندے زہر پلو طیش
بسا ابر کز بند کمر مشک	بعشوہ باغ دہقان شک	دان شکار کز کردہ خاکسے
جو با یزدہر چائے دن	ز شیرینی پروانے مٹاؤن	کہ لوہور نری سے توان
بو و شیرستی خوردہ باید	کہ چون پختہ شود گشتن باید	و چاکش خند در جنگل باز
بسر پختہ مشو چون شیر مست	کہ را پنہر شیر انگنی است	کند چارہ اہل دودار
مگر آہو سے بیابان کو خم نہ	سگان شاہ را یک نیز تیز	و کائے دہ قضا گردان
جو بازہ گان صد خوارندے	اگر در نیل باشی باز کن بار	چو لبے چون طہر باز داد
جو نیل خویش را باشی خریل	کہ ہم تختی کنم با تاج دارے	کہ با تازی سوارے بر ششم
کہ رخ نایب ازین غبارے	کہ کم پایے باشی شکارے	کہ اگر می فکر خود زین
نیم چند ان شکوہ اندہ روا	مرا شکوہ مبارک شاہ داند	زہر دبا فمی پاس

سرسر گر کشی با خون بود لک هر خط عشق از سر گرفته بنی هر شش لطفه نه دے کمان از پیش گرد گو گیر نیک منده کین بر لکین بین و کیس خود لب که خوش چو عین دید و کیس جگر است نزد اندر هنریت شاه را غلط گفتم نه دوش نموده قراح و گوید آنکه گوید چه شد زود بخشم تیرگی کردن که بخیز چو خورشیدیکانه طرازه بگستاخی و کد کائے لایام بهشیاری مشور بر که مستی و گر خواهی که در دل از دوشی برین سوا که چون شمشیر دست گر چه بد لاری نه کند بسی فانی که از باز بجز بر خاست باید فال چون باشی اندیش و گرنه ای که لب بین نیز دهم ترا هم خون من این به گیر د	نفاض لعلش را یک چون بود چو چاشن هر زبان در گنج لعلش هر زبان بوسه بود گر خنده بر دهق میر اند چون بهر لطفه کین صد کی پیش ز دیگر سونا و حلقه در گوش چون رخ گویا در دایه می خواست بگو و سپید کش همی گشت که شد رخت یا بد نیز با تاج از آن دشن ترم مبعی دگر بگیر چشم دل دان که بگریز گفتار در پایش و دن خوشتر شیرین را گرفته چند حوای ز دیار ارام چون بیدل به اتفاقا که هستی شکست بادان که کوشی سلاج گردن از آنان گریز بگو عاشق را زنگی فرد شد چو خمر میگردد انفال چو غنی نیک نیک از فراش دین گری بنام کامی پیوندم که خون عاشقان هرگز نیز	شد از سرخ روی تیر چون خار چو بودی مست پایش دای بر می که تنی که چون سنان غره اندر نیت جگ نصبت رخ اگر تو هم است بچشمه ناز به انداز چو کد چو خوشتر و خفاش گر دل یا بدان شش که ششفتان ندیس حساب گیران دشن آنکوی چو خوش تر نیست ناز خور بھجان روز آن ساعت که جان چرخوردی میدادی برین ترا زین بکشتن چو سونو تو تیر اندر هر نیت تو برین تو خود دانی که با شمشیر بازی به گویم دوستم که خود نباشد چو نیکو فال و صاحبانی مرا از بل لب بوسه تمام است از آن رسم که فرانس خجراشی گر دم مرا می مسایدی نلی	خوشا خاکی که از سرخ گلی یرغبت بوسه برایش بداد هر زبان سے قائم داشت زیر بهر جگه دیش صد شتی رنگ بنا گو شرم به غوی ریاست بدگر چشم عدسے تازه میگرد مردت از آن خوار و جل با که رویه شایان من بس که چشم نیز مخرابیت گنج می زودید زان دن زودید جوان خواهم گویند خواهد بھجان نخواهد که در اچاره ساز چرا باید که من ستم تو بهیار که از شش بکشتن بار بود و چاپے خمیه بر عیوق برین هلاک سر بود گردن فرازی مرا اگر نیکه در اید نه باشد که خود را فال نیکون چرانی حلاطم کن که این نیز هم حرام است که چون من عاشقے را کشد شای بوسه هم سر لاری نه داری
---	---	--	---

سایه

ندایم نه هرا بوس لیاست	که یوسم استین یا استانت	نه گویم بوسه میری بمن ده	بست یا جاشی گسری بمن ده
بد میک بوسه ده استانی	ازین به چون بود باز گانه	نوبادگان صد خروا رفتی	چه باشد گرفتندی رسیدی
مراد و فیه آن قند کردی	چون بودی چو در بند کردی	چو بکشی کشتاید بنداز تو	فرو بندی فرو بندد بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش یزد	ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد	در آغوش کشم چون لب پیچ	مرا حانی نوباد جانان کشم تیغ
چو باید این همه اندیشه کردن	نشاندهخت روی پیشه کردن	نباید دهنست ازین کشیدن	بجا لم بهر کنین باز دیدن
تراخ چون گل ارچین بستان	غلا گفتیم لب آب جاست	چو آب ندگی پیوسته داری	بخت جانان چو آب بسته داری
سز زلف تو چون هندو کجا لاک	برو ز پاک خشم بر بود پاک	دلگم گر بر زلفش پندیرست	که هندو دارد دهنی گزیرست
بگیرم دزد را تا با شدم مزد	بگیرم دزد را گیر دمر اوزد	بدردی بندت را اگر گیرم	چو بندد دزد و ناخران پیویم
نه بر دزد زلفش را کس دست	که باز دوی جوان در پیش هم	اگر چه زود با صد سهو باشد	چو با کش میزنی بیله بهر باشد
کند زلف خود و گردنم بند	بصید لاغر مشبک باش خرسند	شریف ملست لب خنده دانا	چو را غوغا می ازنده دارم
تو دل خوش باش جانان فرختم	تو سانی باش تا من داده و شتم	حساب حلقه خلد کرد گو شتم	تو بخیزند تا من سحر و شتم
شمار بوسه خواهر بود کارم	تو سه بوسه تا من بشمارم	بیایا از در دولت در آیم	چو دولت بخشان کند خوشی آیم
یک مشت تاشه دارم این فغول	که بر فوا و لایت نیست کس	بقدر مشبک با هم سازگاریم	نظر به سینه فردا چه داریم
کس از می بداند لعل فلک گیر	بمن بازی کن مشبکست گیر	بجان آمد لم ران من ساز	کنا و خود و همای جانان ساز
جان شیرین تنی لب چرخه کش	سز در گیر سز چرخ جان آغوش	ملزم پیش زین جبران مجبور	کرم خود ستم از عشق تو مجبور
چو شکر گریست بوسه گریاس	هم شیرین آید جایب از جاس	دوان تنگ تو نیم ست گوی	شکین زلف تو نیم ست گوی
بوا فردون مشک عنبری تو	چه گویم هم گل هم شکری تو	هم تن در تو شیرین نهفتند	یکم کاسی ترا شیرین بگفتند
لب شیرینت را شکر غلام	اگر شیرین تویی شکر غلام	درین شادی به انگلیس ناشی	که شیرین باشی شیرین ناشی
شکر لب گفت ازین نثار خوا	گفتار و در جواب دن شیرین خسرو را		
که شکر ابد بود ز نثار خوون			
بجو آب کس که آبم را بریزد	خواه آن کام کرم نچیزد	کرم مقصوب مقصود گویم	تو آتش کشته من عود گویم

مربے عشق خود دل ہر لعل بود ولیکن نروبا خود باخت نتوان چو باید طبع را خود کام کردن زن انگشت ند باشد نیک نای من آن شیرین خست آبادم یاد دل شرمسار حلوایندیش زالا آب چندانی بود خوش پدارتی که دوا راسے دہشت کہ این دل جز تو جانرا نخواہد بسا بارکز بسا رخواری لکشتن یکدور کا رخامست بلا بگفت کاسے ما وجانتاب و دیدم مہابہ تودستی برآرم نہ گویم درد فاسو گند لبکین چو آتش در دم سرکش چہ باشد امیرے بلوعدہ شاد میکن چو بخورم بہ حال من نفکر کن مگر زان گل گلاب بود گرم چو با تو می خورم خون کنش گر از اس سے بری چون ہر لعل جگر خور کر تو بہایے نیابم	چو عشق بخشہ چون آن بود ہر دم با خوشی خود ساختن دش کو نام را بد نام کردن خودا گلن با شکر مر دہامی کر ہم حلوایم جلایب دارم کہ حلوایم جلایب پیش کر دہوان نشاند آشوب کتن کہ بے تو عشق شیرین چو پیکر لے باشد کہ وجانرا نہ خواہد عنائے وستان از دست بریا پرست آدم ترا دستی درآرم خارم را بدلو سے چند میکن بوخت شدنی خوش چہ باشد مبارک بندہ آذاد میکن مرادان از ان لعل تنکر کن پلے گلستان خوشنود گرم ترا بنیم چو ا دل کش نیابم من ز گلانے نام تو از خد تو خوشتر جگر خواہے نیابم	گوارا بازار طبع اندازہ گیرم جہان نیمے زہر شاد کا کشتی ہمان ہنر کار خود شرم لایم کسے کا گلن خود را بر سر آمد خشت زمین فضا عت کن بجلا چو مارا قند و فکوریان است چو آب ز سرگزشت شد ندر زبانی لیکن یزدان کلا عشق آفرید لے تپ کردہ حلوای چشید صوابا بد را داری پسند چو سے نیم کنون نفست مرا من دل خستہ را دلدارے کن اگر چہ نیستی غمخوار کارم چو چشم بہ ہیشہ دورم از تو زبان وصل پر گل کن گندام تو سرست شرف تو دوست کہ ز دین بود چون با تو بندم گر از دے سرمن بشوی مرا اگر دے تو دلکش زبا شد	تو ہر دم نشانی تازہ گیرم اگر نیمہ زہر نیک نامی ست بدین شرم از خطا آدم ارکم خودا گلن بہرہ عالم برآمد کہ حلوایم تو خواہی روشنا چو درستان چو باید زردن دست و گر باشد خود آتش گانی بسایے کین کش سرست بہر زو سالہا صفر کشیدن باند سالہ درینج دوارے ز با شکر من سے طبع را تم کہ وقت نیگیری پائے بندے تو در دست آدمی من فتم اند چو دلداران مرا غمخوار میکن بنسیان کے دل انگین ہارم چو بخواہ بہت بخورم از تو چو انی در فرقت در چہ کارم اگر بے نشندم جائے اسست دین شیرین بود چون با تو بندم من از سرور سیام تو از درد دل باشد لیکن خوش بنام
--	--	--	--

گفتار بہ پاسخ دادن حشر شیرین را

دگر دیده شود از تو بد لکیر دگر جان گز از تو میشن یا ملک چمن جام یا قوی تو آنکه چو شاه چرخ تیغ و نیزه رود ملک چمن پنج نوبت جهان نو همان سودا گرفته دانش را مولای گرم بود دانش نیز گرفت آن دانستان چنان ملک گرم دید از بقیه رای بگفت از شاه عالم بند تو چو تو گرمی کنی میگرد باشد چو باشد گفتگو خواجه پاد سنور بادشاهی گردانگ باشد هیچ بهیاری در آن نور دست جوی من خودم چنگ فرد دست منی جان بر تو نرم بر در پادشاهی آید هست زبان آنکه سخن چشم آید نور گیری کار عاقل پند کردو گرت با من سخن آید نشانی تو ملک پادشاهی بدست آید	بود دیده جان من تقیر بود جان لرزی یک خواب ملک چمن جام یا قوی تو آنکه چو شاه چرخ تیغ و نیزه رود ملک چمن پنج نوبت جهان نو همان سودا گرفته دانش را مولای گرم بود دانش نیز گرفت آن دانستان چنان ملک گرم دید از بقیه رای بگفت از شاه عالم بند تو چو تو گرمی کنی میگرد باشد چو باشد گفتگو خواجه پاد سنور بادشاهی گردانگ باشد هیچ بهیاری در آن نور دست جوی من خودم چنگ فرد دست منی جان بر تو نرم بر در پادشاهی آید هست زبان آنکه سخن چشم آید نور گیری کار عاقل پند کردو گرت با من سخن آید نشانی تو ملک پادشاهی بدست آید	عقاب گر بود از این پس چو تخته مهر یک خوش خرد ملک چمن جام یا قوی تو آنکه چو شاه چرخ تیغ و نیزه رود ملک چمن پنج نوبت جهان نو همان سودا گرفته دانش را مولای گرم بود دانش نیز گرفت آن دانستان چنان ملک گرم دید از بقیه رای بگفت از شاه عالم بند تو چو تو گرمی کنی میگرد باشد چو باشد گفتگو خواجه پاد سنور بادشاهی گردانگ باشد هیچ بهیاری در آن نور دست جوی من خودم چنگ فرد دست منی جان بر تو نرم بر در پادشاهی آید هست زبان آنکه سخن چشم آید نور گیری کار عاقل پند کردو گرت با من سخن آید نشانی تو ملک پادشاهی بدست آید	میان می در سیاه سوی تو پس گرفت از لطف شیرین خوش خرد ز هر رخ خاک یا قوت سان کرد سپاه بخت لایت و دیگر داشت هنوز از باد و دیننده مرست دل ترش بشیرین گرم شد که بریزد زبانه از دانش غذای شیرین از پهلوی کرد کمن گفتا بدین گرم گرمی همه شاهان بهید انگند تو مراد در دست خود به سر کرد سیاست پادشاهان جای خوشی مرا وخت در روز در آید زبیدت نیاید پادشاهی من دولت بهم خواهد بود مخبرم چون بزرگ نشاندی نشانید گنج به آرام حین آرامی آید از این گزیدن که سازم با مراد شاه پند نهان یارم که از کات برآید در میانم که با شرم فرستاد
گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را			
جواب دادن شیرین خسرو را			
چو باید خوشتر را گرم کردن گفتن با پرستان چو خوشی چو در پادشاهی بر سر آید ز دولت چو کامی خواهی خواهم نقش بیدت بخون طرب کن چون دولت کشاد نخست قبال و انگه کام حین بصیرت من توان می خریدن دین آوازی ناید برومند اگر یا تو بازی سر را کم دگر خواهی بدست پر پیوست	ملک گرم شد خوشو نباشد گفتی پدید آید پرستار چو در پادشاهی بر سر آید ز دولت چو کامی خواهی خواهم نقش بیدت بخون طرب کن چون دولت کشاد نخست قبال و انگه کام حین بصیرت من توان می خریدن دین آوازی ناید برومند اگر یا تو بازی سر را کم دگر خواهی بدست پر پیوست	ملک گرم شد خوشو نباشد گفتی پدید آید پرستار چو در پادشاهی بر سر آید ز دولت چو کامی خواهی خواهم نقش بیدت بخون طرب کن چون دولت کشاد نخست قبال و انگه کام حین بصیرت من توان می خریدن دین آوازی ناید برومند اگر یا تو بازی سر را کم دگر خواهی بدست پر پیوست	ملک گرم شد خوشو نباشد گفتی پدید آید پرستار چو در پادشاهی بر سر آید ز دولت چو کامی خواهی خواهم نقش بیدت بخون طرب کن چون دولت کشاد نخست قبال و انگه کام حین بصیرت من توان می خریدن دین آوازی ناید برومند اگر یا تو بازی سر را کم دگر خواهی بدست پر پیوست

جهان رست نیکو است همه چیز نرسد که خدائی جوانی از یثیری شاهای بآن بند که خست یار گزشت که دست عشق در جتن کام که بند فلک جنگ با تو	بست نمنان عجبی عظیم است سکون تا بدلا بادشاهی طلب کن با سر صاحب کلید بترکی تاج و تخت گرفت گه با نفع باید گاه با جام در اندازد بشمن سنگ با تو	جهان در بود که برشتا بد اگر در بادشاهی جنگی نیز دلایت را ز فتنه بایست بر تیغ آورده کن گنجیش ز تو یک تیغ تنها بر گرفت مرا نیز از بود دوستی نایم	جهانگیری تو فتنه شاید سبک دی ز دوران سبک یکه در دست خویش نهاده گر باطل کنی ساد و شمش بر شش جسمان لشکر رفتن و گرنه درد عادت بر آسم
گر با گرم کردن آتش نیز بتندی گفت من ز تو خوش خداوند آتش بر نه گرم	گفتار دهم فتن خسرو شیرین عربیت روم نمودن در پیش قصیر	چون بدی که خواهم غنای شوم چون پیل و شکر مالین سیوے را که نام ساخت مرا باید ششم آتش بر افروخت گه با نامرادی هم کردن مرا اگر شور تو بر سر نهوے خشم با ده اویست کردی دلم تا در عشق تو پیوست چو گشت شرمست میگوئی که خیز مرا از حال خود آگاه کردی بگیرم بند تو بر یادین کار به گرم عالم آورم تو کردی	بترنج انج اگم گفت این پس نهیله که بود پیل سفالین تا نام بر زمین اخت آخر با شش سوختن باید را خست گه مردانگی قیسم کردن سر شوریده به افسر نیوے بستی مرا با پست کردی درین ملک شاهی کان شد آه بید خوانان بهیار اندر گویند به نیکت بدین کو ماه کردی بگو شرم هر چه بادا بادین بار چنین بفرم در پیام تو کردی
گر با گرم کردن آتش نیز بتندی گفت من ز تو خوش خداوند آتش بر نه گرم	تو خود و نبال من ناچار آئی و در پاسبان فکند خواهم بچالاکي فردا دم سر انجام به سپوده دلم است کردی که مردان از زمان لغیم گیرند بسان واکه عشق از سر کرد را کردی چو کردی پای بندم نهار عاشقی در سر گرفتیم بگل کردم طبع تا خاودیم بسی آنکه که بیرون گیم از جاده شوم نبال کاو خوش گیرم که هم با تاج و هم با تخت بودم		

گریم نگر فتنه اندوه تو فرنگ کنون کز نهر خود و بیم ناک نشستم تا به خاتم نهادی پس انگه پاپی در کیسه بفرزد	که این بام آوردی بدین خاک بیاید شد که دستوریم داد روم چونان زبانه ام نهاد ز راه گیلون لشکر بدر برد	بله تا بمانت خوش بود بکیند من از کارش در غافل نبودم چون رفتم همه گیسو ترا باد دل ز شیرین بغا را بگریز کرد	بدی با من بیست و شش سال که هانی چنان دل نبودم بلا و زحمت سختی مرا باد بهرم روم و فتن تیز کرده بره فتن نبودش یکدم آرام به ترک تاج افغان ترک تاج
گفتار و رسیدن خسرو به روم و قیصر			
عقاب چارپایه کوه زبر دراغما تاب دریا تهیجیل دراغما یکسره ابرو زانند لشکر حساب طالع از تقابل کردنش	ننگ در میان ریشه کثیر دوا سپرد اندک و می رسد بعضی طغیان شد بر سوی قیصر ببون طالع استقبال کردنش	فرس میراند بار باریان آن ز رویش دو دولت برافروخت عظیم کم چو گشت آن حال معلوم چو قیصر دید که در بدو نشست	که را انداز اختران او بی سر دند بسیار حکمتا در گوشت عظیم لرزد را آن فال رومی بدو تسلیم کرد آن تاج و تاج
چنان یکسره عیشی از شاد حدیث آن مردن او فرخ نگویم چون گویند گفت چو روزی چند شاه با طاعت	که خست خوش مریم را بدو که اهل روم را چون داد پاسخ که من بیدارم از پند و خفت بباری تو آن لشکر طلب کرد	دو سه را دزد قات خسرو اند هال لشکر کشیدن تا بناطس چون رخ کس از لشکر ساز سپاهی داد قیصر به شمارش	فراوان شمر باشد در میان جناح را استنجان پلاطس کس ندرخ ملازم نشکند باز بزر چون دریا کرد کارش
ز بس لشکر که بر سرشدا بنوه چو که آیین ز جاسه جنبید چش بنجر هزار از مرد کاسه چو اگر گشت بهرام جاگیر	ز بس لشکر که بر سرشدا بنوه چو که آیین ز جاسه جنبید چش بنجر هزار از مرد کاسه چو اگر گشت بهرام جاگیر	گفتار و جنگ کردن خسرو با بهرام چو پیشه و هنرمیت یافتن بهرام از جنگ خسرو	چو اگر گشت بهرام جاگیر ملک میراند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر در هر دو خیز کشیدند سپاه روم چون پائین چش
چش بنجر هزار از مرد کاسه چو اگر گشت بهرام جاگیر ملک میراند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر در هر دو خیز کشیدند سپاه روم چون پائین چش	گزن کردان کار زاسه جنگ آموختند بهر خیر مگر فتنه کین بهرام آن شمشاه جناح و طلب صفت از دریدند چهار بنده چون شیر خورشان	چش بنجر هزار از مرد کاسه چو اگر گشت بهرام جاگیر ملک میراند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر در هر دو خیز کشیدند سپاه روم چون پائین چش	ز بهرام جاده کرد و خود را جام ز شاه ای جان داری چو پیش سپاه آورد حله و دویسه دیران دشمن خیزان نگذیدند گفت در ده ایچین لشکر

دوریه آن سینه زخم خادند	در کینه بیکت دیگر گشادند	ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر	دیده غنچه بل زهره شمشیر
سپه سال زبان کشین جوش	زین اریخته سبابه گوش	جینت باغین گل گشته	زخون برگسودا نامل گشته
غز کو کوس ده مرده ماکوش	دماغ زندگان برده اندوش	سواران تیغ برق نشان کشیده	هزاران سر سبز ندان کشیده
اجل بر جان کین ساری نموده	قیامت یکبارگی نوری نموده	سنان بر سینه با ستر کرده	جان را در درناختن کرده
زوس عینه که بر سر پیشه بسته	هزیمت راه بر اندیشه بسته	دران پیشه نگوار ز شیر بسته	شیراز خود در شمشیر بسته
چنان پیشد بزرگ بر عتیر	که زیر برگ گلها باد شمسیر	عقابان خدنگ خون شمشیر	برات کرگان بر پر نوشته
سنان نیز از هر آب داده	زره پوشان کین خواب داده	ز موج خون که بر پیشه پیوسته	بهر از خون گشته طاسکهای پیوسته
بنوک نیزه با سر فتاده	صبا گیسوی پر چپا کشاده	برگ ستران سر بریده	زمین حبیب همان زمین بریده
حاکما گنده هر کس زیر	یکه شمشیر دیگر زخم شمشیر	فرو بسته دران غوغای نکلان	زبانهای ترکی نالت نکلان
خبر بر رخ سیر فاکشاده	نیتان بانش در فاکشاده	نه چندان تیغ شمشیر نشان	که باشد رنگ رنگ اندیابان
در چندان شیر شد بر ترک زبان	که بر دیگر قوت گزین زبان	مناده تخت شمشیر بر پشت پیل	کشته تیغ گرد اگر دیسل
بزرگ امبدیش پیل سرست	برامت بخلی اصل لایب دست	نظر میکرد آن فرصت جمیشت	که باز آن حالت کی شود
چو وقت آمد ملک گفت بشنا	مبارک طالع ستار بن مختار	نخل کینه چون پیر بر شتر	داگن پیل شمشیر زن کینه
ملک جیش آمد بر سر پیل	سوهرام شد چون چو پیل	دش زان کینه بهرام جوشید	چو شیر شد چون پیل خروید
بروز پیل پائے غوغا شدن	پایه پیل بر دآن پلتن	ولیران تیغ کینه بر کشیدند	چو شیران سوی گوران ستر
فکست افتاد بر هم جانوز	بفرخ فال شمشیر غموز	ز بس کشته که بود انجیل بهرام	زخون کوده شد شمشیر بهرام
کند رو بمان بر شکل زخمیر	چو یوسه رنگیان گشته گر گیر	زخون چندان شد چو یوسه	که خون میرفت بر سر چو یوسه
بروے تیغ هر کس را که دیدند	سترش چون طره اگر جی بریدند	دماغ آشفته شد بهر میان	چنان که روشنی سراسر میان
ز چندی غلغلای کس نرسد	مگر بهرام آن هم تر خسته	جهان خمین چوین اندیشه خست	منشاید باز ای آموخت
ز بهمت کزین بهرام زورش	جهان انگند چون بهرام گوش	ندیدم کس که خود را دید شکست	درست و اندک از بیم خود شکست
هزاران صورت کفر و دین دیا	ز چشم نیکوین چشم بدیانت	چو از خسر عتات بر تافت بهرام	یکایک دشمنان شکست ناما

که این ستر را داد بدیندی همه تند و شکر توان فرد برد بجای با ناک طرک کشد ساز نورس سخت گرم سبکین فلک بسز جنگ تند ترست تم نهاده بر چون کسی نیست چو بر برام چوین خمره تخت سوچین شد بر او چوین شستر	که بازش خم کمر باز دود مست گه صافی توان دل گوی رد بجای مویه گر بر دارد آقا تو خواهی بر گلشن کنج آه خار ز راهش عقل را چای گزینست	که این سرخ گل کو به پرد جو شاد می را غم را چای روید هر که از یک هست از ساز داد جهان بر املق تو سن سوارست نشانید بر فلک کرد استواری	که این سرخ گل کو به پرد جو شاد می را غم را چای روید هر که از یک هست از ساز داد جهان بر املق تو سن سوارست نشانید بر فلک کرد استواری
<p>گفتار بر بادشاهی شستن خسرو بجای پدر یار و موم فرماید</p>			
چو سر بر کرده از کج ماهی ز پر کار جل خود شید منظور دنب مرتع را میکرده و کاس بر آورد از سپید می سیاهی کشید از خاک تخت بر ریا بران تخت بایون شچو شیران ز کسار چنان روشن جنابی چو فرخ شد بهیم تخت بهم تلج بگم آنکه مریم نگه داشت بگویم طرب حاصل نمیکرد گفتی بدل کانی لای چوایی چو خوش گفتند شیران با ننگان مرا با ملک گرد بود	سرد و زنده در برج شاهی بداوند رفته بر تو نور شده چشم ز جل بخواهد راس در مشرق مغرب نام شاهی زرد گوهر کشتی در به در یا سبارک گفتند شن لیران خواسن ازاد از فز و کفتاب دراغ غره شیرین تیاراج کز به بر من علی ایگه داشت طرب میکرد یکدل نمیکرد ز عالم عاشقی یا باد شاهی	ز نورشاه و از خرقه چنگیس عطار و کرده زادل خطبوزا بدین طالع کز به زنده شخت چو شد کار مالک تزارش چنان کز به گم می هاننا جهان خرم شد از نقش گلش شد ازاد از شاد و شاد کاس نه آن غم را زدل شایسته اگر چه پادشاهی بود و بخش گفت تصدیند خام کردی که عشق ملک ناید بهم رست	ز نورشاه و از خرقه چنگیس عطار و کرده زادل خطبوزا بدین طالع کز به زنده شخت چو شد کار مالک تزارش چنان کز به گم می هاننا جهان خرم شد از نقش گلش شد ازاد از شاد و شاد کاس نه آن غم را زدل شایسته اگر چه پادشاهی بود و بخش گفت تصدیند خام کردی که عشق ملک ناید بهم رست
<p>گفتار و زاری کردن خسرو در فراق شیرین</p>			
نمادش عاقبت بنگ گل زرد بجای سر بجای پای کو بند درین گنبد که می بینی بیکرد لکه خوردن از دهم در شامست که نموده است با کس از کاری درین دهین زری بی رقت بخشند بهم شمشیر بهم غیبت از اجار انقضا بر سر نو شست	نمادش عاقبت بنگ گل زرد بجای سر بجای پای کو بند درین گنبد که می بینی بیکرد لکه خوردن از دهم در شامست که نموده است با کس از کاری درین دهین زری بی رقت بخشند بهم شمشیر بهم غیبت از اجار انقضا بر سر نو شست	نمادش عاقبت بنگ گل زرد بجای سر بجای پای کو بند درین گنبد که می بینی بیکرد لکه خوردن از دهم در شامست که نموده است با کس از کاری درین دهین زری بی رقت بخشند بهم شمشیر بهم غیبت از اجار انقضا بر سر نو شست	نمادش عاقبت بنگ گل زرد بجای سر بجای پای کو بند درین گنبد که می بینی بیکرد لکه خوردن از دهم در شامست که نموده است با کس از کاری درین دهین زری بی رقت بخشند بهم شمشیر بهم غیبت از اجار انقضا بر سر نو شست

خشم گزاف و شدت بخت بیدار چون ختم خلقت من بیدار گشتم ببرستان شدم روزی بگوگاه کجا رفت ایمنی بآکن لیش کجا شیرینی آن شیرین زبانی کجا آن توبه بومعین نهادن نفسستن با پریدان چون بوم کرا جویم کرا خواهم بغیر یاد گه چون گل نهادن بوم سمنه لای گشتم با شنیدم مرکز بند خندان چون خورشید من کن مرغم کرا تمام بنام دندار پاپی شاید بریدن مرابا یکدھ غم خوار باشد خواهد دل کتاخ تخت گیرم پراگندہ دلم بے نور از غم شارہ زان ندانہ پر تو شمع نے شد روشن رسول حاکم وگرہ بانگت خود زدی بحد سر ز دولت کشیدن سر سرک بدولت یافتن پید بجمہ کام	بصد ملک چنین کیوں لدار بزیان بیدل بے یار گشتم سے سر و دم بر بودا گاه کجہاں پروجا جان دوزخ بشیرنی چو آب زندگانی بهشت عاشقان در کشون گشتن با صین بیاں ہم آغوش گلے بودند کز من دشان بود گشتن بچو بنیل موئے در موئے خیالے بویا خیالے کدیم کلانہ برتا بدھان جمید بشپین خاندہ بر شپین دام نہ با این بند بشارت پذیردن چون صد غم خود شوار باشد بنخواہم کہ با دل تخت گیرم نیم مجوس دل بخور از غم کاکان نور پر اگن دست این چم بیازی جائے بویے بر بجا دم کہ بادولت نشاید کہ کند زین آسمان بی ناوری نیست چو دانہ هست بر خاں اید سودا دم	بیتے داغ بودم خفته یار مرا صد ملک گر بے یار باشد کنون کن ستر کار من پیش کجا آن عشق کن شہا بخت کجا آن نازہ گلبرگ شکر لہ گلے تکیہ زدن بر بند شاہ ز چندان نازکان نازنینان عرفے بابدان دین حصار گلے مستی شکتی بر خارش بکینے کرا فزون گشت گنج دین خندہ خوش چون تو کین من سوئے گلستان دلی ام غم یک تن مرا خود نا توان کہ ز خر بردارم بر خود نیم بار مرا خود شیدا بر فرش خاکے کو اکب نیز بچم بجان باغند دل تار یک دم با شتاب سیاکت چون گلی پدیدار چو دولت بہت بخت آگم کس ز بید لیتی کاسہ نہاید نوگندم کار تا ناستی بر آورد	بیا لیلین پشت بخت بیدار بجائے چندین گل خوار باشد بیدل کم کچون گیرم از خوش ہم شب تابرد زانسان گفتن شکر چندین گلبرگش بخور گمی خوردن می چون خون نیم کجا آن ہم نشینان ز بازو ساختن دین عمارے گلے بہان کشیدن کراش نبے یایے فزون گشت رنج درد باخندہ گنجہ دام سرور چہ سودا بر بند زیر پاپے دارم غم چندین کس کنون کن خرازا خندہ می پدیدین کار ز جمعیت سطلین تابناکے پراگندہ ازان ناقص چندان تن بیمار خیزم رانک بد بزدی نیز چند چون گشت بیمار بنشادی بانو جانان جام گیرد باز دولت ملکٹاے نیاید گیا خود در میان تھی بر آورد
---	---	---	---

مهر پیر اندر پند سے اوشمور	پدر کو مار دوش یاد پر نور	کہ باد کا ربانی دوشے در	بہر کا سے دران دست بود
چو عشق آید کہا صبر کجا دل	بے برخواند ازین فدا دل	دل کو صاحبی لعل گد	کازہ بیڈ لسان گبر چو تاج
کہ بعد از دشتا دمی سخن رنج	چنین دشتا در کان سخن رنج	ہم آخر شادمان شدان صبر	صبروری کو باغهای دوش
دش رنج جانش دوش			کہ چون شیرین خسرو پیران
خود افتادہ میزد دست بر پا			بسان گوشت کشتہ بر جاسے
گفتار ز زاری کردن شیرین فرات خسرو			
گرفتہ غول بدہ دامنش را	ہوا بر باد دادہ غرمنش را	دل رنگی شد چون بدہ مود	تن از بطن افتا پروا خند نور
ز جویدہ ہر گویا ہر کنارش	شدہ زانندیشہ ہر انارش	چو مرغ پائے بند دام گشتہ	چو زلف خویش بی آرام گشتہ
با آن آتش شدہ دانی داشت	دش حرارت آتش زنی داشت	چو گل صندل سے پیران مید	سے دوش چو شمع گل خیر
مرہ چون شدہ در گہر کشیدہ	گشادہ رشتہ گوہر دیدہ	اگر اندر سر بر پیدادود	اگر دوش واکو کول بود
شدہ ز ناندہ کاسہ دواران	سی دوش چو برگ بیدار	ز یوابی شدہ چمن چمنش	گہر خدایا نہ ہای دامنش
کہ از بیدار میزد دست بہ دست	گسار با ہمے فدا چو دست	ز دیدہ در بد میا بار بستہ	دان خشک لعل گفتار بستہ
گسے خایندہ فدای اہلباب	گسے بر فکر از یاد امزد آب	و مشکین لعل مشک افتادہ	زمانے بر زمین غلطی غدا
بہ سرین برگ لاله اسکندر	چو سرین بر کشادہ افش چند	اگر بے بر گل بادام میخفت	ز باد املاز گل بر انگشت
نکوے تا نوای زین دشت	گسے با بخت گفے ای تمکنا	گسے بر جانی گان ہی خیر	گسے چون گوے ہر سو میدید
کہے با بخت فتن اپنی شاہ	گسے یو ہوس میردش ازنا	دش دے کہ بابی کار نے	گسے فرخ دوش آسمانے
ز زکس لاله را سیراب میکرد	نکے زکس ز خواب میکرد	اگر از ان گشتہ چون آگاہ بود	در خنہ بر شدہ چون گندہ بود
ہر کتاران طاقت شکستہ	لکین سازان محنت بہرند	ز ہم بستہ چون خاک سیا	ہار تازہ چون خندہ ہست
بہ غارت شدہ زینہ ہر خیر	ز بیگاہ بگرتا قلب سیر	فکست افتادہ بر شکر گد	شب خون علم آبرہ دل
گسے چون بیدار ان فریاد کرد	گسے دل انفرین یاد کرد	لیک انکہ کہ در خدمت پادشہ	بعد جہاد میان سلطان کان
بدست آوردی از دست دلی	مرا در کہ بر سے دل نہاد	نکوے تا نو بدی بن ہر کار	گسے با بخت گفے کای ہمار
دو بدی گلن افش ہست	ہا مے را کہ بر ہم کشادی	ز دست افش اندیش پائے بوئے	فروشد ناگمان پائے بونے

برنج از تو تو از من بر خوشی آب من گدگانه دست کرده از آن آتش آید دوزخا کنون که امین بدره انده برده بود سزا دارم بعد چندین که هم چو بیاری درین محنت بر بدرگاه همین با تو گذر کرد که صابر شودین غم روز که چند چو گواختن فیضان به بود کار مراد آن به که یار فرادست نیاید راه رو کو زود اند نشانده چنیل ز دست جان باید ساختن با طبع دور هر آن که عشق براند دل تیرش اگر باشی چنین به صبر نخواهد بداد میکشگی آید پدیدت بیاد و آ که باشد که در فراس کنون وقت تنگی باست نشان	تو خود گندم نهائی جو خوشی نهان شد لاجرم زو بر خود پشیمانی ندارد دودت کنون که امین تلقین کرده بود که آتش ندگی گم شد و دهم هم آخر آن میان کشی بدر بود ز کار شاه با تو را خبر کرد نماند بکس چا و دید در بند که هر کس کو فتنه زود گریار که هر کو زود و زود شد و دشت که هر کو زود و زود اند نه به صبری محنت فسادن که عیب از بزرگان با بود کم زش نیاید و زگاش سرکجا است سوانی کشد که قفل ز کار کشاید کلید بودیا قوت یا فخر زه اسن بکا که بر بالا بدشوائی رود آس بسی خوارش دوا ری کنی بکار آید با او که چند کنون چون شمع گشتی زود	چراغی که جانش بر گشتی و طبع بر جز آتش نبودت بجو بکشتگی شمع ستمگار اگر رنسی رسم نزدیک شاه پشیمانی ہی خور دکان لارام بسی خوارش شد با خاک گشت دلان تو موافق شد بدین کار نپاییز دولت بود چون گل ز دید پیچ نمی ناکند نه یار چون تند سے ناید خرم که شصت سن بر گشت تو کی بر نسل شان سرور چرا باید غمین شرم بودن اگر عاقل شوی ناست بر آید باید ساختن با سختی کنون باید با کبابی سرخ و زرد اگر سویی خودی و زیان چو وقت یکدک آید بر چو با تو زین سخن نماند کلای سرور دانه جاننا اگر چو بکشی ای پری زاد	بنادانی به بادش بود سید در آن آتش نشانی خوش نبود چرا گفتی تو آن بهوده گفتار چگونه عذر خواهم زان شبنم از آن سختی بهر می بودایم بعد خوارش فاکله بر خاست نوازش کرد و بندش ادبیار کتاب تیز و زود افکند پل یک کاسه بر کشاید تان بند گرید زار و آنگه بر کشاید و شصت پنج سن در سران مثل گشته چنین عشق با د ز عشق بے آدرم بودن اگر صابر شوی کامت بر آید که اندک از فردا چون د چون که از رقی آید در زودش بودا خود و شصت کل زمان باند و دولت در کارها دیر بست صبر شد با صابری که از آن سختی جان و د نشانده خوش رشتن به بیدار
--	--	--	--

دین معنی سخن بسیار گفتند تکلیف باشد دین غم و دگر مین با نودش ادی فرود یکه درش بخت پیش خور	گفتارش غم از دل برگرفتند گفتار در نوحه وزاری کردن شیرین مرگ مین با نود فرماید	دش در صوبی بند کردند ز یاد خوش خرسند کردند نه درین جهان اندر دل قرار بدان تا شکند راه شب فرود
سپردم بانو کار این جهان چو من فتم تو آنسور که خواهی چو برگشت این سخن بانو شیرین چو آفتابی بر آمد تا توان شد چو روزی چند برین رخ میخیزد	که عرش استین دولستان باشد ترا دام جهان و زندگانی نگه میدار رسم بادشاهی رخم در هم شکست آن فرخین تق از جان بیشتر جان جهان	تکلیف گنج دایم که برگزید دل ز کار جهان بر گرفت کنونم نوبت رفتن در آمد چنان گفتش آن ماه پاره در آمد کار اندامش بیستی
فرود آمدن این در سایه نیاید بشنید از سنگت بر دست با دل عهد زنده انگبین کرد زبان کلام از سر کند دور چه می بینی این دام گل و پیچ بناشیر خمار و دگر جنگی	بزر خاک بود از تخت شاهی که باز آن شیشه هم سنگت نکست با خمر عهد هم آن انگبین کرد گیاه آسوده باشد سحر بخور بجز بادی نه بینی در میان پیچ که شد در کالین بیه پیچگی	چنین است آفرینش بدایت بدین قلب که در دل کلاه درین جان کو بنابر بادد چو خورشید در میان گش نظر کردم زنده تجربه هست همین جام گیتی خوشگوار است
با دل است اخلاص خوش افتد غم دین خور که دنیا غم نبرد گرفت عهد گنج و گریه بیکدم دیان چندان یادش خند جهان هرست زهر تلخ باکش کم خوردن یکم ز نپند کرد	آخر دست است آتش افتد که طفل کیش به اتم نبرد نهیبست ز جان جز یک گم که اندر طمعیت موشمندی کم خوردن آن سنگ باکش ز خوردن برون صد میرد	با دل مستی از خرمی است شکم داری نخواهی بشنود بختی با گیرد طبع سستی کند راه دانی از فراموش کم خوردن میان بند چون بدشواری پدید آید سلامت

چرا باید طعن تالاج کردن چو گلشن هر چه بگذاری نهند غم دنیا کنی رول ندارد کن لنگ شصت لنگ فلک را این همه موی نیزنگ درین کسین سیت آزاد کسے چون بنده می بریزد بزن تیرے چرخ دوتا گوئی که ره شیر باشد مباشل این که این پاشی جهان کن به که افانگ میرد منه ان جهان کن شریک اگر دلفظ بود که چون گاه غم روزی غور مار و زانند ره او در دلم من قهر نهاک بسا زن نام کا بنامریایه نظامی که این سانی جو شیرین غرضت شایه بافانق لایث داشتند زهر روز از بهر داشت باجی ز ظلمان عالم جو برداشت	بدر طبع را محتاج کردن چه غم روی که شکوایند کند که در دنیا چو منزلت دارد که بد باشد گل تنگ و انگ شب و بالقی اردین لنگ نباشد آدمی هرگز بد باشد چو دارت مانداک خون خیزد که چندین نسل برسل کشد کیا دزدی به شمشیر باشد مکرو از آدمی خون فراموش که شیرین ندگانی تلخ میرد جو غم روی خواهد کرد با کس بچکن این شوق دارم از ماه که خود روزی سان زنی اند سرشت هانی اند که هر ترک بسا فکر که روش زردیابی بخش و بخشایش رسانی	چو باشد غم و دلان گلشکوار چو دنیا را خواهی چند جوئے درین صحرای که کجاست جهان از نام گلشن تنگ دارد بدین طبع که در شد گزیند درین سیلاب علم که باید برود چو فرزندی که این نکادی فلک را آنگاه بنه نه گردد او این چون شدی ماندنیش که این برع را بنی بریعی کسے کشن ندگی در دشت سرے که چنین سرفروند وگر زاهد بود صدمه کو شد چو نادم جهان لینه چیزی چنین گفتند تا بایان شیار خداوند چو آید پائے درنگ نوحیت کنین مشت گنگار	نباشد طبع را باطل شکواری بدش گوئی که درش چند پو رشته بهر خاکشن که برست که از بهر جان لنگ دارد چو آب پد فرود این بریند بسر چون نده اند چون بد که نهی کشن لوزی فکار کس بد فرجه نه گردد که طاری دور چرخه در پیش کران بقدر برون باید بقیه بوقه مرشد ان چون غسست چو گل کردن ناز دست بوند که تو برین کنی نادر پوشد همه ملک جهان ناز و پیشه که نیک بد بگرگ پدیدار فت کشتی دران گردابه رنگ بدین عبرت که نم این گلزار فرغ ملک بر رشت شایه به نده انیان آرد گشتند نخست اینج و دهانی خراجی که بهتر داشت اردنیا و عال
گفتار به بادشاهی شستن شیرین بجای			
مین با تو فرماید			
همه آئین ظلم زده برداشت	مسلم که دشمن در دست دارد		

نعلینش از تابو شده غمیش فراخی مسجیان چندان از کرد در رخت بدینت خمشیده شاد چشم او شاد افتاد در لب اگر چه دولت کینش روی داشت چو آنگه شد که شاه مشرقی دلیک کار مریم تنگدل بود چو شیرین چنین تلخی خست دش چون چشم خوشش گلی داد ذلان کیال که فرامدهی کرد همی ترسید که ز شوریداری کنند نه از بسے دو کار خسرو بولاسے سپهر آن بادشاهی بے برداشت از دیبا و دیار دزان خان چو در ره پایے بفرود در پنجاسوے تهر اندر میل بهر زبند آن آد خزینه زگر می کن هوا و کارا بود لکان است که میر از یک بشمار درونش خصت جمعیست بنویسے یک زمان بی یار	ایکجا آب خورده گر گدیش که کین غلصه من بیشتر کرد شد نیکو نیت دزی خراست که بد راهے کند بر بادشاهی چو دوشان سرحد روی داشت رسانید از زمین آسمان گشت که مریم در تعصب تنگدل بود نفس ازین حکایت تلخ تر شد کنند ناموس عدلش میوفائی به نهائی خورد و نیار خسرو سرش سیر از صاحب کلای ز چند چار بایان نیز بیاور کینرے چند با باخوشن بر پل و چار پایان میل بریل بستگ ان غم شد آنگیست هو گفته که گر می اراد بود بر امید یا کار نزدیک بفتن نیز هم فرصت غنیا وزان ندیده می چید چون	رعیت هر چه بود از دور پیوست چو نیت نیک شد بادشاد فراخها و تنگهای اطراف چو شیرین از شمشیر بفرود خبر بر سیدے از کاردانی ز گنج افشانی و گوهر خاے ملک دادید در دم سوگند ندل کورے بکار خود فرواند جنابین چاره ندید آن محال بنمود از شمس سستی پای برجا بگلگون رنده خست برست ز کاگو سفید اسپا خست که در حال دے یار بودند و گم در صدف شد لوگو تر ازان ز غموش آب تنگ ز روی او که به خرم مبارک ز مریم بود و خاطر هر کسش به نیامی قناعت کلازان هنانے آدے که گاه فسا بود	بدین داد او خوردند سوگند که خیزد بجایے گل گیرا ز عدل او شاه خود زندان دران شاهی لشکر یزدیر بود مگر کار دشمن ز خوشنانه بجا آورده بر دم دست دے که با کس نسا ز دای پیوست دوران محنت چو زور گل فروا همه کارش چو زلف کفکی داد ز مریم بلک مور برانیا زرد کران دعوی کند و یوان دپاک که سید ال دسیدل خنک ز ده شاپور بر فقر آن دست چو دریا که دشت ایبر بسج در دشت غم خوار بودند بستگ خشتین در داد گوهر چو آنگه گاه بود بدشده زندان شد آن شکوه چون لاله زار که مریم در دوش سپاسش بیانے دل نماند از کلازان بهد جلد پیام آورے آد
---	--	--	--

گفتار در سیدن خسرو شیرین به خسرو

جوابش هم نهائے بار بوی چو شاهنشاه صبح آمد بر دنگ	رسیدن خبر مرگ بهرام چوبینه خسرو		ز غوغای بخونواک سپهر سپاه روم ز در شکر رنگ
برآمد یوسف تا بچ دوست در سپیده گون گینه کشف دود	ترنج منہ لیا دار شکست بپسری جهان باختره اود	شد از چشم تلک نیرنگ نازی ز آینه امین از غوغا و نرا د	کشاد ابرو جهان دوزاری زمین آسوده از تلخ میدان
بغال فرخ و پیرایه نو ستاره قمر خاقان لغفور	هناده خسروانی تخت خسرو ایک آماج از بساط پیشکود	سراپوده برسد به کشیده بهر گوشه میا کرد جا کس	سکاه را بگردون کشیده بدوزان زوده کشور خدائے
طرف داران که صفت صفت کینه کس کش و دل در شکرین	بکسرت پشت پاک خوشم دیدند نیارست از بساط زین	زین تان گمراے شبانه روز قبایسته مکر بندان چوبیل	در گستاخ بینی بسته بر روز مکر بندے نه ده مقدار کسبیل
در آن صفت کاتش از بیم گشت دور و بینش تخت پادشاه	سخن گر ز بدست میا گشت کشف صفت قلامان برائی	نشسته خسرو بر دیز بر تخت ز خاموشی درین زنده بر کار	چو آمد ده جان طبع جوان غده نقش غلامان نقش دیوار
درین راز پر تخت آرام بودند درین سیه گفتا شاهان امین	بهر هم خاص با عالم دادند افتخار ابابک است باطلان		دکامپیک از دست شاهان بها حبش بی صاحب قران
احوال دیگر			
نور دین تخت با شوق و طمانین لک گفتا ز حال ریعام	که چوین تخت شد بهرام چوبین که بیرون بر دخت از جبهه مرا	نفاط از خاد چوبین بر دین بدل گفتا که کار عالم نیست	که چوبین غا نه از دین پر دین چنین کو چنین و چنین است
چو بهرام د جهان سیرین بر دخت رعائے نازده بخواند بهر یک	کجا اند خسر و تاج با تخت نشائے نور بر فشانند بهر یک	بزرگانے که پیشاه بودند شمنشله دل سنگین ایام	داحوال جهان آگاه بودند شمن و بر تن گین بهر یک
که تا بر آناه چوبین بود نه این بهرام اگر بهرام گور	فلک چو یکسان چوبینه تن بود سراپام از جانش بهر گور	چو چوبین است ماسد برابر جهان نادر جهان ریش میگرد	سپه چوبینه چوبین شد بخا دود نمائے جهاندارش میگرد
کجا آن تیغ کاتش جهان زد اگر بهرام چوبین نشت زین دام	طیبا نچه بر دوش کاویان زد بیانایگری صد گور بهرام	کجا آن خیر کو خیر گیر می بسامر دانه کوا خسر زادت	ز می کرد با امیر گیری ز سب خاکیا نشانی دود
بسا گرگ جوان کوزد بهر یک بافسون بنده شد در دام خیر		که میباید که بنگار گشتند که میباید که بنگار گشتند	بشیر شیرین جان سگ کشند بشیر شیرین جان سگ کشند

ازان برگزگ و است باری	که به بهرام پند گران باشد	بهاش که ز فرب یاد و گویا	خصوصت باشد و سوزنج بیا
سر انجام از شایخام تدبیر	بجای پرنیان هر دل اندیش	و مفسد و کلاه دشمن شود	مبادا کس نزد خویش مغرور
چراغ ارچه ز روشن نور گیرد	بسی باشد که از روشن میرو	خود شهادت کافه دانه دارد	نگاه بد که نیز اندازه دارد
بجلو اگر طبیعت میل آورد	چو افزون خوزه باشی	نمود چندان که خراب کار گود	گوازش روشن مرد ار گود
چنان خور که ضرورت های	حرام و حرام گرد و هلاک	مقیم را کاین روز ازه باشد	غم و شادیش را اندازه باشد
جوابا از از جوان خود جای	کشتن پیش ز کلمه خوشن باری	بعد شغل و بایزدن الا	که ز روشی نماند باریا
چون که و دانسته ز پیش	بلبله و ایلله قند یافتند	نه فرخ خندان و نونان	ره در هم کن بر باد و ان
بقند بل قد بان زدن	بکالا سر بنان زدن چک	هر آن گوشت شخه کشتند	زین گفتم که نه خود خبر داد
نه هر تخته درخته راست	نه بر روی سرفه ز گوید	شوق ز یکیش آشیانیت	دویش شده که مویق خا
بین دی سوادیم رنگی	که در زیر بلطف دارد دورنگی	مباش این که با خوی پلنگ	کجا بکشد و کا خور و رنگ
بستگی حاصل که آن تیغ	بما سر که که در چهره در میخ	نخوری مین کوشیر گیرد	که خوش گیرد و چهره گیرد
ستم در نه بپشت است	که دولت با مکتب آشنایت	گسی خوان حلوای کدیت	با نچیر مغرب و کشت
خره در کاهان فاده گاه	چو گونی دای بر خواس برکاه	بیم گیران زین کن کاخ	که در دین خد گود که بر سواد
چو در بار مزین میجکد اری	سر الا ترازا و حیکه داره	مشو خاشخ جی ارا فند و خاری	که باشد خاشخ نیمی بزاری
شیدم که در تارین خا مان	نه نو بودین شفته ثمان	جوابا و ساخته ناله جنگ	به باغ و کس انداخته جنگ
همسیدند که طفلان رخ	زیر آن کس کشتی جان شد	بپاس گفت اگر بپایان	کجا طفلان همگاری پند
چو دست از بای ناخوشند	بجرم پای سر خود باشد	بجای مین بیج دوش	که در چشم با خد بر خویش
ز عیب نیکوان پر دوز	هنر دیدن چشم بد آموز	هنر دیدن چو عیب چشم جاس	چو چشم راغ نین پای و اس
ترا حریفی بعد ز دیر مدت	منه بر حوت کس بهوده	هیچ بختن یکیده بکشا	بیت گران دیده بکشا
دایکینه کم کن عیب جی	پایکینه را کن سخت و بی	جفا پاکینه را این یکیده	که پیش کس نکو عیب کس
چو سایه و سایه آگس نشیند	که پس گوید آنچه پیش میند	نشاید دیدم خویش را خرد	که در از خامستان کم آید

<p>شوغره بدان خرگوش ز قام در آب نرم ز شکر بخوری بگستاخی همین ز خنده خیر چو کنج ای ز خسر که دیلم ستبره با بزنگان کم توان بود چو خسر گفت بسیار یزین باب سه وزانده خورده بهر برام دران مجلس که با رعایم کرد بخشیدن آمد دست دریا</p>	<p>که بخیر نگار و در درسام که تند آید که ز نهانجا می که از دندان ناید توک شمشیر ز کین خسران خورشید نام که از همدستی خمدان شی خود بزرگان نینت از وید آب نه تخت آشا گفت با جام می چون شفق ز جام کرد درین گفت از جواهر چون با</p>	<p>که چون شیلان بدان خمر نیر بر آتش دل منه کو رخ فروزد بهر کس کونند لاف میری باز جزا که خود را نه بخی هنگ آن که با دریا ستیزد فرو داد ز تخت آدورد لنگ چهارم روز مجلس تازه کردند خردش جنگ ز شکر برآمد ملک کن شد زوش ساین</p>	<p>طلب فرمود کردن بار بددا در آمار به چون بلست ستاره در نوازش چنگ داشت ز صندستان که در ابود و باز ز خوش لحی زان سی ز چون چو گنج گاد که زدی نواسخ چو شاد دروان مردارید گفتی چو بناتوسی از دی زدی ساز چو ز که برامون کشای چو زور آکامیش خورشید ربه چو بانگ بنره در بنره رسید چو درستان شترستان گشتی</p>	<p>ز فکشن هر بنره چنگ داشت گرمه که روی سخن شاد داد گله دلادی که بدیوش بر افغانده زمین هم گام لبش گفتی که مردارید سفته شدی در یکچه ناتوسی آدا ز بانش را که کوان نهاده در آیین می خورشید ای ز خاک خشک بنره بر رسید صبا سالی بر شترستان گشتی</p>	<p>ز نای ارباب آواز برداشت سر به چون سر از شکم بر آورد چو ساز ناز گنج باز آوردانی ز گنج سوننه چون ساختی راه چو تخت طاقدی ساز کردی چو قند از حقه کاوس را دی چو بر گفتی نولے شک داد چو گفتی نیر در مجلس افروز چو نقل دئی در دئی راهنگ وگر نرسه سلی ساز دادی</p>	<p>بدن چون دهنه خرگوش بر بند که دقت آید که صد خرین بود چو جنگ شیر باید نام شیر که از افتادن زانگندن جو که از آبی روی خرد خیزد وان کرده زگر گل گنگ غنا ارا بلند آگاه کردند بخار به زنده بر سر آمد نغم دیدار شیرین در دل دوست از ان زمان طلب کار خود را گرفته بر بطی چون آب دست سماع از غنوں ساز داشت زرد و خشک انگه بر آورد زهر آبلش گنج فغانه ز گرمی سوننه صد گنج آراه بهشت از طاقا در بار کردی شکر کالایه در ابوس دی خشن گشتی ز بوی مشک خانه ز خود بخود بدست تا نیم روز کفادی نقل گنج از مردم آرز سی سرش بخون خطا داد</p>
--	--	---	---	---	---	--

چو کردی دامن جان را در دانه چو بر مشکوی که بر شکست چو بر بر بلور دای که بر جبین چو بر مروای نیک فرختی دل چو از شای فرخ رو گشتی چو کردی غنچه لکنتی نیز چو زخم دای که بر کین دل چو کردی بارغ شیرین شکو ز گفت بار بگز تا به گفت چنان بدستم کن بدو منور بهر پرد که او بر تو دوائی چو عالی همی گردن برافراز که چندین گنج بخشیدم طراپس بس که چو کردم جان بدین مگر گریبان طرازی چو بدید از جیب دامن سرگود ز مجلس شبنان رفت خمر چو بر گفتم ز شیرین سرگشتی حدیث زهر دای او بجای که شیرین گرد دامن در باد دیده دایم که نفس کام گشت	ز دانش جان فدا کردی زان بهر مشکو شدی بر شکست گمانچه باه بودی طبل خورشید همسنگی بدی مروای کمال زانه فرخ و فرزند گشتی بر سر غنچه لکنتی دل پراز خون سیاوشان شمع گشت دخت باغ را شیرین شدی با پیلای خمرش مشغول گشت که بر هر زده بدای بدو در ملک دلش پراز گوهر قبا طاب الهی و گردن بینداز وزان خمر من مستم بر گاه بسی نعمت شد و یا کانا ز سرستی شسته پیش مریم چو میداد ز سخن در هر گشت چون نبودم دایم عزیزش دوان سنگ بر شیرین بر خور	نظامی که زده زین بسی گفتار اندر خواست کردن خمر مریم برای طلب شیرین فریاد دایم عیسی بر دامن دایم حکایت را شیرین باز چو صدا داد که خواندی تو شیرین نشته یکس از غم و دایم	نظامی که زده زین بسی گفتار اندر خواست کردن خمر مریم برای طلب شیرین فریاد دایم عیسی بر دامن دایم حکایت را شیرین باز چو صدا داد که خواندی تو شیرین نشته یکس از غم و دایم
--	---	--	--

بهر کج و تخت از بهرین کرد بکاف و شین بر باد شایست ز هر چه پادشاه باشد شتابد نسب ای بزرگ یکناستم در گمنان نیز از تو عهد کردم جوابش از سر کیم کای جهانگیر اگر حلوائی تر شد نام شیرین طرب و خوار نادیدن اسود بهرین بخت آن غریبم رسیده بفرما که بوسه خاک پا هست و حضرت چشمهایش گفت بخت مرا با جادوئی هم همت سازی ترا بفرمید و اما کند دور بسا زان کو صدمه خیزد اند نشاید افتن تیغ بر زن بسے که زنده مردان چاره ساز چه بندی لایق این راز جدا بر دشادام از شادی بگردد بتاج قیصر و تخت شهنشاه هات که درین دای نشیند سخن از دهان گیر بنا کرد	بسے تار و غم از بهرین خورد بسیست همچو صاحب کل هست سرا و فرمان خلعت بر شابد و اگر از بادشاهی با نظام مست اگر چه بیدم که دشمنم کردم شکوه پیش کاکاب آنگاه گیر نخواهد شد فردا از کام شیرین که بس شیرین و حلوائی بیاید که هست از بهرین بخار دیده پر تازی کند اندر سزارت ز شک آتش نشاند از کام شیرین که بر سار و بابل حقاری تو ز دور منی شوی من از تو دور عطا در اقلم در گفت نماند و فادار است و به شمشیر و زن ندیدند از یکدیگر است باز که در محال اری جو بلا چو سوسن نام آوازی بر آرد اگر شیرین بین کشور کند راه که چندان که آبادی بیند نواز شها نمود و میرا کرد	همیشه خویشتن ری کرد با من اجازت ده که زان همش با من گویم من که تا او زنده باشد نقشه شین ازین لنگ اندن نه نیمم کرد و اگر باز یسلم خلافت از جهان برود نهاده ترا میرنج حلوائی چنین نرم دگر باره شاد بس مهربانی بر دور غمش کن با بخت تیز چو مریم این سخن از شاه شنید بش گفت ای جهانگیر سر منند هزار انسا از پیش دارد من فسونهای در انیکم زنان مانند ریحان سفید دفا در پیش تو حق است زن و سلوی جو کج بیند برخواست اگر با غیر تے با درو باشد پس اگر بزبان آورد گوید بدون بر نم مشکین من را یقین شهنشاه چون کیم این سوسن خضر شدی و پوستان	و فاداری بجا آورد با من بشکوه بر ستاران سپاهم ترا چون از غریبه بنده باشد پشتی میان سنگ اندن در آتش از چشم ناز یسلم فلک بر خط حکمت سر نهاده بر بخت سرور آکے گئے گرم بهر گم گفت کجانی جوانی بیک از سر آزار بر خیزد چو آتش گشت چون پادشاه توئی بر خط شامان خداوند بطناری کی صدمه شین دارد چنین فاسادانیکم غم در و نداشت بدین جهان چو زن گفت بشود مردی داد جو از جانب چپان است و اگر به غیرتی نامرد باشد بهوشن بر کج جان خردم بیادیم ز جو رخت شین را که هرگز در نسا و جفت نیست بصد حیل بیامد و دردی آورد
--	---	--	--

جوانش هم نهانی باز بردی ولی آنستگان تریو قالی است	رخ تو خورای غم خورای سپرد شکستش صلاح بادشاهی است	از آن باز چه حیران گشت شیرین شفاعت کرد و کوشه بشاپورد	کر بی او چون شکستید چندی که تا که اشتم از دلدا خود
بیار آن ماه را کیش بین ببح که ترسم مریم از بس غلبی	که نهان در چرخ لعل دروغ چو عیسی بر کشد خود را صلیب	من به صلاح دولت خود پیش همان بهتر که با آن ماه دیدار	نیارم عشق کون بدو پیش نهفته دوستی در دم پر یوار
اگر چه سوخته پایم ز راهش پذیرفاد فرمان گشت نقاش	جو دست سوخته دارد هم گمان که بندهم نقش چنین از تو خوشی	اگر این شرح آن بسخ را بیند بفکر چه دایای بله و خوش	شود یونی بر یونی نشیند که باشد آنگاه ایامه پیش
حکایت کرد با شیرین آغاز و زان در چنین آرم دارد	که وقت مد که بدو دست کنان که از بیان قصه شرم دارد	ملک در کارت خشن هست بیاماد و سواره بر نشینم	و یکان در پیش شمشیر گشت ره مشکوی خسرو بر گو نیم
طلب بسیار با خسرو نهانی ملک سرگشته بود از در کارش	سر آید خصم را دولت چنانی از گشتن است و خشن دبارش	بدر رخست دل گرم دارد دش هر روز شک آب آتش	دست کار مریم شرم دارد خود تار و زامو درین دم خوش
اگر چه مریم ادراست همت بست نهانشین ماهی بد	و نمونده که با خدا تو پیوست آهی از خویشتن نهاد خسرو	کس که کرده با خدای تو پیش به تندی ز داوازی بشاپورد	کجا شیرینش شد فراموش که آخر شرم دار اکی از خدادود
گو چون آنکه مغرم را بر رفتی نیاید هیچ انصاف تو یادم	کفایت کن تمام است بچو گفای ز بی نصافست انصاف ادم	نه هر چه بر که بشیر مدد شفقت ازین صفت خلد و دینی آد	نه هر چه بآن بر زبان آید توان خرد زین کار بدستوری آد
بر آوردی ملاز شمر لاری من از بیدارشی دغم فتادم	چه میخوای که از جانم بر آری شدم مشک از غم اندر غم فتادم	بدین چو بی بانی کرده در کار ترا چو بی مرا شیرینی هست	از آن چو بی شیرینی توان چو بیند بر فردش ز خاند خرد
از اخلاص ز من دی کی سوز کشادی چون کنم کوثر آدم	بگیسو زنی را بش هم در نخوانده چون دم آخر بادم	خوار دکان بالا نگر گر بزد ز آب حوض جان برگشت ز غم	خطا باشد که در دریا نشینم خدم چو آب حیوان سیاهی
مبادا کش چون غم خورد بخود امید ز آل را جان برگرفته	غریب بیکس از بار جور چو دلدار جانان برگرفته	با که دم نشاط با دشا به دشمن و دشا به افتاده	ولی در خشت غزیت نمانده کنم با اندامی هم نقایح
چشم اندر نمانده تخت ایوان چشم اندر نمانده تخت ایوان	بنار ز سر در خد و مانند کون چو فرامی دمی این خمیازه		

چو این نگاه را در خور فطرت	مرا آن به کلاه در فطرت	بے در عشق بیخ ارادت	که تا سگ میکنی اندر فکارت
ببین تا چند بار اینجا فتاد	بنفخادی و خاری ل نهاد	بنفخاد آن رفیق بے قار	که بفرستد سلام خشک بار
چنین طبل تپی تا کی زخم من	اگر چه خیرم آخر هم زخم من	بیک گرفتار تا چند کوشم	لباس مری تا چند پوشم
روا بود که چون من نشانی	کله داری کنی بالاج وای	بے کرم فکرت نیا کشاید	مگر گدوم در تو ام شریک ناید
قضای بدنگر کاهد مرا پیش	تکست خستگی و خار بر پیش	بگل چیدن شدم خار اندم	بکاری در شدم رکار اندم
چون بد کردم از کجمن خردم	خطا نمی دوشم خوچه پوشم	یکه گفتم آن جان جاست	جهان بسته کنون بنجان
ترا در او باشد پیک سر	یکه بود در حساب دیکه ز	ترا در می که اماراد خسرو	یکه سوار دارم نیز جو
دل من زان جو که جباری ندارد	بنیز از خوردن خایه ندارد	بانم آن عروسی دین	که از کج کوه باشد من نیز
عروس کج شدت آن باشد	ترنج مومستان باشد	مرا بگذار تا گیم بدین روز	تو او در ده راشیون میاموز
نکرد آن ازین خوار من	جز آتش باره و باره من	من اینک نه با او با دیگر	زهر آنگشته بازارد دیگر
اگر خودی من بود آتش	در میند فوری زوایز من	مگر فتم سگ صفت گردیم آخر	بشیر سگت پروردیدم آخر
بمکم کز یاد پیوسته شادم	که او در میان او بسیارم	ز مهرم گرد او بوئے نکرود	غم من روشن سوس نکرود
سگ ز من به بود گرد تا تو انم	فریبش او سگ دور انم	شوم پیش سگ نادر من	که خواهد سگ لی بجا صلی
دل آن به کوبان کشت دین	که در سگ بیند در دین	مرا خود کا شکله از زاده	دگر زان سگ خور سگ دین
بیا کانه نشینم راست گویم	چه خار بیا که زان به رویم	بزاران باده ستم را ستم	هنوزم پرده کج میند بار
شد آیم آه کله بر نیامد	چنان کله بر نیامد	چگونه راست آمد به سر	که در یاد بری چون منی را
فرس من چنان بجا گشته	که اگر پیشی را گناه است	چو مار نیست پیشی کلاهش	کشیدم پیشم درین سپاهش
ز بس سزای بدون خیدم	ز بس اعشش را خیدم	بروگو عشق با مریم به باز	که مریم هست او بار در دواز
بخاک فتاده ام گویند	مرا بگذار تا دهم بمیدم	دل من کو راست مینائی گزیدم	چو دل کوری سگس گزیدم
جهان دادر او آن به خودم	ندام من جز آن یک عالم	سر من بخار در دهر و اندام	که در عشق من خود را بخارم
ز انم چنین زخم از است	که هر جم می دهد زخم ز است	سرگردان من به دهم نباشد	دکس نغم نشد ز دهم نباشد

بدین بخت چو خوابید بلی هست آرمه در شانه مرا زین نهر برون گریخت بدستان می فریادم بستم سرانجام بود کس نه انجا هر اید بپلک کند زین تر کس بگویم غم را تا وقت شکیر خیال علم را بفرایم که خواب گر آن تا هر بان را عشق بست ولی تا هست تا هر کس دوش گرم کند محبت با محبت بر دانه چو دیش زلف بجان چویم بود سراپه دار اندر غم بار ندانم که کس می بیند مگر نشیندی ز بهشت چو ز گر آید زنده از بهشت در گریه دشت فکرت است فردان محبت تیار دیدم خواهد رفتم از بهشت این تاب یکه در بهشت یاد کس نیست همه ساله نباشد بهشت بود	سرسر سام را گر مایید که هر کس ل جلد زنده بماند نباید رفت اگر چه فرشت باز نمانده دستان بدستم که نفل اینجا است آتش را بجا بند چشم چو سوسن است بدست سمندش را بفرست آتش کس بدین خاکش و اندر چو آتش زلفه برین بازی گیر کجا دارد زنده بهشت کی تو را بگو تر باز با باز تن زنده از زندان چه ترسم نمیدست این از دزد و طرار نه هر بازی اند که غم صید که اند و چه کس راه روزن دشورستان نیاید شور شیرین دلبهای مرا هر کس نه فرشته است بسی نیک بدان هر کس شدیم که شیرین چه کندیم بر آب یکه سر کرب که دایمین است هر جای که هست که دنی است	دلم محبت دایم که ایام کنو غم می جلد چشم گریه مگر آید ز خیر نصرت شاپور مگر عویش مراد دل اند اگر خیر و بد کین بود شاه و گر با جوش گرم در تنید فرستم زلف را تا یک فن آید خوار گس خود را کنم تیز شکایتی کنم چند آنکه کین کندل آن کس کس چه بچشم نه با هم آید آتش نشستن زینم من بعد را و آسمان چو اوطار دزد نیست باکی بنادانی را فدا می بینم هانا کین مثل خود هست اگر شد بز تو سن آبی است گر ادا دعوی صاحب کل است خواهد کردن این تلخی فراموش چو خوش دل این مثل آفرین چو بند گرد را بی دست تقدیر بودم عاشق بودم تقدیر	دانی دیدم خوابم کام ناکام چو خوابم دیدم بماند گریه بر سواک زین نهر کس من آن دایم که در با بماند نباید کس سر سنج با آه چنان چشم کز آن چو شوی یزد شکایتش را بسین گردن آید که تا است دوش بر پشت دو آید زنده از کز آن فرد ز رسن ز کز آن تش چه پیغم نشاید خاکسار باد مستن زمین را که بود با آسمان نیز دگر با دود خاکس بدانی بر دین ایام سرانجام که انا را می شیون می سور ز تیزی نیز دگرگون گئی است مرا نیز از قصب بند شایسته که جان فرستیم مریم کندوش که بود اندر سخن دانا و سیدار جگو در پلک آویز و چه در سیر پیشام خطا کردم چه تدبیر
---	---	--	---

مهرای کزدم و خود دست پنداشت	در غم گفتم داور است پنداشت	نه هر کوششی گوید ز بانوش	تفت آتش بنواهد آتش
دل من هست یکن با زانو	قسم خواهی بداد بداد	سخن را زشته بین و یک رسم	اگر چه در شب تاریک رسم
چنین چون موم چنان زده باشم	بر از دزم اگر چه مرده باشم	نه دستی کن بر من هم توان د	نه غمخواری که با ددم توان د
بیهوشیش تو گیم خیر شریع	خداوند تو میدانی در گریع	لباس گل دهم که رانیاست	نه دستی راست حلقه کاغذ است
بهاری را که در خاکش نشانی	از آن بکش بر باد خزان	گرفتار گمان گشتن پنجه	پژوا نسوس شیران جهان گداز
بیا که گزشت باید چه مژمن	بپای خنیش خود را زگره کن	هنر بر آن که شیران شکا لاند	بپای خود بهیام خود گذارد
چو دولت پای بست او شایم	بپای یگر آن خندان نیام	بدوش دیگران نیل ساینده	بدندان کسان پنجه خایند
چند سیر از بس سیر کردن	نخواهم خوشین را سیر کردن	نه کرد خوش بے تدبیر گشتم	درین ندان که هستم زبیر گشتم
زبان خصم است که را زبیر گشتم	که رسوائی رسد که با زبیر گشتم	کسی که سر میانه بآرد	نه کار و آنچه رسول بآرد
به سیری خودم و قبح خودم	که بهنگام حیل آخر زند و دود	مرا این درین تیار دیدن	ز دلان دیده نازده لاله دیدن
همه جادوی زبیکانه خیر و	مرا بگر که ز زاده خانه خیر و	بافول ز دل خود دست نخواست	کرد و خانه را دست نخواست
چو کوران چند لعل زنگنه	چو دهنم چو زنگنه پرسم	دل من حق من ای بدزد	بدست خود دست بر پای خود دزد
و لم ظالم شد بادم سنگار	ازین ل سید لم زین باری	دست دادم که حاصل ندادم	همان بهتر که گیم دل ندادم
غم روزی خود هر کس خیر	چون کم دزدی فساد خیر	شد مژگان در دزدی دل فرو	از آن روز فساد خیر
نهان تا که کم شوی سود	بستر که کم روزی بروزی	مرا در صبر کردن تلخ شد کام	سز و گزشت صبر نمی نام
اگر دهم نریخ و کشور خویش	تا آخر هستم آرد و سر خویش	نشانید علم کردن بر دنیای	یکه بجه طمع دیگر بر آرد
و زان پس صبح لاله بر شکرد	بناید طیر ز باجک برزد	که گوشه گوید آرد دوست نام	بگویند مشوه ناید در شمار من
و گر گوید بدان صبح نیامست	بگوید آرد نشین شب نامست	و گر گوید شیرین که رسم باز	بگوید آرد زه مریم همه ساز
و گر گوید بدان صبح نیامست	بگوید آرد شکوه کم کندست	و گر گوید کم زان لب شکریز	بگوید آرد ز لبت ان کن تنز
و گر گوید گیسو زلف و خال	بگو تا مان گیری بان مال	و گر گوید گشتم گلش در آغوش	بگو کین ز زو و دوست فراموش
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه	بگو با رخ برابر چون شود شاه	و گر گوید ربا بایم زان رخ گوی	بگو چو گمان نجر می از زلف برکوی

دگر گوید نجایم لعل خندان دگر دندان ندور نارستان دعاش گر گوید کال لوم	گیلوز دوسه خوراک بدان گیلوز دوسه میگردد ان گیلوز دوسه نشین تا گویم	اگر از فرمان من سر برگاید فراقش گر کند گستاخ بینی کنون خواهم بنامی نهادن	اگر فرمان فرانت انشاید اگر خیزمت با من نشینی خیال از پرده دیگر کشادن
تالیدن شیرین در عشق و فراق خسرو			
فرز خواند از ان عشق فسانه چو بر شا پور تیر سے زخماش اگر دقتی کنه بر شملای	اور دهنده پادگاهانه زور و دل بیکتر گشت کاش بدان حضرت سان ازین	عناش گر چه بر ویشنه بیک بزی گفت کای مدرن گوی که شیرین گوید ای بد مهر عید	عقیقش لعل می دیدند بیک سخن منور تو چون آب جوی کجا کن صحبت شیرین از شهد
ازین بیدار و دل آلود کنون بخود خطا کردی ظنم را بدین عواری تویم چون از دم	وز آه تلخ شیرین یاد ابادت که در دل جائے کوی دشمنم خطا آدم ده گر کنیزم	مرا ظن بود که من بر کرکے چو بخت نفعت یار بر انشائے دوام به سرم دشمنی	خریدار بت دیگر نه کرکے چو دوران ساگا ریا انشائے بچشم زبرد ستانم چه بینی
چنین پای ز بر من بجا و گوید مشک کاش فشانم نداری جز طر زلفش کلاه	و گرنه بود بالا نم پادے نرا چون عود بر کاش نشانم نباید بود از نسبان خوش دانه	چو بیل انما علی شاکه شان ز تائب لغت پیش از دم بیت چو تودل بر مراد خوش دانه	دوام بر دوشیت نزد شان فرو بندم بخواص غم خواست طرد دیگان کی پیش ادری
تلخ شیرین بود گستاخ نگشتم ز آشت گرم ایل فردا عمله دلاں که خود را سازیند	چو شیرین شد طر زلفش کلاه بدودت که گر گرم خشت دوز بمزدلان ازین بازیند	یہ تخم افکندنت با بود تویم مرکب پیش کا نام شکست چو بی یا گویدی منی دشت	چو بد بگرفت باغ از دوزیم چو نام آدرندی نام شکست چو پرکاری نداری کسی کار
بمهرش بچشم در نشستی مرا تا خار در دهی شکستی نماد دجان من جز رسته تان	چو حاصل گشتی از من چشم بستی کمانت بود در دهی شکستی مکن کین رسته سزار دیکه	چو کازن بر سواری افکندی برکت کشتنم را ساد دے مزن شیرین باخیرین مظلوم	بهر بر آب عنانی افکندی بهر بیلے خراقم باز دانه ز آن پس که بر دی نیزه دوزم
از بارخ آدم گل ادری زخم دو کار برائی دم از دست بگذر	مکن تاج تاج و تخت از من که ناید من الا کار بید کار	چو فخر کارگاه بدیت هست مکن کز گری آتش ز دوزخ بد	ز روی کارانی دوش من بگریست ز تمشیرم انگر دوزخ بد

هزاران مهره خورده بود مشوهای که خورده گل بانه تلازم بزم شاهان شاهی بیام آورده گیرین مرغ را باز کن کا شوب ز غم سر بر آرد اگر بر پاره من گنج کنی ساز فیکر در کشیدن بر فروزد آوازم کوی را بجانم کردن آزین تن که عشق از فروخت در شب چشم نهاده اسایم در شک آه من دور شادی مرا چون بدینا خدعالتی تو آب دیدن کشتی چند رانم مگر تو در دوزخ نمانی تیم خالی از رنج و ناله یکدم برین افسان کجای یک سوار عشق اندوه می خام کار چو بیدان که چه خبر من است که از تیر میزانی تو پیش است سخن باید بدانش هیچ کردن پری بیکر گاه پریان پوش	کی از بزم خودم نگه دار ز کاست بیدلان اول با زینگاه غریبان بوی برتا وگر باره بجز اگرده پردان بر شسته دستداران بر آرد شوم بر عاشق دیگر کتم ناز چو ز غم بیوه دل خوش بسوزد دلخ چند را دیوانه کردن دو لعل عشق خواهد سوخت برین دراز تو زده بخفاشتم هست بود و باقی دوزخ شتر است که بودم با تو یار اسال بی تو و حال لب ابدی چند خوانم چو لے جویم آب ننگه دل من شد بیکه خادیم که رسیدان عشق آشفته کار بنای عشق خود بر بزم است ز خضر باد که چشم بدور همه گفتار تو بهای تو است گفتار اندر استان فراد کو کمن	مار که خورده بود و اره خسک روان دران میفشان بیاکن تا دین غمت که انم سوی شاهین بگری باز نشی بسوز پاره من ساز بردار رخ مشوق را با این جلای خیال ز پاره دیگر کشان مزن آتش برین خاموش کن غم تو بر دلم پییده ماسی صودی چون کیم جای چنین درین بریا کم آتش گشت کشتی ترا خاکی ست خاک را گشته همه کارم کی توانا نام است نتیجی هر که میردانه میرد خود را به انش نه دوست مفرح ساختن فرزانگان میروی و طری عشق دوست چو بر شاخ و تاند این استان وزان پس که دلش اندر نشسته گفتار اندر استان فراد کو کمن	کشیده دامن دامن در دانه نکت ریش مجوران میفشان خدا می خوشن طامی بر تم چو دشتی بشود شاهین دشتی بآهنگ حریت آواز بردار جان بر عشق از این نیست خاک بدگر بیدستی نمی ندان را بکن خا که از بهر آتش نکستم درین مهری خا که بمنزل کی رسمهای چنین مرا هم دوشی خواهم بنشته مرا بے آداب ز سر گذشته چنین خام از تنای کشته امید از رنگانی بر نگردد حساب عشق ازین فرودست چو شد پخته دانه لعلان را بناشد عاشق کس که میبوست سبک بید شاخ و تاند این استان سخن با او نسجیده نه گفته چو زنجیر این اگر هیچ کردن بت شکنجیل سیرین ناکوش
--	---	---	--

نگار خرم گیسو بخت دی چینی	سسی ستر چین باغی چینی	دران ادی که جای بود گیر	خوردی پیچ خوردی شتر گز
اگر نش صد گوه حلاوت پیش بود	غذاش ز ماوان مشعل دی	از دنا چار پاپان دور تر بود	ز شیر کردن دلدرد و سر بود
که پیرامون آن ادی بخردار	همه تر زهره بود و زهر خوار	ز چوب هر کان چان خبردار	چراگاه که جای دیگر داشت
دل شیرین سراب شیرین کرد	چمن سازه دران بند بر میکرد	ز شیر کردن از جای چنان دور	پرستان ادا داشت زنجور
چو شیشه لعل سیاه کند بدو	نهاد از راه سیم حلقه رکوش	دران حلقه که بود آگاه دلسوز	چو حلقه می پیچید تار و ز
نشسته پیش و شاپور تنها	فرود کرده زهر نوحه سخنها	ازان اندیشه کان مرمسی داد	دل فرزند شاپور آبی داشت
چو گل رخ پیش از این نقشه بر	نیوشده چو برگ لاله بگلقت	ناشن چون بند پی ری را	ستودش چون عطار دشتی را
که هست اینجا مندرس مرداد	جوانی نام او فرزند فراد	بوقت هند سر عبرت نانی	محیطه ان اقلیدس کشانی
ز بس نقش غریب زینت کف آهین	برآورده است خورشید روشن	تیرینه چون صنعت بخار و	زمین را مرغ درهای نگار و
صنعت شمشیر گل ازنگ بند	پایه نشین چین برنگ بند	یاستادی چنین کارت برآید	بدین چشمه گل زخامت برآید
بود هر کاسبی استاد و شوار	نخست استاد باید آگهی کار	توان مرصعه کردن برتر جیب	زردی هند نه بدی کعب
شود مردود حساب انگشتری گر	دیگک موم گل ز آهین زر	اگر فران هی فرمان پذیرم	بدست آدینش بر دست گیرم
که باهوش چین عمار بودیم	دوشا گردیکه استاد بودیم	چو هر مایه بود از پیشه برداشت	قلم برین نگار و نقش برداشت
چو پیغمبر دست بوسه دش همه ام	چو پیغمبر گشتا را راکند موم	چنین استاد در عالم نباشد	و گراشد بنی آدم نباشد
بدستش موم آهین مهر و کیان	بدستش خواه موم خواه مندان	چرخه بود این حکایت با نر	غم شیرین دل شیرین بدو برد
جوابش داد شیرین شکر بار	که باید بود زینت رنجان کار	توئی ماری ده و غنچه شیرین	و گزند دلی بر شیرین میکن
دل من بر تو دارم استواری	که تو در هر صناعت دست داری	زمین مید پیش ما هاپور	که با دار جهان شیرین دهم دور
سلطان بد گیت آگنده اش	به حاجت که گوئی بند باشم	چو دزد آینه خورشید برست	شب صد چشم بر خورشید برست
بختن رست پوران من با	بدست آورده فرادگرین را	بگفت ای مخترع استاد ایام	ترا شیرین همه خواند یا کارم
چنان پنداشت فراد سیه دن	که او بود زده اهریکی آتوز	چو سید نصرت کا پام جگر خوار	و چو دوش لاجنت که دیک کار
چو پیداست آن میکن بی	که گیتی گشت خواهد بدین خوا	بشار دران شیرین دشتا	بر هم هشران که کسی برناوش

در آمد کو کهن باشد که به بهر تیره که بر سنگ زمود برین برده فرا دایا شده جهان ناگفته چون ساری کرد دو فصل افکین با قوت بر داشت بنوشا بادا که خرمای دشر طهر و دایا زنج نوش کرد ز شیرینی چه که هر چه خواهد کس کان سخن در گوش رفت چو شد سمع لطفش گوش فراد بر آمد از جگر آب شبنم ک چو شیرین دید کان آردام پس آنکه گفت ای فروز آگاه در اینجا تا بشام مصراع دوم چنان خواهم که از من پذیرا زبان گوشتان یکد فرسنگ وین کارم اگر دولت بود یاد و شیرین گفتار شیرین سخن با را شنیدن نتوانست در اینجا زبانی پیشه دود ندام که چه میگویی بگوید	کز آمد خلافت را شکو به دو مستکنش اهرمز دایا سیان در بسته باز کشته پس آنکه به دست یاری کرد دزد یا قوت و فکر قوت بردا شکر خواند آید بن پاشی گم ز شکر حلقه در گوش کرد بر آوازش خفته مرغ دایا اگر غلاطون علی زبون رفت چو مصر و می با افتاده خاک دیده دار و چو مرغ اندام چنان خواهم که گردانی مرا هنر لایه نو یک یک مستقیم بدین حاجت که دارم دیگری باید که بجای حکم ادست خواهم هم به روی قدر ایضا شده بوش زول ز باد بکین لیکن نعم کردن می نداشت گرفت از هر بانی پیشه دود زین کاری که نبود بگوید	چو یک پیل و سهری بلندی رقیبان حرم نو خندش در اندیشه که نسبت با گردون بشیرین شنه های شکرین باز بطهای که درش بار میداد و بس کرد این لب شکوفا شنیدم نام او شیرین آن در آن مجلس که او بکشد چو شد فراد آواز در گوش بوی خاک می غلیظ بسیار هم از راه سخن شد جادویش بجای که سستی داشت کار که مردی رعنا عتبت ای گل و دست نامحاج شیرین که چو پایا نم آنجا شیردشت خواه از من چه در راه بگیر و غیرت و ستایم هم گرفته زبانش کرد با سنج را فرا حکایت باز جبت از دیر و قیابان کن حکایت برگرفتند	بمقدار پیش زور مند بواجب جایگاه ساختندش چو بازی آتش از زده بیرون در آمد شکر شیرین به آواز و طبیبان گوشمال خار میداد شکر من بخوبستان بر داشتند که گفتن عجب شیرین بود بنویس که کس حالی جان نداشت ز گرمی سخن گفتش در جوش بفتند بدم از زده داشتند وزان سر کوفتن بچید چون بدان دانه بدم آورد بارش کسی در کار این قصر استواری هنر مند حکیم پاک زاد طلسم کن که ز شیر آسان گیر پرسا نام اینجا شیر نوشتند بکار اندک من سستی و تقصیر وزان شیرین سخن از دوش نه از عاجز به بریده داشت که است کوردان شنیدستان سخن ای که زبانت از گزینند
---	---	---	--

چو آنکه گفت از آن بند بفرمود به نشان گفت کاین موضع گنج است چو آمد بر سر آن کار فرمود چنان از هم ریدند آمدن هم بیک ماه از میان سنگ خارا چنان ترتیب کرد از سنگ خارا در آن جو غنمه که گویا از سنگ خارا اگر صد کوه باشد همچو پولاد خبر بردند شیرین را که فرمود چنان که گوشتش را شام دیگر بیشتر بیک آید سوختن است بله باشد ز کار آرد می و در چو ز جنت رفتند بیک اندیش که استادیت چون حق گنایم و نافرمانی هر دوی مانند سما چو وقت آید که زمین پرستایم دزدان را به محراب نیز برداشت آهیم آنکه کار ما را نوایم شد چو دل در عشق شیرین بسته فرمود بناهی میکند شش روز کاری فرود شدش پای در گل	نما و آن حکم ما بر دیده بنیاد که شیرین را بدین میل بود رقم زد کار را بنهاد بنیاد که میشد بر رخسار گنجین هم چو دریا کرد جوئے آنکارا که در روزش میگفت میوه روان شد آب گفتمی از آب و شش زبون باشد بدست آدمی زاد گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون بگو جوی شیر و جوی میگشت بهشت جوی شیر و جوی نور ز نزدیکان خود برزخ اندیش که ناخود مرز خاک گردان اندیم از آن هر دانه نسری را خرابی ز حق خدمت سر بر نایم چو دریا آنک محراب نیز برداشت گفتار اندر آمدن شیرین فریاد او نه آمد ز شش هیچ کاری ز دستش لایق بگوشت دل	از آنجا شد بر آن چرخ پیل ستر نشان آتش که فرزند است در آن صنعت بقای بی بی داد ز تیشه روی خاوا می خراشید ز جای گوشت فندان در کاخ چو کار آمد در آخر جو غنمه است بنا چندان تواند بود دشوار چو چاره کان بیند کوم نداند چنان پنداشت کاین جفت میوه بسی بر دست فراد آفرین کرد بشیرینی ستودش پند عاگرد ز گوشتش اشغی چند بودش کشتاد او گوش را صد و پنجاه بر آن گنجینه فراد آفرین خج اند پس آنکه سر نهاد و اندر سیاهان نه مبر آنکه داد بگرگ دوی بسیار سازد سوخای شیرین	یکی همیشه چنان کاین لباس در دست بدان موضع که هست مرد و مشهور که کار از نینان نازکی داد چو میزد رنگ جبری می تراشید دور و پرنگها زد شاخ و شاخ که جوش کوفت بر شش میبردست که بنا را نیاید همیشه در کار بجز مردن که بچا ره بماند ببای جوی است جو غنمه کشتاد بجوشن پدیدای جوی شیرین نکرده است آدمی است فریاد که جنت چنان کس که چنین بود نثار دور در جانش عطا کرد که عقد گوش گوهر بند بودش شفاعت کرد کاین بن و بفرش دشمنش بست در پایش نشانند بسی کرد دید هر سوی نشانان بعد مدتی مردم دوری شد بر آورد از وجودش عشق فریاد نه برگ آنکه سازد با صبوی پشوریه دل از صفای شیرین
--	--	---	---

زبان ز کار و کار از آب فتنه	بیت نیر و ندیده خواب فتنه	چو دیوار محبت مردم گریزان	خان خیزان از بیاض خیزان
گرفت که دشت این بقیه را	فدود که دوست افتاده زار	سوی سرش چو برگ گل خیزد	چو گل صد جای پیر این یار
ز گریه بلبل و دنا نه بلیس	گوهر دل زده چون غنچه گل	غمش را در جهان نخواهد نه	ز بارش بیکو بیچاره نه
دو تازان شد کار در خمار سیکو	چو خال از پای خود سوار میکند	نار خاشاک غم این رسیدن	نار و تیفش هر اس سر بریدن
زودی گشته سودا بی سیکار	شده دور از شکلی با بیگانه	ز خون هر ساعت دمی کار	پدید آوری از رخ لاله زار
دانه بر هوا چون کله بسته	فلک را رطوبت بر هم نمکسته	چو باد و دکل ز آواز شیرین	خروشش شدی تا با بزمین
گسار گسار زاری نمودی	گهی چون بیدان فدا نمودی	ز گرمی بزم عشق کلام اورا	بجوش آورده هست اندام اورا
چو طفل تشنه کاشان یار نظام	ناله آید ادا در این نام	رید آتش دل در دماغش	دجربی سوخته چون غنمش
ز بحر جوشش عادی سواخ	روانش بر پلاک پیش گسار	بلای رنج را آماج گشته	بلا زانمازه منج از حد گشته
ز غم ترسان بشیاری دوستی	چهار سنگ گرگ ز جوی دوستی	چنان بر می بیدار دوستش	که جادو از سدش دلاور است
و شش لان چشمش او و گریان	جگر از آتش غم گشته بریان	شبی صد یغ و نوحه تا روز	و می صد هزاران حسرت و کوفه
ایسن فتنه قرار از بخت برده	پای دل میزد بکمان خسته	چنان ز عشق شیرین دگر بخت	که شد آواز گریه اش نیست
همی گویی در کعبه باشد زور	که بنم روی نااهل فروز	از آب دیده گو گریه است زار	سیاهی را بستی از شب تار
مستش این گرفت از بزم خوا	چو گنجی که خرابی گردو آباد	علاج درد بی درمان نیست	غم خود را سرسان نداشت
فرمانده چنان نهاد بر خود	زیا لان منقطع ز دوستان	گرفته عشق شیرین را آغوش	شده پویندیش فراغش
نه نصبت که غمش جامی بزم	نه کس محرم که بنیامی بزم	گر از درگاه او گریه رسید	بجای می سر سرده چشمش کشید
سرخان خشم او در آن چاربان	نیاید او دانه پیش کالان	اگر در راه او دید کسی گناه	ببوسد بی بر خواندی فانی
بعد از این رخ از مردم منفی	شخص شیرین جز از شیرین گفتی	چنان پنداشت آن لدا ده	که سوز دهر کراچون کی هست
کسی که آتش دل فروزد	بهان کس چنان نماند که سوزد	چو بوی نام آن مشون چالا	زدی بر یاد او فتنه خاک
چو سوسه قصر ز نثار که می	بجائے جانم جان را پاره که می	نمودی در زنجیر چرخ ناو	نیاسوی نشنودی از آن مرد
بدان بهار کا دل راه رفتی	اگر ره یافتی یک ماه رفتی	دگر بویش صد بویار در پیش	ندیدی تا کز بوی نعی در پیش

<p>زدهوشی خزه برهم نه بسته نفیض رنگ سواخ کردی برگرد آمده یک دست نخیر یکه بودی فتن مهرانش نگی نیال شیران شاد کردی بصد تمکین نشا از دل پاک سبیل خورشید در دیده هست که زخمت دیگر می رخا بودش مگر که خوشن بین بر نهام بیدان شد ملک خاکی نیست نشان چو وصل یار بود وگر گریه بر لبه خود بگیرد بدیاسه قناعت کی زد وزان چو خورشید شری شیر همه شب گرد پای جود گشت</p>	<p>و گریه می بخشش در شستی رنگه اردو کوی در دکن کردی ز مهر فانی این نام زبون یکی رفتی نمودی هر زانش گما شک گوزان ماند کردی نشاطی که غم یارش جدا کرد اویم شرح بخون دیده می شست دل از زخمت دی یگانه بودش نیاسود از دیدن صبح آتش نبرد اگر که غمش در فتن نیست اگر نور و گرد را بودی کسی در عشق فال بد گیرد بهر بند شدی نزدیک آن شبا نگار آمدی مانند خمیر بمقدش چو گرد و غبار گشت</p>	<p>زنی به پیری افتاد می جان چاه بلا همراه هم بلا دهم زیر گرفته انس با وحش بیابان یکه افشای لیدی کی پاک گه مرکب گوزان وید گوزانش شب همراه بودند و دوا به پیشان غم باز میشد که در بدوستان بخت نکست که نقش گیری جزو شستن است مگر با دوست یک تن نشیند که از خود یا خود را باور نشناخت به نیک بد زدی فال خوش گندید نام خویش آن نقش جود غم آن لسان دل گسفت بزون زبان جود نهادی بودش</p>	<p>و گریه می چاه پیش راه دل ز جان گرفته ز جهان چو خوشی تو سر زهر شتابان یکه با این گشتش فتنی کی جا گه با آهوان خلوت گزید بزدلش که همان سزا بودند طلوع کان با لعل سزا میشد نخست از چند خواست می بست ازان بدش و شوزیده بست زمن بخاست دوری گزیدند چنان با اختیار یار و رست زهر نقشه که در آندی پیش هر آن نقشه که آید ز غشیه بخور و گره ماه مهر بزرگ رفتی جزان شیر از جهان رفتی شش دعا فانی سخن شد داستان نیکی محرم ز نزدیکان درگاه که فرار از غم شیرین چنانست و غش از جهان سوا اگر نکست و غم گوید بشیرین در دست بهری از جوان داد و ناله پیر</p>
<p>خدا بین استان بر هر زانی فرو گفت این حکایت جلاینا که در عالم حدیث این است برهنه پا و سر گرد و شب روز فرارش کلاه نام خوشن را آوازش از غم نه ختم</p>	<p>گفتار اند خیر فتن خست از عاشق شدن فرهاد با نغان فرهاد ز سودا کجا آن لال فروز ز پس کار و بیاد آن معنی ما و نشان به به پیوندیم</p>	<p>کزان سواره مهر گرفته است پیرین آوازه آوازش بلند است نه از خمیر می ترسد نه از تیر</p>	<p>دعا فانی سخن شد داستان نیکی محرم ز نزدیکان درگاه که فرار از غم شیرین چنانست و غش از جهان سوا اگر نکست و غم گوید بشیرین در دست بهری از جوان داد و ناله پیر</p>

کند برهمنه بر خورش سلا	خود را می که میبوشد بیای	لکچن گوش کرد این سنانا	همه دل فردا آن لسانا
دل خورشیدی شادمان گشت	که یار بیدلی حد اتمان	دوم میدان هم بهتر گر ایند	دو لب با بگله خوشتر سر ایند
چون نقدی داد کن شد خریدار	همای نقد پیش آید پدیدار	بدگر نوبع غیرت جو یار	که صاحب غیرت آن دزد کار
دران ندیشه عاجز گشت یارش	بیکم آنکه در گل بود پارش	چو بر تن چیر گردود و دست	بزر آید سه ستر از بلندی
نظاید کرد خود را چاره کار	که یار است یای مرد یار	سخت ندرستی ندر دست	که در سستی همه ندر دست
طبیعی چند که بر نبض بیست	به بیای به بدگر کن دست	دل شه چاره آن غم نداشت	که در خوشی را محرم نداشت
ز نزدیکیان خود با غری چند	نشست و دوری می چند	که یارین مرد سودا می چند	بدین مهر چو نه حقه با زیم
گر شای غم بدکارم تباه است	و گر خون بخوشی دیکناه است	بسیه کوفیدم اندر بادشاهی	که تا عیدی کنم بی دستانی
کنون بی سن کند عید من	که که آشفته را بار خسرو	خبر دندان چنین آمد پاسخ	که ای دست بدید از تو رخ
کیمین لای صاحب کلان	بجای کانی تو کن شایان	جهان اندازد عمر در ازت	سعادتی در دولت رسالت
گر این آشفته را ندیدم سایم	نه دامن کردوش زنجیر سایم	نخسین خواند باید با صدید	ز افشانی بد کردن چرخور
که سود را مفرح نه بود زده	مفرح هم بزرگ در دست	بزر بیستان کو دین بر آید	بدین فیر سنی از شیرین آید
بسایان که از زر کور گردد	بسایان بزرگ بزرگ گردد	گرش نتوان بزرگوار کرد	بگله آیدش مشغول کرد
که تازان روزگار و جنگ	گذارد در پیکان سنگ	چو نشینند قول انجمن را	طلب فرمود کون کو کمن را
لقبیه خاص تر از چند سنگ	بدون آید چو کتش از دل سنگ	بزرگان جلایش نشینند	یکایک دل برین ندیده بقند
چنین فرمود خورشیدان را	که حاضر کرد باید آن جوان را	بلفظ غیرگی که دانید	مگر او را به نزد من سائید
اگر بیدید که سر چید از ما	دلش بدیدت اندر دیشد از ما	بیاورنده مرد خرومند	همه دانا بهر کار دهرمند
چنین فرمود خورشیدان را	بهر جای که باید آن جهان را	رسانید شهنشاه دول اسلامی	بگویند شکر دار است بیای
نخستین کین از خورشید	کنید از با لطیف ایدرش	بناید هیچ نوع از بددن را	باغ از تام آوردن او را
چو بیندش که در غنچه تالان	بداید انگلی آن را ز پنهان	که خورشید را سیل و در دست	ببیند بهشت این را گفت گویست
بر بر نهضای خوب آیند	سختنای مرا با او آیند	پس آنکه گفت چو ندریوید	مگر فرود را جانی بچوید

همان که قاصدان انجمنی همه رفتند اندر راه پویان بجستندش همه کوه و بیابان چو تومن روز را تاراج دادند خبر رسان ہی رفتند چون باد همه از پنج دغم باد و دو تیار همی گفتند هر یک با خود یاران عجبی آنکه فی تمکین بی تشاد غم فرادش از شادی برآورد که هر کرا بسیار دزد خسرو لقبها را راه جوئی برگرفتند	بشام و صبحدم فرما و جستند همه بیکدل شده فرما و جویان توی میافتند از گویهر آن کان ز دوزخ دیو شب را تاراج دادند نشد معلوم شان احوال فرما همه دلتنگی سرگردان چو پر کار که فرما و چنین با نام داد از حدیثی کس نگفت از حال فرما حصانی بنیامش در سر آورد	بهر جانب برون شد و جستند بهر جانب بدان راندند شباب بجستندش چنین تا شب برآمد در آن شب آن جوان مردان گلگ چو از شغل ملک بے ساز گشتند مدیده راحت دینی سود باند اگر ازنده بودی در زمانه که خسرو درین آوازه این بار وصیت کرد با هر یک زانی	بفرمان ملکش ادا و جستند بسان قشنگان اندر پی آب روان پاک دوازتن برآمد نه خفتند از طلب روز شد پاک همی درون سوی خسرو باز گشتند از آن مقصود بے مقصود باند بے گفتندی از عشقش نشان دل از شادی جدا شد و تشاد فر گفت از حکایت داستان ازین دولت بیاید پایه نو پس فرما دل بے پر گرفتند رهائی یافت چون بجایه آید همی تا میاید چون تاج جمشید همه بکسیر بر از مرجان و میثا روم بر زبان ز شاخ هر درخت شرشته باد و باران مشک باغ خردشان بکند بر فرق کسا شعاع مست بود از جام باده بسان عاشق بیدار در بخور چو فرما از غم دلدار گریان چو بخت مست اینک دل بخور باند
رفتن فقیه بسان طلب باد			
چو در روشن از برج سعاد خرامان از روشن روی نمود جهان بود از خوشی چون گل بنفشه نیلگون دلاله دلسوز بها چین صفت زده در باغ بیتا گوزن گوهر در مهر غزالی بوقت صبحدم بلبل چوستان در کعبه ریاحین بر دمیده سمایک بیدلی اتقان خیران همه نایب میگفت این غزل را	همه بکشتاد قل در بنارت بسان نوع و همه جلوه نمود عروس دهر در زیور نشسته نقاب گل بلوده با دور و ز لیم صبح فراش گلستان همه شادی کنان از بهر باری بگلزار آمده یا سازد وستان بسا سبزه بر صحرای کشیده خودشان هر زمان از شکوفه چو شاقان بیدل این غزل را	پسیدم ز دست زنگی شب زمین آسمان از نور نور شید بسان پر طوطی کوه و صحرای زده هر گوشه از سبزه تخته بسان چشم عاشق ابرو ناگ صفیر فاخته در باغ و گلزار بمدح گل زبان سوسن کشاده خو رده باده ز کس مست نخورد ز عشق یار بلبل زار گریان چو از رده صحرای در باند	بهرانی یافت چون بجایه آید همی تا میاید چون تاج جمشید همه بکسیر بر از مرجان و میثا روم بر زبان ز شاخ هر درخت شرشته باد و باران مشک باغ خردشان بکند بر فرق کسا شعاع مست بود از جام باده بسان عاشق بیدار در بخور چو فرما از غم دلدار گریان چو بخت مست اینک دل بخور باند

چرخ خوش باشد که بعد از درود	به بیم روی طبع در صبور	چو شد رایات شبنم باره بکوس	برآمد دیده بان از قلعه بوس
جهان را در بر زلفت وادامد	فلک را تلخ ز در بر سر نهادند	یکه زان قاصد دل در گه شاه	نظر انگند بر شخصه زنگاه
جولان دید با فریادون	هزیم می از هنر روان و درش افکند	قبایل پیرین نادانش چاک	بسر بر خاک سر بهم بر سر خاک
یکه دستش با همه دوازده بر	یکه از بخودی خود بر لب ز	چو محرومان دل از شادی گشته	غبار عاشقی بر رخ نشسته
نگویان سخن از یزبانی	نه جو یان کرد از نوانی	گه نالان چو حد از پیراری	گه گریان چو ابرو به پلای
ناله کوبد و خوار کارش	ناله کوبد در کار دبارش	نه در غربت کس در اهرام نشین	نه در محنت کس در اهرام قرین
نه هزاره که با و از گوید	نه دستان که زور زان بجوید	طبع بر داشته از خود به یکبار	فراموش کرده نیکو به یکبار
چو قاصد دیدگان محزونانک	بمان مرده افتاده است بر خاک	ز سر تپایی کن سگین نظر کرد	غریبه دید با تیار و بادرد
بدست او که فرات دست بخورد	که از شیرین جدا مانده است بخورد	سلامی کرد و پرسیدش که چو نه	چرا از مجلس شادی بردنی
چرا افتاده در خاک خدای	چرا چیز ستاین نشان دوستدار	ز غم خوردن چرا گشتی چنین کرد	چرا افتادوی خرنسیتی مرد
چرا دوست تو از کار افتاد	کجا آن دست بود زور فریاد	سخنهای تو تاریخ جهان شد	هزاره تو یکدیگر استان شد
هر باکن یکس از خاک بر خیز	چو مردان با جهان بگویی بر خیز	ز غم برخیز چون کار آگاهان	بمی بنشین یکدیگر شادان شو
سگین با عشق بازی پرده بازی	که با پرده ساز و عشق بازی	چرا دوست نه چنین کاند و ناک	چرا فداوت کردن انسان و ناک
چو بشنید این سخن جز و غناک	بسخنی سر بر آورد از سر خاک	بدو گفتا منم فریاد و بخور	ز یاد عشق شیرین گشته خسور
سکله با مراعات تماشا	بگرد باز پرسیدش ز تماشا	جوانش دلاو گفتا کای جو افرد	زبانی خنک بپوشد ز غم زرد
تنه از آب تباه در تپا	دلش پر آتش و جیشی پم از آب	چو شمع از روی شیرین دو مانده	دلی چون بوم بر آتش فشانده
از شیرین عده شیرین ندارم	بکنجی روز گاری می گذارم	تغافل نهاد دور را هم کی دام	بماند پائی من در دام ناگام
در آتش مانده آب از گرگ زنده	ز پرده لاجرم بی پرده گشته	چو عیسی بر ایمان از ازار	چو شبنم نیست حاجت اندر کال
میان موج و طوفان همچو نوح	در آتش مانده هر شام و صبح	مرا صبح قیامت بر دهم سوره	از شیرین یکدم آسایش ندیده
بیکبار از جهان زد و کشیدم	بر فتم دامن غار می گزیدم	ز عشق او چنین دلیان گزیدم	بدینسان در جهان آفسان گزیدم
بکام دشمنان حیران فساد	ز غم سر بر سرنگی نهاد	درین محنت نشادی دور مانده	درین شدت چنین بدخور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم	بدین سختی که نمی بینی گذارم	الین اندیش چنانم رشت آمد	دین آمده جانم بر لب آمد
زدیده آب حسرت بر کشاده	میان آتش بجران فساد	نماز عالم کس آگاه گشته	رنج درد من کو تا گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس	که گویم که تو فریاد من رس	مرا جان چین بر لب سیند	گذاز نام چو برت از آب ید
چو گل دامن مریده در جوانی	ندارم من امید از زنگاری	چو خولان گنج پیو که گرفت	دل از دست زبان از کار گرفت
فتاده بآب گرم و دم سرد	مرا با نخستم بگذار دبر گرد	بلفظ گفت قاصد کای پیو خور	شهنش را بجانستی تو در خور
دوئی داد و در کن نزدیک بخرام	که دولت گشت با نخت مرا نام	فرستاده مرا از درگاه شاه	بشارت مرا از وصل بخواه
که دین تلخی ترا شیرین بماند	بشیرین بشیریت رساند	چو لبش داد فریاد از سر سوز	که ای روزم بدیدار تو فریوز
همه گویم ترا خود از ره داد	ترا خسرو طلبکارم فرستاد	دین شیوه دی با من فاکن	حدیث خسرو شیرین با کن
که عمری شد که بجنجه ندیدم	چیز از وحشی دیگر آن ندیدم	مرا چون کرگدن سینچه چواری	بیاد پیل هندستان چواری
درین محراب دست خاکش	منه در پیلوی گوگرد آتش	دین کار و زیوان می هراسند	نه پندارم که شایانم شناسند
ز شیرینم همه تلخ نیست مرا نام	چو مرغ هر دبا انتاده در دام	بدان مرد گفت ای غم سید	فراوان آمده و تیار دیده
اگر بچو کشیدی در زمانه	تا مکان پنج بر تو جاد وانه	همه دینم که گرسنه کشیدی	ازان سختی آسان رسیدی
ترا این رنج و محنتا سر آید	هر کارت باسانی بر آید	که شاه خسروان عهد شیدا فاق	بماض گشتن تو دست شاق
تو بر نیزه دیوار اسپ پشین	تو خسرو نماید روی شیرین	بلاای جهان ای مرد اتاد	طلبکار تو ام خسرو فرستاد
بزرگان چو گلی در انتظارند	همه دوش و خرد سوی تو دارند	بد فریاد گفت ای مرد بشیار	مرا با محنت و تیار بگذار
بتلخی که قادر شد بکامم	بکام دانی که من سر را و نامم	بگو چیز یکدانا یان بگویند	بگو چیز که کن او کس بخوبیند
من شاه این سخن بجز محنت	مگر خوابت دور خواب این بخت	بکام داند شاهان مرده را	چرا خواند جهان از ره را
دین محنت که فرسود دست جانم	چرا خواند بی شاه جسم نامم	اگر خویش مست دگر بیکانه آید	مگر زو عاقل دیوانه از من
بکن از مردمی یک لطف بمان	که هم دقتی بکار آیم ترا من	از اینجا باز گرد و باز پس آید	مگر احوال من پیش خسرو
بگو ز نخستم بسی سخت کشیدم	بسیج آبادی و در اندیدم	چون آگاه آمدی در رسیدی	چنان کن که ز جمل با اندید
دگر در غریب دره گذاری	بلان دره رو که اندر پیش داری	و گریه زبان بختاوان مرد	بجان بخش جهان با تو هم خور

که من کاسه ندامت اندرین راه	مگر بردن ترا در خدمت شاه	جوابش داد فراد از دل تنگ	مزن بر آگینه بشین این تنگ
دگر ره قاصد چالاک کافه	جولای داد با فراد شانه	بمبودی که گردان کرد گردون	بداناسه که ثابت کرد اهلون
که بیارم من از تکلیف فراد	که بنیت خسرو قاصد فرستاد	کنون بخرام با اسوی درگاه	به عالی پایگاه حضرت شاه
که یابی زنده همه کامی که خواهی	نه بیند کار تو زین پس تباہی	چو بشنید این سخن فراد مسکین	فرود اندر دوش بود آفرین
باید وصال ردی آن ماه	بسبب قاصدان قناد در راه	چو گاه شد که شه میداندا در ا	ز بهر حاجت میخواندا در ا
پس آنکه خواست خدای ایزد کرد	وز انجا هر زمان آهنگ ره کرد	بیاد روی شیرین به برداشت	دل از راه چنین به خواہ برداشت
یکے منت هر بی دل شاد رفتند	بصبح و شام همچون با رفتند	پس از کیفته روزی نوم خوش	چو در دست خود دستان شاد و خوش
بر درختین بر درگاه شاه	رسیده قاصد و فراد همراه	بدرگاه ملک بنشانند شش	که در آفرین میخوانند شش
نشسته شاه بر کف جام باؤ	بنامی چند بار عمام داده	می چون آتش اندر جام چون آب	به سیت ساقی روشن چو سبب
بر آورده شراب لعل و جوش	در باغ مطریان بارده از بوش	شهنشه خوش نشسته با دل شاد	خبر داد انداز احوال فراد
اجازت داد تا حاجب در آید	مگر ننگ دلش شادی فراد آید	فرمود آنگهی کورادر آید	بدرگاهش چو شیرین کان ببارید
برون رفتند حجابان هم انگاه	بیاد درند او را بر در شاه	در آورده نش از هر چون کی کوہ	قناد در پیش خلقه باهنوہ
نه در خسرو نگه کرد نه در تخت	چو شیران نمیکرده بر زمین تخت	غم شیرین چنان از خود ربودش	کمپر دای خودد خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختند درش	و واجب جایگاه می ساختندش	ز پا آن پیل بالا بر نشانند	بگردش پیل بالا بر نشانند
ولی کان آمده دلداد را رد	بچشمش زر کجا مقدار دلداد	چو گوهر در دل پاکش کی بود	نه جوهر باز رو خاکش کی بود
چو همان را نیامد چشم بر زر	ز لب پیکش خسرو گنج گوهر	بهر نکته که خسرو سازی داد	جوابش هم به نکته بازمی داد
نخستین بار گفتش که الا کبابی	گفتار اندر ملاقات شدن فراد با خسرو		
بگفت آنجا ز صنعت چه گویند			
بگفت جان فروشی از ادب نیست	سوال جواب کردن ایشان با یکدیگر		
بگفت از دل خندی عاشق بدین			
بگفتا هر شی منیش در خواب	بگفت از دل تو میجوی من از جا	بگفتا عشق شیرین بر تو چو نیت	بگفت از جان شیرینم فرودست
	بگفت آری چه خواب آید کجا خواب	بگفتا دل هرش کی کنی پاک	بگفتا آنکه که باشم در ده خاک

بگفتاگر خزانے در سرایش	بگفتا اندام این سر زین لاش	بگفتا اگر کش آرد فر اچنگ	بگفتا آهین خورد و گرد و بید رنگ
بگفتاگر کند چشم تراش	بگفتا این چشم دیگر در عشقش	بگفتا چون از عشق جانش	بگفتا آکس نماند خبر خالش
بگفتا چون بکوی سوی ادره	بگفتا از دور شاید دید در ماه	بگفتا از دل جوارک عشق شیرین	بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتاگر خواهد هر چه دارے	بگفتا این از خدا خواهم بنه دارے	بگفتا اگر بسرا پیش خوشنود	بگفتا از کون این دام نگم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفتا از دستان ناید چنین کار	بگفتا آسوده شو کین کار خامست	بگفتا آسودگی بر من تمامست
بگفتا در مهورے کن دین درد	بگفتا از جان مسو کی توان کرد	بگفتا از صبر کردن کس نجل نیست	بگفتا آن دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غش سے ترسی از کس	بگفتا از محنت بجز ان اوس	بگفتا جان مده دل بر کس اوست	بگفتا دشمن اندامین هر دو بی دست
بگفتا هیچ غم غواریت با ید	بگفتا امن بناشتم نیز شاید	بگفتا خاص من شود اکمن یاد	بگفتا این چون کند چاره فرما
بگفتا آرام یابی اگر کنی ترک	بگفتا آرام یابم من پس از ترک	بگفتا آرام یابی بی دل آرام	بگفتا آرام دل کو بی دل آرام
بگفتاگر زهرت خون بریزد	بگفتا از خون صبور چون بنخیزد	بگفتا کفوی از عشق او در	بگفتا انگه که آید از آید از صور
بگفتا دل چرا فرسوده داری	چرا باشد جان عشق آرموده داری	چو ایش داد کامی شاه جهاندار	چو جانان نیست جانم را چه مقدار
بگفتا دل مده گاهیت و لدار	بگفتا چون مده چون اوست لدار	چو ما بر گشت خسرو در جواش	نیا مدیش پرسیدن جواش
بیاران گفت که خاک و آبه	دیدم کس یابین حاضر بولے	بندیدم که با د بر نیایم	چو زودش سر بر سنگ آیم
کشا داد که زبان چون تیغ فولاد	نگد الماس را بر سنگ بنیاد	که آوا هست که می برگذر گاه	که شکل جوانان رتن بران راه
میان کوه پلے کند با ید	چنان که شدن مار ایشا ید	برین اندیشه کس را دسترس نیست	که کارت کا با چکس نیست
بجی حرمت شیرین دلبند	کوین بهتر نمانم هیچ سو کند	که با من هر بدین حاجت بدکار	چو حاجت مندم این حاجت بدکار
جواش داد مرد آهنی چنگ	که بجام ز راه خسرو آن چنگ	زاد ستادی شوم در کار مزدور	ز راه شنه کنم این سنگ را دور
بشرط آنکه خدمت کرده باشم	چنین شرطے بجا آورده باشم	دل خسرو صفای من بجو ید	بزرگ شکر شیرین بجو ید
چنان در خشم شد خسرو ز فراد	که علقس خواست کین لغو داد	و گره گفت ازین بشرط چه بکست	که رنگ مست ازین فرایم که کست
اگر خاکست چنان نباید دیدن	و گر برد کجا شاید کشیدن	بجوی گفت آکس بشرط کردم	اگر زین بشرط را گردم نه مردم
میران بنده زود دست بگفتا	بدون شود تبر خویش بنهاسے	چو نشیند این سخن مست را بدیدل	نشان کوه جت از شاه عادل

بجای کرد خسرو بهمنوش ز دعوی گاه خسرو بادل خوش خشت آرد مر کرسی را لکهدشت به پیش صورت شیرین برانگ وزان نه که آمد بهر پرورد چو گرگ از دهنه زنیسان بدید چو مرغ طاعت باشد ذنب دار خردمان بر شد نداین را غنیمت ذکره انداختن بختاد باز د	که خواند هر کس که بیستونش روان شد که کهن چون کوشش برو تنالهای نغمه بگاشت چنان برزد که باقی نقش از رنگ چو کرد آن پیر زن با آن چو نمود تور به نه چو پله می گدازی ازین سخن چو باید ذنب دار اگر طبع ز نداین برنج نیست همه برید سنگ بے ترازد	حکم آنکه سنگ بود قارا بدان که فکر خوش فیت چون پس آنکه از سان خسته تیز بران صورت خندید از جوانی اگر چه بدید بر گرگان طه سبت لیکن کین گرگ ندان تیز دارد بجا باید عروس بر هر کس چو شد پروا خسته فریاد اچنگ بالاس خزه یا قوت می سخت	بسخنی روی کن نگ انگار اگر بخت زخم تیشه بکشد گدازش کرد شکل شاه دشتدیز چو نمودی چه کرد از هر بانی بدین شیر مردی زان تلمه رست نخون میش دست آویز دارد بشش خانه زنده نشدش طرد پس صورت نکاری دیوار آن نگ زحل غایتش با کوه میگفت چو نمودی کن شد پاره پاره زمرن چو نشی روی خورش
دگر من سخن جان جانان بهدت بهر حق آن سنگ سخت نیاسود ز وقت بیعت تمام سیاهی بر پیدی نقش بسته زوی بر پای انصورت بهیمن بت بسیم تن نگین دل من نداری هیچ رحی بر دل از من دگر بگذاریم زنیسان که بستم زمانه پیش او گیریت تار نظر کردی سلاصه قصر دارام	که تا نیدم که باشد در تن جان وزین دقت با تو پیش گفته بریده کوه بر یاد دارام علم بر خاسته سلطان نشسته بر آمدی ز خفتش عالم کهن تو گر خدایکین دل من چو گشتی بدنیسان غافل از من چو باشد بیستون در پیش دتم پس از گریه نموی عذر بسیار بزاری گشتی ای سرو گل اندام	نیاساید تنم ز آزار با تو بهر خارش که با آن خار میکرد خبا بهنگام که سحر اندوه شدی نزدیک آنصور نیانی که ای محرابشیم نقش ندان تو درنگی چو گوهر پائے سبت گم آردی یک نمان اندر شام بامید تو این کان می کنم من وزان پس خدی بر شیشه کوه جگر پا کوه را دل برافروزد	کفم جان در سر یکار با تو لیکن برج از حصار شکار میکرد رسید آفتابش بر سر کوه وزان سنگ که حسنی نشانی دو بخش درون در دندان سازگی چو گوهر دل شکسته دار از سنگ داندندان آدم بیا بنگر که چون جان می کنم من به پشت خود گرفته باز اندوه دکار افتاده را کاری در آموزد

مشغول کن رخ فرهاد را که کنه بی ستون

مراد بے ملاحظہ وارد کن	امید تا امیدے و وفا کن	تو خود دانم کہ از من یاد آید	کہ ایسے بہتر از من یاد آید
ترا ناول بخبر و شاد باشد	غریب چون منت کی یاد باشد	تو کی کس میں ہمیشہ غافل تو	بغض شاہ خسرو یکدے تو
نہم یاری کہ در بادت شہو	جہان بزم بفریاد جہان نو	خیالت را بہ مستشما نمودم	اگرچہ جز این دارم بخودم
مکن بیا یکدل بوقائے	کہ کس کس نکو دست این چکا	دگر یادم تو نیزے سرو آید	سوی چون بید و خیال بدین
دگر خاک تو ای گنج خطرناک	از بارت خانه بر سار از خاک	نشستہ شاد شیرین چن گل تو	فکر بزان بیا در دی خسرو
فدا کردہ چنین سواد مسکین	زہر جان شیرین جان شیرین	من از عشق تو لے شمع شیا فرود	بین دزد کہ بے مین شرب زہر
دین بلیزہ تنگ آفریدہ	دو دی دارم از سنگ آفریدہ	مرا ہم بخت بدامں گرفتہ است	کہ این بختی دین گرفتہ است
تو سستی باشی بہ دیو ست	مرا بانگ پیکار ست پست	اگر نہ ز این تنگ ست ردیم	دعا از سنگ آہن چند جویم
مکن زین پیش خوار ببول	غریبے را کسش چون با بزرگ	ترا پہلوی فر نیست نایاب	کہ داری بر یکے پہلو و دستا
تو در اوان شہد خرم شاد	نشا تا غا ز کردہ در غم آید	مرا در دعا کردہ است گوئی	کہ از تو دور باد اہر چہ بجائی
منم تماچین پر پشتہ ماندہ	ز تنگ غمے ناگشتہ اندہ	ز غمت بزم دیسا زم از دور	کہ در دہ تلخ طاقت تو ر
از ان نزدیکی نا یادین خاک	کہ باشد از نزدیکیان خطرناک	بخت آنکہ یار حق شناسم	کہ چو مردن نہ بر سر سپاسم
مگر کہ بند غم با زم رانے	کہ مردن بزمین زندگانی	دانم کہ کہ این خاک دایم	کہ چو گردن ہمیشہ در شتابم
ندام طالع مولود من چیست	بدین طالع کہ من زادم و گزیت	بروز من ستارہ برست باد	بخت من کی از مادر تا یاد
اگر در تیغ دوران جتی هست	چرا بر تو انا حق مراد است	و کہ عدل ست در دیاد و کردہ	چرا در دشتا طمن در اندہ
دگر بے شیر شد پنهان گردون	چرا بخشد ترا شیو مرا خون	بآن شیر کی اول مادر ت داد	کہ چون از جوی من غیری تو رشاد
کئی یادم بشیر شکر آلود	کہ دارد نشہ را شیر و شکر سود	بیا دارم چو شیر خوش گواران	فراموشم مکن چون شیر خوانان
بشیری چون شہانان دگریم	کہ در عشق تو چون طالع بشیرم	چو کس جز تو ندارم یار و غوار	مرا بی یار دلی غمخوار گداز
گرم شیرینی ندی ز جات	دین شیرین کنم ہر دم ز جات	براہی گرچہ ہم با تو در ویش	تو انکو دار جان را یکشم پیش
زود تندری ہدویش باشد	کہ بی سرا یہ سودا ندیش باشد	زبان ترکن بخوان این خشک لب	بہر ز روش آہ تیرہ شب را
سوز آن دل کہ دل داشت تو باشی	ز گیتی چارہ کا دشت تو باشی	خود خودم کہ خون خودم ز بہر ت	غریبم آخر ہی بر خاک شہر ت

چو در خوبی غریب آبادی ای ماه	خبر بیان را فرد گزاد در راه	ز امر و زار غریبی بے نصیبی	نبرس از محنت و ز غریب
در نجا هر که در عالم عشق مست	ز آوازه وقت سختی هم طریق مست	که در سختی تن آسانی پذیرد	تو گوی دستگیر دپای گیرد
عجب کار نیست کارم با تو دلدار	که من بیکار دادم ماعده در کار	مراد آید در آتش نهانی	چو خاکم در جهان بر باد داد
چه بد کردم که با من کینه جوئی	بد افتد کز بدی کردم بگوئی	اگر گدازی ای شمع طرازم	چو بی در چراغست میگدازم
چنانم کش که در آستانست	رسی باشم از دست آغوش	سهم در زمره مرغان شب خیز	بشم بر شمع مرغ شب آید
بخود برادر گریم تا که روز	ز من بر بیان زاهد زاری آسوز	شی خواهم که بینی ناریم را	سحر خیزی شب بیداریم را
اگر کیش شوی از خواب بیدار	بخوش آید ترا این ناله زار	اگر از پادشاهی دل از تنگ	بخوشانی برین خروج و تنگ
کشم هر لحظه جوی نو فو از تو	بیکجای بر لای من جو جو از تو	من آتشاده چنین چون گدازم	آوی دلی از ترک میرانی ازده
به بینی در غم عشقت مرا آه	ز وقت شام هر شب تا سحرگاه	مکن بیدار بدل برده خوش	کرم کن بیشتر برده خوش
من اندر پای تو چون کاه بستم	و کز نه کوه عاجز شد ز دستم	چو من در زور دست از کوه بستم	چه باشد لشکری چون کوه بستم
اگر من تیغ بر جوان کنم تیز	نه خنجر بر من جوی سنجید بر دیز	چه بشد بر چه پردیز چه فریاد	همه در حدت پنجم ای پر یزاد
چرا چون نام هر سوختی درخت	به بدن پیوسته خسرو شکر گشت	دلانم خصم را قالب از خویش	که در مغلوب غلب نام من پیش
ولیک اندر خود دانی شناسم	از اقبال مخالف می هر اسم	هم او با عجب راه دارم	که مقبل تر کس به خواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد	که او در مقابل به خواه باشد	از آن ترسم که در پیکار این کوه	کوه به خصم ماعد بر من اندوه
مر آن کس که این بیکار فرمود	طلب کار را لاک جان من بود	از دکن مرا خواهد زمانه	ولیکن من پناشم در میان
چه راحت زانکه گز شیر گشت	ز دندش تیر و بیرون فتنش گشت	چو دشن زخم زد پای خراست	چه سود افتاد دل شیر از دست
هر آنکس که مرا اینجا فرستاد	قرار من بر پای جان من داد	نگردد میتون از دست بستم	ولیکن بر امید می میرم دست
همی ترسم که آن شاه جهانم	خود در نهان با این فتنه جانم	درین سختی مرا چون شد آسان	که جان در خصم دارم غصه در جان
مراد عاشقی که است مشکل	که دل بر تنگ بستم تنگ حل	حقیقت دان بهانه نیست بکار	بکار آیم که بازی نیست این کار
توانم در این سختی سنگدل کرد	بدین سختی که این را خجسته کرد	مرا عشقت چو موم زرد سوزد	دل بر زوینتن زین در سوزد
زمانه هست بر من بے مدارا	چماست گشت بر من آشکارا	مرا که نقره در زینت در کار	که در بهشت کشم خرد از خردار

رخ زردم کند در اشکبای	گی زند کوبی و گره فقره کار	بیاسو سپایت بر فشانم	بسازم جای اندر جامی خاتم
بیا که زرد می جان بر تو ریزم	نزدیوم کاخر از مردم گر ریزم	کس در بند مردم چون نباشد	که او از سنگ مردم می تراشد
بیا تا بوی زلفت را بگیرم	ز پس باز اتم و پیشت بگیرم	ترشم سنگ طین پنهانیم نیست	که در پیش است در پیشانیم نیست
کس را در دیر دار خلق بخت	و چون آینه پیشانیش نیست	بر انگش چرخ بخشد نشو خاک	که دارد چون زلفه شتر منگ
بهی شرمی کسی کو شنی دیده است	چو ز گس با کلاه ز ریش است	همان نیست گردی بر زار	نبوی هیچکس بس تراز من
نه چندان دوست دارم دلاویز	که گر روزی بیستم گویم خسرو	نه چندانم کس که خیال بید است	که گر میم کند بالین من است
منم تنها درین آمده جان	فدا کرده سری بر آستان	اگر صد سال در چاه نیستیم	کس جز آه خود بالا نیستیم
و گر کردم بکوه و درخت محال	بجز سایه کس ناید بد بسال	چو رنگ جانم که باین دروازه	چو گسبان و دم عقی فضا که
گیارای زمین پای و مران	سگان را در جان جای و مران	بندگان را بکوهستان است	نندگان را بدریا بیا بگاه است
منم بی سنگ خالی نه دلتنگ	نه در خاکم با ساین نه درنگ	چو بر خاکم بود از غم جدا	شوم در خاک تا بمیرم راه
چو تو هستی نگیم کیستم من	و ده آن تست و در ده جستم من	نشانم گفت منستم تو هستی	که آنکه لازم آید خود پرستی
بر فتن بازی کو شتم چو پوست	نیامم ره که پیش آهنگ دست	درین منزل که پا از پی فرود	رسیدن بر می بنیم شدن دور
بر فتن مگر کم پس چیز حکمت	نداشتم جای آرامم که امست	چرا غم نیستم یک لحظه آزاد	نخودم هم بچسبم در جهان شاد
دلا دانی که دانا یان چو گفتند	دوان دریا که در عقل سفند	کس کو را بود در عقل بسته	نخواهم بچسبم را تا در بسته
مرا عشق از کجا در خورد باشد	که هر روز بر زبان در دبا شد	تو باد بلا کم می دواند	خلاف غم که خاکم می دواند
مجادا کس من بی خانانی	بدین تلخی که باید زندگانی	بدین بی روغن مغز و غم	غم دل من که سوز و چون غم
زمن خاکستری ماند در برین	بجا کشتن آتش نهان کرد	منم خلی زیاد از جای فرست	نشانم از دست بر از پای فرست
اگر پای بدست آدم دگر یاب	بدامن در کشم چون نقش دیوار	چو نقطه سوی پرکار آدم رو	شوم نقش جویار آدم رو
بعد دیوار سنگین پیش و پس را	بر بندم تان بهیم نقش کس را	نه بندم دل دگر در صورت کس	ازین صورت پرستیدن کس
چو ز نیگو نه حدیث چند را اند	دل مسکین در آن صورت نشاند	چو شب رخسار و لایت کشد	سپاه روز لایت بر کشد
دگر روز آن قیامت بوزن خیز	نخیزم که کردی تیشه را تیز	چو شب تار روز گوهر بار بود	بر فرش سنگ فتن کار بود

ز بس سنگ ز بس گهر که می رخت در بقیه شد ندی سنگسایان مبادا کس که برگرد از وخت سخن میرفتشان در هر فرد یکی صیش گذشته یاد می کرد یکه افسانه آینه می خواند ز هر شیده بخت گران لوازم است	دافس سنگ با گهر و زینت با ندی در و انگشت خایان که بدختی بود کاری عجبخت حدیث بستان آمد پدیدار چگونه سنگ بر دبه پولاد صبارا همد زرین بر نهادند که جان آفتاب اندر آب رود بزیبائی چه نیائی نگارے چو مرغی بود در چاک سوار پس پیش تبان مانند ختر بر آن کوه سنگین کوه سیمین شده آن سنگ لعل بهر خشان ولیکن عریده بانگ میکرد غنی بدیش چون کوه دامادند مگر در سنگ خلد لعل می جست که پیشم ای ای بیچاره سر داد بر بگر دست میر و سنگ دل	بگرد عالم از فریاد رنجور ز سنگ آتش حیران شدند مبارک زی از خوش و در گاران بجند گفت با یاران دل فرود مگر زان سنگ دامن بزرگاری بنود آن روز گلگون در فاقش چو آبی برنده بر پشت کوهے ردان شد ز گسان بر خواب گشته چنان چاک نشین بود آن لاله ز نعلش بر صبا سار میسند چو کوهی که بر پیش خود خواند بیاد لعل او فراد جان کن عیار دست بر وش از ان سنگ بردی کوه از ان می کند دام چو از لعل سپهرین خبر یافت به پیشش این از دل گرم تر گشت ز شکر پرده عتاب بکشد	حدیث کوه کند گشت بشهر وزان گشته سرگردان شد نشسته بود شیرین به پیش یاران چنان کاید زهر گرمی سر کرد بدان پنج دل را شاد می کرد که شادی پیشش خواهم ازین باند بگفت و آنچه داگفتن در است علم بر بی ستون هم زد امروز فردن گرمی نند در من سحر کرد بر اسپ گیر افتاد افاقش وزان سیمین بران با او گر کرد چو صد خرمن گلی سیراب گشته که بر جستی برین مقدار ده گام زمین را بر فلک پر کار میسند وزانجا اسپه که کوهن مانند کنند کوه را چون مردگان کن ترازدی نیا در است در جنگ که از سنگش برین سحر آید اتمام بسنگ ظاره در کوهی گهر یافت آهنگ سنگش از گل نرم تر گشت ز خال پیشه جلاب بکشد
--	--	---	--

دلش از عشق آن بیخبر شد	چو بت بودش چو بت می شد	بکشید از هوای آن کارام	دلش در بر طبعی خون در اندام
ز دل صبرش بشد از عشق دلدار	رسیده هوش گشت ننگ دلدار	بسان سر بریده مرغ غمناک	بگنج خسته همی غلطید بر خاک
پس از یکدم چو مصرع مانده	بزد مسکین دلش چون بحر باوش	دگر دید آن سر را پدید را	نمی شد با درش که نیست دلدار
ز دیده خون دلی گشتش زخار	ز جراحی نمیکردش زبان کار	چو دیدش روی سوسن نشد	بر لرزیدن خاک تیره بر خاک
سجده مت صد هاند خاک غلطید	دو صد بار هم سپش به پوسید	چو دید آن سر که شیدانی خواند	بگفت از دلب گوی هر دوستاند
که چون بودی تلوی فراد چو	چرا در بند کوه بهیستونه	چمن سازی چه میخوانی	ازین رنگ دانه این سبزه چوای
جوایش داد کاغذی رشید عیان	ترا هستند چاکر اهر دیان	نگاراد لبراد لدار دلبند	تو بی نیکو شاه خداوند
خوش آن نخبان نگاری با شکر لب	مرا آرام دل هم دزدیم شب	بگویم با تو جانا دل مستانا	گل خوشبوی سر دیوستانا
تو آن سرودی که هستی از غم آزاد	بجایاد تو آمد نام من سراو	مگر ره افلاط کردی تلوی ماه	کرافتادی در برین بیخونه نگاه
بدیدار تو جانا من سر از دم	نثار خاک پایت را به سازم	من از روی تو دلبر شمرام	کچیزه لایق خدمت ندانم
شام دانه و سیم و گوهر نیست	بغیر از ناله چیزه دیگر نیست	دین محنت بهر جان ندانم	اگر فرمانی جانم بر آرم
ز رخ ریزم ز راه پایست کجایان	در افتانم ز دیده تا بدمان	خدیو ملک مالش تو هموار	خدا لے مادیات عمر بسیار
نداره قدر جانم در هوایت	هر از آن جان فدای خاک پایت	چو اینجا آمدی رغبت نمود	بدیدار غم از غم از غم بود
بیا تا کی زمان رویت بینم	کسب دلتنگ حیران غنیم	بیا تا قصه بای خود بگویم	بیکم با تو نیک بد بگویم
رخ اندر خاک پلایه ابلید	چو برق تند شد چون خالید	بد گفت ای چرخ چشم فراد	ز رویت دور باد چشم بیداد
چو گل خندان همیشه بوی باد	پریشان شمعان چرخ بوی باد	ز من برسی مل ارا که چو	بگویم با تو بگویم را نگو
فراتر عشق تو تسلیم کردند	دل جانم بغم تسلیم کردند	ز تاب عشقت ای دلدار و سوز	نزد ز شمع شمع شب از روز
گنج ناله خورشید خدمت اندام	بکوه اندر من گرد و دودم	خردشان پیش این بودم بهر	بنوم یکیزان بهر دکان خود را
گوزن و شیر بودم هم شبنم	پلنگ بهر لوس هم شبنم	دل را محرم و هم از و مساز	دخون دامن خود بودم هم آواز
نم خوردم نمی خفتم با آرام	ندانم چه دارم در جهان نام	چو می گذشت از میان ماه	خبر کردند خسرو از حالم
بفرمود او که خواندم برگاه	برفتم چون مرا کردند اسگاه	چو ز بارگاه است ز مستم از راه	مرا بر دند ز دیگ شهنشاه

نشته شیرینش شاه جهاندار	بگرداگردا گردان طراد	زرافشان کردی من چون اید	پس انگه یک بیک عالم برسد
بهر نکته که با من شاه می راند	جوانی وادش کز من فریاد	پس انگه باز زگان کردن بر	که چون آید را دیوم بزنجیر
کهن گران همه چون پیر	بسته گفتند کای شاه جاگیر	بلفظ خوش بدو فریاد کای	فرستاد و آید تر کو سار
بجفتار چون شکر لای خداوند	توادر بارستون بی ستون بند	زبان بکشادشانه مرا گفت	که کوه بی ستون باید آشفست
بمان تو را داد و داند سوگند	که دل بیکایگی در شغل باند	چو شنیدم من آن سوگند گفتن	پزیرم چنین کس را سرفتن
قرار آن شد که گزینند نام	بپایان آنچه پذیرم رسام	شهنشاه خسرو پریز از ان پس	کند از نام عشقت جهان پس
بیاد عشق تو لای لاله رخسار	مرا خوش آمدست این کمال	ز بهران تو آگاه شب افروز	که خردم بدین نوع شبی وز
همی گویم همی سوزم بر ابر	بدان بوی که من زادم زار	نصیبم در جهان گلی غم افاد	که هم روز و شب گریانی نشاد
همی یارم ز دیده اشک انیان	که داور دور بهاران این یار	همی نالم چو در بهار	همی سوزم چو برق از میهرار
نگار نیاس آن بیدل غم	که بهران آمد از عشقت نصیب	چو من بیدل درین عالم بیست	ببینی این تنم خود بر کنست
کسان که در گنج و شادان	بکلام را چنین شغل نمودند	بدان فرموده اند این شغل دشوار	که مرگ من همی دیدند کار
حقیقت این غم جانسوز باشد	چو از خواب اندر آیم روز باشد	ببینی که کی بنیم برابر	چو شطرنج نیست کار پس اسر
پایه بار خیز بر گنجین بیل	فرس را گرم می رانم قیل	ز من همان کوفن بودند بیست	بفرزین بازیم کردند شست
همین این بود لبب فرادند	بهست خویش گو خوش کنده	یارم دوستی چند آنکه دانست	که بر من گردید از در جوانی
بطرف شاهرا هم گو سازد	سرگرم با بر اندر فراد	نویسد بر سر گورم که سراد	نه بدر دوزی ز عمر خویش نشاد
چو لای بد خویش ناز پرورد	بکوی طبری روز گذرد	کس دشت ز بند زلف چون	دل بپاراش را بست از دست
غم آن دلبر منی آهنگان کرد	ندیده بود سرایه زبان کرد	بسرشد عمر او در رنج و در غم	مبادا بیکس چون من بعالم
بگفت این دوگر باره با من	به همیشه کوه را زده پاک دامن	شکر لب داشت یک گفت ساغر شیر	بهتش داد کاین بر یاد من گیر
سند شیر از کف شیرین جو غم	بشیرینه چو گویم چون شکر خورد	چو شیرین باقی باشد هم آغوش	نه شیر از سر باشد هم شوموش
چو عاشق گشت از جام باقی	ز مجلس غم رفتن کرد باقی	چنان دلنگ شد فریاد سکین	که کاش تلخ شد چون شیرین
ای رفتن غم کرد آن ماه خسار	بگردانید روز و روزی دلدار	فراندا پیش از گوهر کشیدن	شدند امش گران از هر کشیدن

چنین گویند کاسپه ز نثار چو عاشق دیدگان عشق پاک بقصرش بر در انسان ز پرورد همان آهنگری باخاره میکرد	سقط شد زیر آن گنج گهر بار فرخواستند از باد بر خاک که موی بر تن خیرین نیازد همان گلی باهن پاره میکرد	نه اسب کوه بودم هم خیرین همچو دین اسپا با شمسوارش نشانده بر بساط توئی گاه شده بر کوه کوهی بر دل سنگ	سقط گشتی بریز کوه میش ز جابر داشت آسان کرد کارش بنوبست گاه خویش آمد گر راه سر رنگ میزد بر سر سنگ
جهان را از خسرو هر زانے هزارش بیشتر صاحب بود گر گشته زدی بر پی آناه خبر دادند سالار جهان را از آن سلوکی بگریخته است کلیه می زند آن شیر حبسه	لک یک یک بیکند آگاه که چون فرادید آن استاز را ز رنگ آیین سختی برگرفته است کلید لے که آن باخند کلنگ	دوان است کشته فرادادید در آمد ز در و تنش را شکو به همان آهین که بر سنگ لے مون کرد بهر بد و به ارج پریش باشد	بهر پی حتی از شیرین نشان که هر یک سرشته دگر بود نه سنگ کن قلعه پلاد را وید بهر زخمی ز پا افگند کوه به
اگر اندیدین قوت یکماه لک لنگشته زان سنگ شکن که این یواند را تدبیر سازید بها بد چست ازین شمع نقرین فر کین نزد ادا اسیر راه طلب کردند نافر جام گوئے	ز پشت کوه بیرون آورد راه که اینش تبرک لعل فتن به بند دیگرش زنجیر سازید کلان زان خبر دارونه از دین بد گوید که شیرین بد ما گاه گره پیشانی و دل سنگ لوی	چو از دنیا جور بیشتر بار بهرش گفت با پیران شیار چنین گفتند پیران خرمند زبان بزرگ کل بگوی بزرگ	تراز دگر گرداند دینار چو باید با حق تدبیران کار که گر خواهی که آسان گردانند بجمله سخت آگنده چون سنگ
سنگهای بدش تعلیم کردند چو چشم سرخ او فراداد دید دلش در عشق شیرین گرم گشته سوخت از رفت آن سنگدل مرد	بزر و عده باهن بیم کردند بدنش دشنه پلاد را دید بپوش رنگ آهین نرم گشته زبان بختاد و خود زنگدل کرد	فرستادند سوئے بے تنوش همان شیر دهن رسته از بند از آن آتش کرد و جوان دل داشت کر لے ناخان نال در چرک لے	شد بهر ناخاطر رهنوش چو پیل مسبت گشته کوه میکند نه از خویش دزد از عالم جزد چو عمری بخلت میگذارد

بگفتار نشا طروی یاسه	کمز ز نیسان کینهی رنگارنگه	چو بالکن بار کو شیرین زبان است	مرصدا با شیرین تی زبان است
چو مرد ترش روی تلخ گفتا	ز شیرین جان شیرین یان کاکا	بر آورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین را گم نیست فرهاد
درینا کا پنجان سر و شهنیگ	ز باد مرگ چون افتاد بر خاک	ز خاکش جز افشا اندر ماه	آب شیشه مستندش همراه
برگش طالع کردند سمراد	عجب کایست کاکه نیست فراد	از ان ساعت که شیرین گشت سحر	با سپهر بار خاست طوفان
بها و مرگ مردان آه تابان	ازین با تمیزه نشید طوفان	سپهر روی که بودش دل بر شکوه	برون شد از جهان جان تراد
دینا آنگنان خود شید آن ماه	کو نیسان در خون افتاد آگاه	چو کردند آن همه فراد و زاری	بسیه بر دندان از آن اندوه خوری
هم آخر باغش دمساز گشتند	سپهر وندش بنجاک باز گشتند	دزد هر لحظه آبی چند می جست	بر پیش در و در و شیشه خدی هست
چه گفت آن زلف آن سالخی	زانش چون نشد لالی درینا	کسی دل در کین باز کوید	نه نیند در بر بنید باز گوید
گفتار و شیرین فرهاد حین مردن			
چو افتاد این سخن در گوشش	بهر درد از جگر آب چنان سرد	بهر درد از جگر آب چنان سرد	که گفتی در دیش در جگر خورد
بزاری گفت کافور پنج مردم	نمیده راسته در پنج مردم	بهر ناله از رخ روزگارم	در دینا دل امید دارم
مرا زین که کندن حاصل بود	نشد کارم بهر شکل این بود	چو تاوان طبع در و لعل ستم	ندیدم لعل سنگسار بد ستم
چه آتش بر کمر نیسان من افتاد	چه طوفان بر کمر نگه بر من افتاد	جهان طالی شد از آنه خود شید	چون خالی شد از شمشاد و زبید
چو رخ عالم فرور از جهنم شد	نه شیرین کافور از من نه شد	نه بنیاید فلک هیچ مظلوم	نه باشد شفقش هیچ مردم
اگر صد کوه سفید آید فرا پیش	بروگر که از گلستان درویش	بهر یک در دل من مرغ دایه	که رفت آسمانم در سیاه
چو خوش گفت آن کلانی با کلان	که هر چپ باز باید دوستی	چرا از روان بهر سبب ایم	چو شیرین گفت من نیایا چرا ایم
اگر بیهوده شیرین نه نام	سوز کزق بر آید استخوانم	خود هست بنجاک آن سر و چالاک	چرا بر سر زیم بهر زبان خاک
بگفتی که شکر خندان	چرا برین نگر دو بار خندان	پیریه از چمن کجک بهاری	چرا چون ایر خود شوم بهاری
فرموده چراغ عالم افروز	چرا درم نگر دو شب بیهوشی	چرا غم مرده بدم سر از آن است	چشم شد آفتابم نه در آن است
بشیرین در عدم تو هم رسیدن	یک تنگ عدم خواه بودید	ملا عشق شیرین در جهان داد	نمین بر او داد بدین جهان داد
زانه خود جز این کاری ندارند	که اندوهی بهد جانی ستانند	چو کافور افتاد کرد و پیوسته	دایه گردش از هر سو بسته

بهر شایع گله کور زه چنگ	بجائے گل بهادر بر سر شنگ	چنان از خوشدلی بی بر گردد	که در کاش طبر زود هر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن سخن	که بر باید گرفتن نیست جان سخت	عنان عمر از نسیان در شیب	جوانی را چنین باور کس است
کسی یا بدزد و دلاور شکاری	که بر دارد عمارت زمین عمار	سیاه او در دشت نشیند	که با چندین غرض کس ننید
بهان دوست وقت دیوستان	بخوش خوی توان از دیوستان	مکن در رخ خود بر خوی بد را	بشت دیگران گنجی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشته	هم اینجاد هم آنجاد برشته	مخسب از دیده چندان خلق است	چو شایان بر آورد ز جهان است
که چندان خفت خود ای سر افرا	که فرزند کند دوران افلاک	بهین نپاه ساله جقه بازی	بهین یک بهر گنج چندان بازی
نه نپو سال اگر نه هزار است	نغمه کش که هم ناپا یاد است	نشان آیین تر بودن ادراک	بهین تا دیگه چون بیزد بفرنگ
زمین طبعیست لکن چون بیزد	که بر طبعی چنین جو خون نبرد	بر خونا که شد در خاک لنین	سیاهی ترست از زیر لنین
هر آن ذره که آوردت با می	فریادی بود یا کعبه دای	کنه گل در هر درختی نیست	که بر خون چندین آدمی نیست
که میلا در کاین دیر کس سال	چهره است دارد و چو هست لعل	نماند کس که بیند دور او را	بدان اندیابد خود او را
بهر صد سال دوری گیر دایسر	چو آن دوران شد آید دور دیگر	بدور چند دوران دویدن	چو شاید دیدن چو توان شنیدن
از چو عدل در دور رسد	در دانه دانه پادشاه رسد	نمیخواهی که بینی جور بر جور	نماید گفت را ز دور با دور
مشبه روز الملقی شد تند رفتار	باین الملقی همان خویش مبار	بصدق گر نمانی ذو فتنه	نشان بر درین الملقی خود
فلک چند آن که دیگ خاک نیست	زفت از خوی دغای چو نیست	قادران چرخ نیم پا	بسیه پرایه را برده است امیر
عروس خاک اگر بدو میرست	بدست باد کن امزش که میرست	مگر حیثه که خواهد بودن از یاد	طلاق امر خواهد خاک را داد
مگر باد آید دگر نایا امروز	تو برادی چنین مشعل میروز	درین کیش خاک ای خاک	اگر فروزی چراغی از ده انگشت
نشسته مکن که بر خاک خطرناک	با گشت بریده بر کن خاک	تو بی اندام ازین اندام هستی	که گاهی رخسار دگر درشته
فرد افتادن آسان باشد از آن	اگر در صفا باشد عذر اندام	دینی مرد چون افتاده در خواب	نمیبرد که قد صد تیر بر تاب
چو گر بنوشتن تا که پرستی	بیفکن از بغل گریه که پرستی	ترنج از دود کوگردان ندیده	که ازین ترنج نار سیده
چو در صحن ترنج از ترنایی	چو ترنج از ترنج زخم یا بے	سحر که مست شوگی بر اندازد	ترنج در ترنج این خوان بر دواز
برون آنگن به زمین دارند در	مکن کاین شوی زمین از دست	نفس کو تو لاجر تاش زندگانی	بسیه پرورده باد خزان

اگر یکدم زنی بی عشق مردهست بمهندس دستش پودا میخشد چو بشنید این سخن را بگریز از آن دست بر آید خوشه نار	که بر یکسبک ما شمرست ز چو تبارین کردی همیشه خراز که در دهان تیشه بر تاب در خفته گشت و نار آورد دیوار	بباید عشق را فراد بودن ز بهر آنکه باشد دستگیرش چنین گویند خالی بود نمناک از آن خوشه کنون گرنار پلای	پس آگاهی بر مرگ شاد بودن بدست اندر بود فرانی پریش سنان در سنگ گشت چو بوی خاک دعای درد مهر بهار یا بے
نظامی گردید آن نابینا سر زنده چنین افکند بنیاد حلی شیرین بدرد آمد داغش برسم مهرانش حلقه بر بست و نلان بر از سر فراکش خروشان از آن دلتنگ بود آن ماه دیدار چو یکشنبه گشت از مرگ فرهاد پشیمان گشت شاه از کرده خویش کسی که با کسی بد ساز گردد و بهر فاسق نزدیکه نخواهد خفتن بیکر آن نقش دلبنده پدید آید نه آنی و جانے پس از نام خدا نام پاکان خشنیدم کنایه یار هوس ناک و دیگر را از غمش سرور و امان بلاله تحفه گل را ترا شنید چهار اسب و خست از فریاد کردن	که مرغ نازنین گم شد باغش بیاکش داد و آمد با در دست بسوی قصر شد گریان به جوشان که بر کمر بران بود آن خادار حدود آن جمله گشت از غم آلود و نلان آزار گشت از دره خویش بدرد در کمر همان بد باز گردد که بر کاغذ جواهرانه افشاند تولا کرد بر نام خدا و عد اخر بائے زمین و آسمان بر آورده حدیث هد و ناکان با هم نوبت زو بر سر خاک پرنیلو فریدل کرد از خوانرا بیر کو گوشت مهر را ترا شنید بزاری دوستان یاد کردن	بر آن آنا مرد جو بهارے از خاکش گنبد عالی بر فراخت چو از فراد خالی شد زمانه بجائے او فرادان رنج برده خبر داختر در چاپ راست در اندیشه بود اندیشه را بجای بهین غم روز و شب میشد کرد گلش فرمود در شکر شربتند بنام رشتانی به بخش نمیش فلک ناک کرد گردان بر سر خاک که شاه نیکوای شیرین دلبنده ز سبیل کرد بر گل مشک سیر سمن از این فتنه طواف بر بست پرنداه را پیوند بکشتاد چنین باید زیاران شرط یار	پس بگریست چون ابر بهار و نلان گنبد زیارت شاد خست پرستان با تالان از بهانه در آن منت بنا کامی برده که از ره رحمت آن خار بر سفت که با فراد چون دراداد پلای نیزین اندر شمع روز و قفا خورد بشیرین نام شیرین نوشند که در شش نیم از گشت از خویش زمین ناک کرد گردش گاه فلک که خواندش شکر خندان شکفته ز زگرش بر سمن بسیار بیز رطبه را از زخم استخوان چست ز رخ بر قع نگین بند بکشتاد همین باشد طریق دوستدار

ایمان حال کوه افکن بر بنشود	بسی زانو زانو کوه سپید شود	غریب کشته پیش از رفتن	جهان کو تار و گرید زانے
بدان عاشقی کز غم میسر	چون باد آنکه زوجیت گیرد	حساب کار داد و دست مار	دل از بهر تور بخورست مارا
چو دامن سخت رنجیدی مرگش	که مرد ادم نیکی کنی بهر گش	چرا بابتش اول کشتن از درو	چو کشتی چغای کندیش خورد
غش میخور که خوش بهمن خورد	عزیزش کن که خوارش بهمن خورد	اگر مسال بر خاکش نشینی	از دواکی تری کس نه بینی
چو خاک از صد گداری بدست	نیایی مثل او شیرین پرست	ولیکن چون ندارد گرید سود	چو باید بکباب گنجت بود
بغم خوردن مکروری پنج نصیر	چه شاید کرد با تاج تقدیر	بنابر مرگ دارد زندگانی	خواهد زینش کس جاودانی
تو روزی دستار قادی افرو	فرد میر دستاره چون شود نه	تو صبح او چراغ ازل پیرو	چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع واد پر دانه مست	چو شمع آید شود پر دانه از دست	تو آتش طبعی او عود بلا کشت	بسوزد عود چون بغر و آتش
تو باغی اد گیا هی که تو خیزد	گیا آن به که هم در خاک میزد	اگر مرغی پر داز گلستان	پرستد نسر طائر از آسان
وگر شد قطره آب از سبوت	بساده جله که سر وارد بچوت	چو ماند بدگر و بشکن باله	چو خوبی هست از دم کن خیالی
اگر فراد شد شیرین باناد	چه باک از دود گل نسرین باناد	نویسنده چو از نامه سپرداخت	زمین بوسید پیش خضر خدایت
بقاصد او خسر نامه زود	ستد قاصد برد آنجا که فرمود	چو شیرین دید کا بد نامه شاه	رخ از خلدی فردا کن چو نه
سه جا بوسید هر نامه برداشت	وزد کجرب با خوانده جگدشت	جگر با دید رشک اندود کرده	طرز دها به زهر آلود کرده
قصه های ووه سپیده صدار	طیلسانی در دوشیده صدار	هر سفر صفا پرینان پوشش	همه هر اهل خوشتر از دوش
بنائے اکهار از تنیدی بهوشد	ز صبر آکهار آن شربت بشود	بسنخه در بچ آن برنج و سنخه	فرد خور داز سر پیدار بنخه
در ادیش ای حکیم از کار ایام	که بادش علی باشد سرانجام	ناید ضائع از نیست گردون	اگر بشیر باین کار است گردون
چو خسرو بر نفوس مرگ فراد	بشیرین آنچنان تلخی فرستاد	اچنان افتاد تقدیر اسبته	که بر مریم سر آمد بادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهر	خورش داد از آن کج فرستاد	وگر می راست خواهی بگذراند	بر هر آلوده هست کردش آفرین
بمست هندوان چون بر تنیزد	ز شاخ خشک کت می بریزد	فسون نان کما زنده و ساند	بچشم افشای هست حقه از بند
چو مریم روزه مریم گشت	دین بلیست نان شکر گشت	برست از چنگ میم شاه عالم	چنان کاست از چنگ میم
درخت بر بخش چون از برستاد	ز غم شد چون درخت بریم ازاد	ولیکن به راه و احترامش	زایم داشت آیین تماش

زلفت از حشمتش بر تخت گنج بنوعی شادان گشت از کاش ز بهر خاطر خسرو بچک ۱۰ دلش تخم بوس فرمود کشتن نویسنده چو بر کاغذت لم زد بنام بادشاه بادشاهان مرا در پیکر بیکر نگار ان دهی حق خدمت خلق را تو که نعمت بد نقصان پدید بکمر آنکه در قانون بنیش جهان از نیست کاری جز دورگی چون خوش گفتست فردوسی کو چو در بخش آن قسمت خیزد جهاندار زمین جبین آفاق بهشت از حضرتش میآید گاه خبردار که روز در شب درنگ عروس شاه اگر در زرخاکست از دگر چه پیش با هم نمیست درین دست آنکه آن لعبت نما مخور غم کاوی غم بر تنابد عنان آن که از میرم نیاید	پندشید از سلیم با جز سیاه که دست از تشنگی در جان پاش رشادی دست غم اگر در کوتا چو بپایند خسرو نوشن تیر تیر باین سخن را رقم زد مجاهد آمر ز مشی عند خوابان بجرت زین شمار انجم شماران نگار دبی قلم در رنگ باقوت کنند نگام حیرت و شگبیر تغیر مال آفرینش گسه روی نایب گاه رنگ که مرگ بر خود رسد عروسی که در دوا باشد که درد که ز پلا گفت او بر گشتن طلق ز باغ دولتش طوبی گویاست نوازش که شکر گاهی شترنگ عروسان دگر دار و چه باکت شهنش زود میرد غمی نیست دگر نه هر که ماند عیشش راند چو غم گشتی زمین هم نیست ابد که مرگ بر عیثی شوی مودش نیاید	چو شیرین با خبر دادند از یکبار بدر گزین نوع غمگین گشت دل سوز پس از ای که غلام از پیش برقا سخنهای که اورا بود در دل سخن با او ز ملا و شکر و چون قند خداوند یکبار کار سازست زمین تا آسمان خورشید تا ماه ز مرغ دوز دریا دور کوه چو از شکرش فراموش کار کردیم که راحت کند فرستد رنج گماز بیدار این آخر داد داد نه هرست که پیش آید نشاکت خردمند آن بود که در همه کار جهاندار دوزیر باد شاه درین دوران که زمانای در است درین مندل سرا آید سوسی فلک نشان دوزخ فتن دلیرش نظر بگلستان دیگر آمد مرنجانی تا که دلی این رنج بر خیزد از زمین از غم نشین اگر در تنه رفت آن نازنین	همش گل در حساب آمد بهش خا که حافل بود و میسر از آن بود چهار آن غبار از پیش برقا نشان از تیرگی چون دانست سرا غار سخن را داد پیوند ز او خدمت با نیل است تیرکان فضلش بپنددی راه فاندها و دان کس را ندانده بالد گوش تابیدار کردیم که افلاس پیش آورد گنج گماز نیل این آخر اند شاد نه هر مایه که زیر افتد بسا که با گل بسا ز دگاه باخار سری اسری صاحب کلاه ز باه تاباه آگاهی در است گسه نام بود گاه عروسی که اگر بدز شاه زود میرش اذان بستان در بر آورد که گشت آن بنم در خاک نشان از نمان با غم نشین تیرک تخت شای چون تو گشت
---	---	--	--

بمی نشین ز درگاهان چو پیر توزی کو مرد و کوزاد و ور چو کار کالبد گیر تپا بشادی برب شطاحام اگر سحر شود از دستان عالم اگر هست خود و راز تو از دست پنهانی قناعت کن چو خوش مرنجاد با تو ان گوهر نماند گر آهوی ز صحرافت بگردد گلے گر شد چه باید دید خلایق از نسیان کرد بر آینه سیاح	خجسته خیزد ز کزاد غم بر خیزد بگرش تن بیاید از در و ز نه در پیش بکا ناید نه شایه کهن ز قبیل از پنداد کم گیسر تو باقی ان که هست جان عالم بجرا شتر چو تو هستی چو هست کمان ده بزنا بد جان چو شید تو کانی کان ز گوهر در ثماند که در صحرای دوزخین چو شید حوض باشد گلی را تو با بے پس آنکه نامه سحر شد فرستاد	بهر کس پیش میری پیش میرد بمالیدن کن بر مرده پیاد در هر چند خردش و خراش دل لغزده بی اد لغزوات مخور غم تا توانی با ده خورشاد تو در قدری دور تر نهانکو تر اگر بار رخ باشد مرغ غنچه سر آن بهتر که او سسر ندارد اگر یکدانه رشت از خرمن شاه بنی که کسر شد کسری با نادر چو شد بر دخترا آن نامه شاه	بمی نشین ز درگاهان چو پیر توزی کو مرد و کوزاد و ور چو کار کالبد گیر تپا بشادی برب شطاحام اگر سحر شود از دستان عالم اگر هست خود و راز تو از دست پنهانی قناعت کن چو خوش مرنجاد با تو ان گوهر نماند گر آهوی ز صحرافت بگردد گلے گر شد چه باید دید خلایق از نسیان کرد بر آینه سیاح بسیجید ز زلفش عین بر کرد بقاصد داد و گفته کز سر راه بدست خویش بدو شاه جان را بشد قاصد چنان کس و غیر بود اجازت ده که نزد شیرم زود بما جفت در بان که خداوند بیا حاجت بانی دی حال نشود بدل گفتا جو البت این جنگ جو لبه آنچه بے بایست دیدن ز کار آتش بے مریم بر آسود
<p style="text-align: center;">گفتار در بسیدن نام شیرین بخش و پدید</p>			
بیا بے وقت نزد شد زود که صاحب نام زمین بفرمود بیا بے قاصدی از پیش لبند پس آنکه برداو را نزد شد زود کو خ انداز را پادشاه گشت شنیدی آنچه می باید شنیدن رطب استخوان شد شمع بے دود	بشارت کرد بر دربان دهگاه که خود نامه نزد شد رسا نم بفرستاد عالم نامه دار و چو خرد نامه شیرین فرد خواند کسی کا نادر داد بر آسود و گر باره شد از شیرین نگو چو مریم دست کرد از جنت کتاف	که دارم نامه در خدمت شاه چو بر خواند جواب از منم تو گوئی نافع در خانه دارد از ان شیرین سخن نفعی تو ندان با دار سر خود دار و آهنگ که غوغای گسین غلست از راه جانی جن جن مریم گشت شاره	بسیجید ز زلفش عین بر کرد بقاصد داد و گفته کز سر راه بدست خویش بدو شاه جان را بشد قاصد چنان کس و غیر بود اجازت ده که نزد شیرم زود بما جفت در بان که خداوند بیا حاجت بانی دی حال نشود بدل گفتا جو البت این جنگ جو لبه آنچه بے بایست دیدن ز کار آتش بے مریم بر آسود

چو دشمن شد بهم کاری بکام است بست قران کسش قران بدست فرستد مرد و کمان بدیش آورد متاع میکوی بر کار میدید در هر سو دو دین پند می نوش ملک است م داد و شیرین هم بخورد که یار مهربان آرد فرا جنگ زهر قومی حکایت بازی جت چنانکه کند تا خسرو کربست بروز بار کورا بار بود تختین صفت تو انگر استی پیش چهار صفت بقومی متصل بود نه پیش خویشان ز امید دار و اگر چون همه درویش دید چو دیدی سوگند به مرید یار چو دیدی غمی امید بهائے همی نهشت رفته بر تخت همه نهال با آسانی کواکب را ز تابست تا به یار شناسایی که انجم را صد راند چنین تخته نه تخته کا سلمانی	لیک آب ز پی دشمن تمام است که در دست داشت کمان پند بسیار خود خوش اندیش آورد بها میکرد چون بازار میدید متاعی را که بخرد تو بفروش ز ناز خویش موی کم نسید بر باری همی را نه خزانگ دوم صفت بود ما خجگاه درویش که بند پای شان ساد دل بود بر آت آورده خطار سنگار شمار فکر بر خود بیش دیدی پاکادی نمودی فکر بسیار فردی شمع شکرش در شاک همین حرفت حرفی کرد با بخت رسن بسته بران تخت کیانی و قاتق تادرج پیورده مقدار از ان تخت آسان را تخته بزوار بر دشا همی نه شصه صاحبقرانی	بشیرین چند چو بهما فرستاد بخسروش از آتش بود پندار فرستاد علقا قاز میسکود متاع از شتری یابد و آ دران بازار پای سودمند چو عاجز گشت از ناز و خوار مگر فتاری ز بهر خویش گیرد گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پیر دین سوم صفت جاکباران کرد تخت سیم گنه کاران خند بزار داشته دارند بار چو در بیار دیک چشم درویش چو بر خونی قتادی چشم نند در خسرو همه ساله بدین داد بگرد اگر تخت طاقدیش راه دزهره تا خرگاه کیان تبر تیب این گمراهی شایان کسی که تخت خسرو در نظر داشت چو پیکلی کو بود میل آدی رو	بر دشمن نرم کرد آهمن ز تو لاد کوهان یکو ترش با شطابکار عقابش میش میشد ناز میسکود بدیده قدر گیر در دست که چون بینی ردائی در نه سبک نهاده اندیشه یار چاره کار سرد کار دگر در پیش گبرد نخبر درمزدیرک شغل در دست کله داری چو از بخت منتشت پیشش پنج صفت بر پا بود همه رسته بوی از لب گهور که کس کس را نپرسیدی که چو که هر صفت نیر خود میند بهوار مگر حق در سلامت شکر دیش کشادی لب بیکرانه پسند چو مصل از شکر بوی شکر آباد و مان تا جباران خاک سبیش در دست ساخته ایوان با یوان خبر داده زمانات شب از هزاران جام خلیفه زده چو شیر از شیر باشد غیری سو
--	--	---	--

زمین تا آسمان بایست کشته شده	فریاد تاثری تخته نهاده	اوم را شکسته در مجلس جام	فلک را طلقه شد بر گوش بام
بزدگی اید مثال در خانه بند	سرکبیه به برگ گند نابد	درم داری که انسخته بر آید	سر و کارش به بدخته بر آید
بشادی شغل عالم در چرخ بکن	خراجش می تان و خرج بکن	چنان بیده چنان کش می ستان	دگر ندی وستانی تو ران
چناننداری تنها کرد نتوان	به تنهایی جهان را خورد نتوان	بآید هر که بدند میر باشد	که تنها خوان نتوان میر باشد
موز تنها گرت خود آب است	که تنها خور و دریا تلخ رو است	بباید خویش را شمع کردن	بکار دیگر آن جمع کردن
به بین تارون چه دیدار گنج نابد	نیز دگر دینار گنج دنیاست	بر خج آید بدست این خود سلیم	چو از دست بدست می شکست
چو آید رنج باشد چون بد رنج	نهیدستی شرف دارد بد رنج	ملک بدست جبهه بگرفت	گنج انشائی از خورشید بگرفت
بهش گنج دادن خنده ناکه	چو خاکش گنج او چون گنج خاکه	دو نوبت خوانشای به جمع افام	خوش با کاسه شادی با ده با جام
کشیده مانده یکیل در میل	مکس را کاه دای پشه را پیل	ز صلا با که بودی گرد و غبارش	ندانی چه خوردی به هانش
از کاه و گوسفند در غده ای	نگویم چنانی که خواهی	چو زرش بوی غش ساز داد	صبا دام بر یاصین باز داد
به هنگام بخور و دود عنبر	خواج هند بودی خرج عمر	چو خورد و خاشاک بر خوان یک	گواش تا بخندستان بسید
کبابی که خوردی اول روز	بر مسوده یکی در شب افروز	ز بازار گان بخراند نمانی	بدنه من زر خریدی در کاشی
شیدم که چنان به باشد آرام	رطب بهای اصلی را در اندام	یک سبب بود از قحطم نوزاد	مطر کرد چون ریسمان انبساط
ز شیر درش چو این بریده	بشیر گو سفندان پر دیده	بفرمودی تنور بستر انیم	که بودی خرج او و حلیم
در دوده پانزده عجب در شک	بسو اندی بجا بزم خشک	چو بریان کبابش آن بود	تنور آتش برایش آن بود
بخون زرنه اندی امیش	هزار دهنقه رمن بکم قیش	بخوردی زان ذواله بقیده بند	چو مغز بسته دالوده قند
نظر کردی بهتا جان دگاه	کجا چشم را خدای بناگاه	بدنمیشدی آن پوشیده خوان	تنور دهر چو آلت بود آفران
زهی ناله کبابا خان نورش	چنین ثانی برارند از نورش	دگر در زه کنوان لاچورد	گرفت از تنور صبح زادی
بهان پیشینه رسم آغاز کرد	تنور و خالی از زماز کرد	همه در این نگرانی بود کارش	همه عرایش بود آفتابش
چو وقت آمد زمان باده	بکاری نامان صاحب کلابه	شرف خواهی بگرد مقبلان گد	که زود از مقبلان مقبلان شود
چو برینل چو آهوی تانار	نیش بر شک آرد بپازار	دگر آهوی که فاشاک است حور	بجای شک فاشاک است حور

<p>چو صحبت گرم شب باید بزم باین جهان داری کی ز روز بزم دست پوشش طاقی براه از چین غور زری تاسپان از سالافتن تا خسرو بنگ شمنه ششم با برقع برنگند یکه گفتا لطافت روم دارد یکه گفتا رستم آن بوم آباد چو ازین نام بران پاکش مرد کیسکو قند هند و نیوشد یکه گفتا سزل بزم شاهان بزی بر لبش صدفه بینست قبالتنگ آمد از سر و شجران چو برادر و نقاب گوشت ماه بهر جلای چو خاک آرام گجرد کس کوراشی گیر دور آغوش فرس میخاست بر شیرین داند بگو هر لایه گوهر شود خور د نه دل میداشت از دل ماندن پس از سالی کباب نشاند بر راه گردی نازده و عشرت اند</p>	<p>چراغ از شعل روشن با افرو بیا در بزرگ از بهر نیت گفتار در مجلس خسرو بعیش و عشرت با اعیان دولت و ندما بهر بر باد خسرو باوه در جنگ سخن سخن بگستاخی در انگند لطفت گنجت در گنج آن بوم دارد که بیکر بائے او باشد پیر زاد قرار از خاطر خسرو بر آورد چو بیای بشنود بر جان بخوشد شکر نایست در شهر صفایان لبش با چون شکر صند بپوشست ورم دایم در پیش سمن را بر آید ناله صد یوسف از چاه چو لاله با همه کس جام گیرد نگردد آن شمشیر هرگز ز افرو تبر کی غایت از ترکان ستاند بیدار آب یبار از آن برورد نه شایست از صفایان خواندن سوی ملک شاهان اندر چگاه بگوشد دل روشن تر از روز</p>	<p>بیا در بزرگ از بهر نیت گفتار در مجلس خسرو بعیش و عشرت با اعیان دولت و ندما چو در در چندی در داد ساس که خوابی که در نور فرزند یکه گفت از حق خبر بگوئی نقار خبر بیان کن زمینست بلان گفتار دل بدش قرار یکه گفتا که در اقصای کشمیر بشکر بر شیرینش بیداد رطب پیش داشت اندر ریش چو سیب بخ سندر در شالان چیز این می ندارد آن لالام از دس لطفت با کس در سازد ملک ده گرفت آن دلنوازی بروشی زنی از تنیدی بقدی سرسن بودای باز از شکر داشت درین اندیشه صابر و کیمال خرد و آه نیز شگاه آن بوم نشاد آواز کرد و باد میخورد</p>	<p>که دایم با بزرگان منشینست بجلس بود شاه و مجلس افروز کر به کله داران آستان نشسته پیش تختس جل شایان نامد از شرم شاهان بیچ پائنه بیا در کد امین ملک باشند طمانه است از طرف نوروز بخون چو فردوس بر زمینست و خلقش شرم بیا گویند ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر وزد فکر بخوستان بفریاد شکر بگذار و خود خانه خیزست سید باز بر دایب سپان که گستاخی کند با خاص باعام کو آنکس خانان را در بنیاد بواسع فریاد از عشق بازی کشاید مشکلی از بند بی بینی که شکر بر ز شیرینی افرو داشت نشاد وقت کی حسرت مال سواد می بدیش از کشور دوم غم آن نیست آزاده میخورد</p>
---	---	--	--

گفتار در رفتن خسرو به لشکر دریافتن

نهیشت از میسر سید پیش شیر بر خاست تنها با غلامی	مغان تفر شیرین دگر شد بردن آمد قلمای حلقه دگرش	چنین یافت بهنار سرایش باز از لشکر برداشت گامی
بخشید بر سر کوه فکر شد مولده حلقه زد خاموش خاموش	فرس را برده چای بر علت گاه در سی چند رای کار شکست	که لشکر گوی شیرین تهر شد نمود از جهانداریش بر سر
نمود از آردش از شیرین چون ملکچن بر نشاوار کار شکست	دانه پر لشکر چپه بر از خواب بنخده خاند خاند قند شیرین	بلان مغان سزایان دگر بهمان پر زلب لشکر کشاید
دردن آمد لشکر با جام جلا از گیسو ناله نافه مشک نجستی	کروانشان هیچ راشی نه بین بشای مشیری چون زهر شوم	بنائے کر مغان خیر داد بود چو راین آنے در چالپوسی
کنیزان داشی روی میچینه چو باروت از فسون خویش منور	لشکر برداشته هر سو تر اند بشیرینی بدست شاد میداد	بکار عیش دست آموز کرده بنی یار چنان خاند خالی
نشسته شاه عالم هست این گلانی را تهنی راه میداد	شکر بر دشت هر سو تر اند بشیرینی بدست شاد میداد	در آب مشک میگردان آتش بر لشکر شمر بند خواب میکرد
چونوش باده از لبش برد کنیزه را که هم الایه او بود	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بدون آمد خلوت خانه شاه فرستاد گرفت آن شب خویش
کنیزه را که هم الایه او بود لشکر چون دید که نامانش	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بصورعی در افونی غلط خواند فزون گردود وقت نغز گونے
کنیزه را که هم الایه او بود لشکر چون دید که نامانش	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بشیرینی بدست شاد میداد چهل سینه غری در دم کشید
کنیزه را که هم الایه او بود لشکر چون دید که نامانش	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بشیرینی بدست شاد میداد بشکر باز گفت احوال دام
کنیزه را که هم الایه او بود لشکر چون دید که نامانش	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بشیرینی بدست شاد میداد بگوید هر چه در سر جهاندار
کنیزه را که هم الایه او بود لشکر چون دید که نامانش	بشیرینی بدست شاد میداد شکر بر خاست شمع از پیش پر	بشیرینی بدست شاد میداد بگوید هر چه در سر جهاندار

پرسیدش که تا همان بستی	خلوت با چمن همان نشسته	چو پیش دادکای از سر دران	آمد پیشش تو سمن در آفاق
همه چیز بهت از غور و غی	ز شیرین بکیری چوب گلی	ایک عیبت گرانید مکرانت	که بوسه در کماله دوانت
نکست مردم آرد بوی پاکه	نوا چندین نکستن بوسه پاکه	بوسه بکشته گفتا چه همه	سمن گفت سگ خور و شیر
لکست چو شتر از آن نماید بستی	مکشت آن چند را یکسال دردت	برین فسانه چون بگذشت سگ	مزاج شسته شد از عطش بهال
بزمیش نام شده دران تو سمن	بر آرد و درخت سیر سوسن	شبه بر مادت دیرینه بر مکت	بلگر باز بازی بیاراست
همان شیرینی پاره شده در است	بیشتری رسد بهر که شکر یافت	چو در چند رفت از عیش سگ	چو بکشد نشاط و بوسه باغ
همان جفته نهاد آن سیم ساقش	بخفته دیگر از خود کرد طاقش	ملک نقل همان آوده میورد	باید شکر بالوده شت خورد
چو لشکر در جیل افتاد شب را	ملک سید بازان نوش لب را	که چون من هیچ همانا رسید	بدین رحمت کسی بر کشید
چو آب شکر نیش داد شکر	که یارم بود اگر چو نود بر	و آن شخص را بوی مان بود	نخوش بوی ازین چون بود
ملک گفت چو بوی حبیب چیز	بهین عیال خویش نیز	پرسیدش که عیب من کجاست	که در آن چشم کجاست زشتی است
چو پیش دادکان بکشی مشهور	کو یک ساعت ز نزدیکی رودد	چو در پر خن با هر کس بسازی	چو گیتی با همه کس عشق از
نگارین مرغی از مثال چینی	چو هر لحظه پاشا خن نشینی	غلاف نازکی داری در پی	که هر لحظه کنی بازی به پی
چو پیش داد شکر کای جانم	نوبنداری کزین شکر کسی خورد	بنا ای که ستاد دست پیشم	که نامی آدهم بر مهر پیشم
نه با من کسی در برده هست	نه درم را کس دور سفته ست	لبه من با هم آن کادل بیایم	بجو بنشینم و عشرت فرمایم
علی آن داستان گایدر آغوش	نه من با هم تنی باشد تصدیقش	کینه از من اندانها که بینی	که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کادل بیایم میکنم نوش	چو من رستم کنیز آید در آغوش	چو پیشید این سخن شاه از زبان	بدین معنی گواهی داد پاش
خدی کو را بود هر خدائے	و نه ناله کردی گویا	چو بر ز آتش مشرق زبانه	ملک چون آتش نهان ناره
بزرگان سپاهان را طلب کرد	وز ایشان پیشش آن نوع کرد	بیک نه به بل سبایان	شدند آن پاکدین را گوان
که شکر بهینان جز نماند پیش	نیاز ده گلی بر انگش دست	منه خویشش در بار دارد	کیز چند را بر کار دارد
سمنش که چو آه کس نیست	ندان دور با شش آه نیست	عجزان نیز کردند استوار	عروس کمر بود اندر عمار
ملک فرخ آمد خال اختر	که از چندین کس چون بر شکر	فرستاد از سر سگ و شیر و گاو	با کین زبان شولی نشاندش

نفسه در دریا پیش رفت	ببین لعل با قوت چنت	سوملک اثنی عشر دگر بار	شکر با ادب اسن ابحر دار
بکفر عشق شیرین خوا میکرد	شکر شیرین در کار میکرد	چو گرفت از شکر خوردن لثا	بوش آباد شیرین شد گواه
شکر در عشق شته تیار میخورد	در خلستان شیرین غار میخورد	شده از سودا شیرین شور در	گدازان گشته چون آب شکر
چو شمع از دروای شیرین عشق	که باشد عیش هم از این خوش	کس که جان شیرین باز ماند	چه سودا در دهن شکر نشاند
شکر هرگز نگیرد جاس شیرین	بهر پدر بشکر حلاوت شیرین	چون خاک مست چون سرین باشد	شکر تلخ مست چون شیرین باشد
بگو شیرین شکر هست یکسان	لایق نوز شکر شیرینی از جان	چو شمع شد شیرین بر فردا	شکر بر مخرج آب عود میزد
شکر کان جاشنی در جام دارد	از شیرینی حلاوت دام دارد	هر کس که بود شیرین بسازد	شکر چون آب بیند گذارد
در شیرین بزرگان ناشکپند	بشکر طفل و طوطی را فریبند	در شیرین تا شکر فرقه عیاست	که شکر همان شیرین جان است
پری را دست شیرین در حاک	بود شکر از در پرده دار	بداند هر کس عقل و تیز است	که شکر بهر شیرینی عزیز است
بیش میگفت شیرین باید نزد	که عیشم را نیدار و شکر سود	بخ از بلور مانی ز بگوهر	خلافت آن شد که این خلقت دان
بدل تنگی بدل گشت آرایش	ندام چون شکر در تنگ آرایش	مرا با خردی و تاجدار	امیر شکر و شیرین چه دار
کس گوی مرا شکر نباید	شکر گرم است داد گرمی آید	آب گوی که حلاوت دگربرد	دل از حلاوت شیرین ز دگربرد
نماندی با شکر در عاشقی در	بشیرین نشسته گشتی در شکر میر	گر از شکر بشیرینی شدی مست	چرا از شکر شیرین کشتی مست
دشمنین از شکر شیرین آید	ز گرمی دار شیرین شکر آید	چو بادل شاه را جنگی در افتاد	در آید شاه عشق و صلح شان داد
محم ننگ آسای بر سر بگردد	دل آن دل نیست کند لب بگردد	بسرگردم بگر دامن سرازید	سری دارم ز باح از بهر بیکار
لاگره گفت کاین میر فامست	بسیوی کن که رسائی تمامست	مرا آن که الا شیرین شکبیم	نه ظلم تا شیرین فریبیم
ترا شیرین شکر هر دور جام	چه ایمن جلای گردد ایام	دل با این رفیقان رفیق است	ز بس طرح در کشتی غریب است
بباید نشیدن میل اسیل	که کس را کار بر ناید به عیال	بنخواهی که زیر افق چو سایه	مرد بر نرد جز پای به پای به
چنان راغب بشود حبتن کام	که از نایافتن انجی سر انجام	طبع کم دار تا کم پیش پای	فوقه بر فتوح خوش یلایه
دل آن که ز در در در آید	مراد مردم از مردی بر آید	بصیرم کرد باید رهنمون	زنی شد با زبان کردن نعلنی
بروان بر زنه کردن تراست	از کاره ببردی ناتمامست	مراد عوی چه باید کرد شیر	که آموختی کند بر من دیر

اگر خود کو سفندم در چو پیشم	نه بر شتم کسان بر پیشم خویشم	چو پیلان را از خود با کس نگفتم	چو پیلان در گنجیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترکشا	کز خسرو که بخسرو کشد ناز	چو در کمان دل ستاند کینه جوید	درش خانه دمی گنجینه جوید
دل من کز فراتش خون آورد	طبع کرد و طبع طاعون برآورد	امشوقان فاجعت غریبست	همو یک کس که سبکبار غریبست
مرا هر دم بران آورد پیشم	که خیز منتظران خون بر شمشیر	من این آدم تا کی دارم ادا	چو از دم تمام آزارم آردا
بگمیلان در چو تن گشت آن	میا زار از بیازاری بخورن	مزن زن را دل گر بر تنیزد	چنانش زن که هرگز بر تنیزد
دل شه چاره آن غم ندانست	که در خویش را محرم ندانست	دل آن محرم بود کلا خانه باشد	طبع بگمانه هم بگمانه باشد
چو دودیده خواهی دانه خویش	اصل بگمانه را در خانه خویش	چنان گویا از خود با بهترین دوست	که بپنداری که دشمن ترکمی است
مگو تا غفنی ده پیش اغیار	نه با اختیار با محرم ترین یار	نجوت را زان دیوار پیوش	که باشد از پس دیوار آگوش
ببیندیش آنچه نتوان گفتش باز	که نشنیده به ناگفته راز	اگر نتوان که نهان دانی از خویش	بده خاطر بدان یعنی پیش
بمجلس در چنان کن پرده ساز	که ناید نموده را شمشیر بانه	سرو دکان میان بان را نشاید	سرو گریزم سلطان را نشاید
کمن با هیچ بد محضر نشستی	که ناز و جز حکومت را نشستی	اگر دانا اگر نادان بود یار	شاعت را بکس نه میسار
در نیستی کار در هر محل که کالی	کو و آن بر که آمد طبع دار	سخن در فرجی پرور که فرج	ز داغ حق ترا نیکو شود نام
اگر صد و چو نیکو آیدت پیش	چو صیبه بپوران بپیش	بپیشم دشمنان بین حرف خود را	ببین حرفت شایسته نیک بد را
چو پوشی صد قباد رشاد کای	بدر پیرایه ای در نیکای	ملک التبت بود از رای پر نور	که غم پر از شیرین است شاپور
خواندن خمس و شاه پور را در نزد خود			
خدمت گاه آن که گزینش	چون نامند ماه سرو با لا	چون نامند ماه سرو با لا	چون نامند ماه سرو با لا
که بود آن شب دانه کمال	شبه تیر و چو که زاغ بر سر	شبه تیر و چو که زاغ بر سر	شبه تیر و چو که زاغ بر سر
برات آورده از تنهای روزه	کشیده در عتابین سیاه	کشیده در عتابین سیاه	کشیده در عتابین سیاه
جس چنان بخت پیاپی است	دل من را زده بر دستار	دل من را زده بر دستار	دل من را زده بر دستار
زانه تیغ بر گردن نهاده	شبه ناخنش از سوز عریان	شبه ناخنش از سوز عریان	شبه ناخنش از سوز عریان
رحم بسته بر دادن صیغه را	گرفته آسمان را شب آغوش	گرفته آسمان را شب آغوش	گرفته آسمان را شب آغوش

ز تار یکی چهار انبند بر پائے	فلک چمن قطب حیران با نده برنگ	شمالی بیکر آواز دیده خواب	جنوبی طالع از اینده در آب
ازین بر سر کشیده چتر شب	خدا آسوده یکسر مرغ داسه	سواد شب بر واز دید با نور	نبات انش را کرده زرم دور
جهان از آفرینش بے خبر بود	چو کاشته جهان جلے دگر بود	سر انگن و جهان دریا صفت	از امن نشاند بر سر خویش
بدر زدی ستاره کرد تبیر	فرافنادا که در خیم قیر	مانده در خم خاکستر آلود	از آتش نشاند دوران بگردود
بهر در فلک چون کاه بر راه	فلک ز یاد چون آید چاه	در بر درازان ثند خوانی	در غار از نشاط پذیرفته
بهر بال نسرين پرند	چو طائر بود واقع سرنگند	بهر گام ادر بلے نور پاشی	ستاده زنگی باد در باشی
خندیم گشت دیوے زند	خردس خانه بر واد عسله	چراغ پیوه زن را نور مرده	خوس پر زدن را غول برده
چو شب بود آنکه باسد بچو قیر	خردی را بنود آواز بکسیر	دل شیر مرغ ان شب خیز مانده	چرخش چون دل شقیه مانده
در نیاری دل شیر مرغ چنانک	که میگردا ملامت با جانک	خوش مست این داستان شانی	که شب باشد ملک جان پیار
بود بیماری شب جان پاری	ز بیمار تر تیار دارے	کے کبر سر پیار باشد	مزاجش در غرور تیار باشد
بمار دتب و لیکن در دناک	نه بیمار است لیکن در ملاک	زبان بکشد و گفتا ای مانده	شب مست این یا بلای مانده
چه جای شیب مار سبکی	چونگی آوی خواست گئے	شما اش بختا نمدی بیامزد	مرا یا زود کشتن زود شور و ز
چرا بر جائے اندی چون شیب	بر آتش میروی یا بر سر تیغ	در زین ظلت ہی یا یم اسنه	ناز و زهر بنیم نشانه
اذان کریان شدم کین زنگی	چونگی خودی خند میکه بار	چرا فتادی سپر لا جوده	که مشیچن دگر شیا نگریدی
مگرددول من راه بسیت	نفیر من حکم پاشکست	مرا ز نیسان که غلجی طری شی	مدام دین گردین طری شی
دل زدن را گرفت دست بستند	ناخر باس پروین با شکستند	من آن شمع که در شب دانه	بهر شب میکنم با شمع زانه
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش	که باشد شمع دقت فتن خوش	بیای شمع دولان راسنی دار	جهان بستان ازین زنگی خوشوار
کوہ بین سرم چرخ کن با	بیاید خواند و خند بیان سخن با	نخوان ای مرغ اگر طاری بانی	نخوانی صبح گر طاری بانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر	چرا بر نادوی آواز بکسیر	اگر آتش بنای صبح روشن	چرا نانی بودن از سنگ آهن
درین غم بدول پر دانه دارش	که شمع صبح روشن کرد کاش	مکو ملی مست ملک صبحگاهی	دلن کشد بیایی هر چه خواهی
کسی که بر صهار گنجی به یافت	کشمیش از کلید میکه یافت	غرض از صهار اینجا کشانید	کلید نهماست کار اینجا کشانید

دران ساعت که باشد نشو جان	کل تسبیح نوید بر زبانها	زبان هر که باشد تنومند	شود گویا تسبیح خداوند
اگر مرغ از زبان تسبیح خوانست	<p>گفتار در مناجات نمودن</p> <p>بدگاه خداوند به نیاز</p>		
دران حضرت که آن تسبیح خوانند			
چو شیرین کیمیائی صبح در یافت			
شکایا گشای مرغان را پافشانند			
شبستان از بر کز خوشی رفت	بماری با خدای خجسته گفت	افغانند چشم مار در گردان	بجز در دم در جهان فیر گردان
سجده دارم پناه از صبح نوید	درین شب سفیدم کنی خوشید	غمی دارم پاک شیر مردان	برین غم در شالم پیر گردان
تمام طاقت این کوره تنگ	خلاصی مرا چون لعل تنگ	تمام طاقت بیار چندین	اغشی یا غیث استغثین
تویی یاری ده فریاد هر کس	بفریاد من فریاد خالکس	آرت بد طفلان معصوم	بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبسان بر سر راه	تسلیم اسیران دین چاه	بپاک آئینی دین پرورانت	بجاسب سری پیروزانت
بمختار جان بر بر خلق بسته	بمردمان اندر خون نشسته	بدان آری که زندانی نماید	بزا که دشمنان را نماند
بید و افتادگان از خانانها	بوالیس ماندگان از کاروانها	بنوشانوش زندان خرابات	بدر و در دیران در مناجات
بدردی که تواند آلودی بر آید	بدردی که سری سوزی آید	بدر و در دستر باد خوانان	بیاسب یار سپاه گیلان
بدان حجت که دل زاننده دارد	بدان آیت که جان را زنده دارد	بمقدیری که دل را در آید	بمقدیری که بشد واقف خیر
برسمان نشانرا شک دیزان	بقرآن پزار غصه خیران	بمقبولان غلوت برگزیده	بمقبولان لکایش بریده
بنوری که خلق در جهالت	بالغایم که پیران از حسابت	بدان آه پسین کنش برین	بدان آه پسین کنش برین
بهر طاعت که نزدیک است	بهر دعوت که بهشت مستجابست	بدر ویشی در دیشانی ویش	بآمانی که جان را در دیش
بسیکینه سیکینان سکین	بنگینه غمگینان غمگین	بدر ویشی در دیشانی ویش	بدر ویشی در دیشانی ویش
بروح پاک نزدیکان درگاه	بامارت که کس از آن سید آگاه	بدر ویشی در دیشانی ویش	بدر ویشی در دیشانی ویش
اگر هر موی من گردد باقی	شود هر یک ترا تسبیح خوانی	بدر ویشی در دیشانی ویش	بدر ویشی در دیشانی ویش
تو آن هستی که بر تو نیست	تو هستی دان و اگر جز نیست	تو آن هستی که بر تو نیست	تو آن هستی که بر تو نیست

خداوندیت را انجام دانا	نداند اول آخر کسے باز	بدنگاه تو در امیدور بیم	نشاید راه بردن بر تیر
فلک کے بتی بدولت کشاے	جهان جان روز هر سه داده	اگر روزی و می در جان ستا	تو دانی هر چه خواهی کر تو طای
تو بین تو ام زمینگو ندر پاسے	بدین توفیق توفیق در انتراسے	من میکنم بی طاقت عیارم	ده رنجی که من طاقت ندارم
از من ناید بر آب و بیک کاسے	گر از من ناید آغز از تو باسے	چو کجی را ند خواهی یا قضاے	به تسلیم آغز من ر ضاے
اگر چه هر قضاے کان تو رنے	سلم شد برگ زند گاهے	با انعام خودم و خوش کنی	که انعام تو بر من هست بسیار
از تو چون پر شمع این را زیناے	دگر بوشم تو خود پوشیده دانے	چو خواہش کرد بسیار از نل	چو آتش چشم خود غلطید بر خاک
خراش دادش از دانه از سنگ	برون آمد کلید کارش از سنگ	چو شد گنجین ملت به یکبار	ز تخته دست شیرین شکر بار
نیازش در دل خسرو اثر کرد	دلش را چون فلک بر وزیر کرد	چو عالم بر روان زمین علم را	کرد تا راج باشد خار غم را
ملک را رغبت نچرخ خواست	ز طالع تهمت تقصیر برخواست	بنامی چون رخ شیرین بهارین	شهر نشسته سوی حرارت شیرین
خودش کوس فضل و نای برضا	زمین چون آسمان را جابر خواست	پس دلان علم بالا کشیدند	دلیران سخت بر صحر اکشیدند
برون آمد برین شمسو اران	پیاده در رکابش تاجبداران	ز یکسو دست بر زمین بسته نمود	ز دیگر سو سپه سالار قیصود
نگر در بسته دایر و کشاده	کلاه کیقبادی کج نهاده	نشاده فاشیش خورشید برودش	رکابش کرده مہ را طاق و دوش
درفش کا دانی بر سر راه	چو نیت ایر کا فتد بر سر راه	کر شیر باسے ز رنگاروش	بگرداند ر شده زمین جھاروش
دوران میشه که بود از تیر دشمن	زبان کا د برده زهر و شیر	دایر دور باش از خنده می	فلک دور باش از دگر گفت
فر از چتر ندین تاج بر سر	چو بر میکنم حصاے بر جی از تیر	بنود از تیرها بر این شاه	بیک میدان کسی با شیر و پیرا
اگر قتادی سر کین زدن زین	بنودی بای سوزن جز سرتین	غیر چاؤ شان دور شود دور	ز گیتی چشم بدر اگر ره دور
عزاق مقرر بر ناک بر سنگ	ادب کرده زمین را چند فر سنگ	زمین از بار آهین حسم گرفته	هزار از ر دار دوم گرفته
جنیت کش و شاکان سر آ	راندند صد صد از هر کوه غلبه	غریب کو سدا بر کو بهر سپیل	مخوفت کوه و صحر امیل و میل
از حلقه بر دایای و افشان	شکسای زمین غیر افشان	هزار اشتر مفر شهای و پیا	ردنده زیر زور باسے زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر	بر زیر دست طلبکای از زر	صد و هشتاد مقدار سپاهش	باب گل ای ششستند از اش
صد و پنجاه مجر دارد و کشش	نشاده بویای خوش و خوش	صد و پیمه نالان مصیبتش	همه در کلاه و حلقه و گوش

هزاران یوزترین اسلحه بسته	همه یخ از درستیها شکسته	بلبل تا بر کجا کو اسب لاند	هر کاسی بسته باز اند
غریبی کرگز کردی در آن راه	بیدار نشسته که کرد آغا گداز شاه	بلبل آئین که بیرون آید از	باست قبالش آمد گردش بر
شده بر مار من لشکر جان تنگ	که شاه نشسته کجا می دارد و تنگ	چنان فرمود خود شید جانگیر	خدا و ام کرد در دژ چند خنجر
چو در نالیدن آمد طبلک باز	در آمد مرغ صید افکن بیرون باز	روان شد و در هوا باز بک	چنان خالی شد از کبک کبوتر
یکه بسته در آن کوه و بیابان	فرستاد از حقایقش عقابان	پایه پیرزان خنجر میگرد	به خنجر و گرد بهر سیر میگرد
بند در یک شکارستان میماند	شکار افکن شکار افکن میماند	همه دست شاپور آن زمانه	که کرده شمشیر خنجر آن زمانه
هوا ی گل خورشید و یوانه کرده است	شاه انگیزش از این خانه کرده	وز انجا همچنان بر پشت زمین	که با انگیزه سوار شمشیر زمین
بیک فرسنگی از قصر دلا رام	فرود آمد چو باده در دل جام	شب از غنچه چنانز کاشی است	زستان بوده باد سردی است
هوا از سردی آتش داشت زید	پیرن آتش را میگرد و شمشیر	اگر چه مرد باشد سرد سیر	نشداید کرد باد سرد و سیر
ملک فرمود آتش فروزند	بمن مشک خنجر من خود سوزند	خوار انگیز شد عود و تارای	هو اسیر خود کاذر باری
فلک سیرت بعد از یوبه چون بلبل	خناق شب کبودش کرد چون بلبل	آسایش تو ادا شد تن شاه	خود از ادا دل شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کمان برآمد	ز شوق روز در شب جان آمد	بلبلان شوقی مدخل نهادند	فلک را سرخی از اکل کشادند
ملک از آنکه بر خاست شادان	نشاط آغاز کرد از باد دانه	بندید چند خورد از دست ساقی	تا انداز شرم شام به هیچ
چو آتش بپیدایش بر سر افتاد	لقمانای مرادش در بر افتاد	بدون خدمت بر شربت	سودقه گاهین را نه سرست
دل از مستی شده ز قاص بااد	فلای چند خاص اسخاص بااد	خنجر کرد شیرین را رقیبان	که آید خسرو بیک بی رقیبان
دل پاکش ز تنگ نام برید	وزان پروانی بهنگام رسید	حصار خویش را فرمود بستن	رقیبه چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بر شادش	اگر چه آنکه بید شد شادش	ز مقرضی و چینی برگذرا	یکه میدان بساط ملکن بدو
همه در اطر از گنج بردوخت	گلابل نشانند و خود چو درخت	بیام قهر شد شمشیر جهان	همان گوش بر در دیده بر راه
در هر نوک شکر کرده سنان	بر داخون نشانده دیده بانه	بر آمد گرد آره تو تیارا	که روشن چشم زدند شمشیر
بردن آمد گرد آن صبح روشن	پدید آمد در آن گلخانه گلشن	در آن شعل که بر دازد شمعان	چراغ انگشت بر لب اندازد
خدا گشته از درین خند گلشن	که شمشیر داب گشت از انگشت	ارصه بیکری بر نیبه دوش	کلاه خسروی بر گوشه گوش

بسته چون رخ گل نوبر دیدم	خطه چون غالیه گردش شیر	گرفته دسته زر گس بدستش	ز سیر آنچه زر گسهایستش
گلش زیر عرق غواص گشته	نزدش زیر گل ناقص گشته	خربندان بگردش دست بسته	برست هر کجای گل مسته بسته
چون خیرین دیدم در اوجان	ز افتاد و شد بکجا از دست	ز بهیوشی زانے بیخبر اند	بهوش آمد ز کار خویش در اند
بدل گفتا که مادم چار بیچار	چه سازم چاره در این بیکار	چو مرغ شاه را غده ندیدش	از اندیشه دل اندر بریدش
تنها کرد با خود آن گل اندام	که کردم حاجت ز نیکیار بدام	بالماس مژه گوهری هفت	پیزی بادل فخش سی گفت
که گر نگذارم اکنون با فاش	ندارم طاقت بار فرا فاش	دگر گشته ز تندی رام گرم	چو دیه در جهان بدنام گرم
بگو خشم تا خطا پوشیده باشم	چو نتوانم ز من پوشیده باشم	بساده تان که صد خرمن کار	ز صد خرمن یکجور بر ندارد
بسیار ناگفته از در و آرد	بهر و میرین تا در پر کارند	چو شاه آمد نگهبان دو دیدند	ز افشاندند و دید با کشیدند
چو شاه آمد در آن قصر دلارام	شکایت آن جان رمید و دل آرد	ملک بر فرش آن دیبانی بگ	خجیت را اندوز و قصر تنگ
دری دید آسیر چون سنگ بسته	ز حیرت ماند بر در و دل شکسته	نزدست آنکه قفل انداز کرد	ز پائے آنکه اذر باز کرد
قیسی را بنزد خویش خواند	که ارا از زمین بر در چرا اند	چه تلخی دید شیرین در آن آخر	که در بست از نسیان بر سر آخر
در و ن شو گوهر شاهنشاه	فرستاده مست نزد یکت پیا	که همانے بندست میگراید	چه فرزانی در آید یا نیاید
تو که در لب نمک پیوسته دار	بهمانی چرا در بسته دار	درم بکشای کا خرابه شام	پایه خویش ده خویش خوام
تو خود دانی که من از هیچ رای	ندارم با تو در خاطر خطای	بباید بامت و مساز گشتن	فراماده نوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم	رها کن تا سپر ایت بینم	بدین زانے پیاخی شاه گفت	شکر لب می شنید و آه گفت
بکیزی کار و از گرفت آناه	بخدمت خیز و بیرون شو شاه	فلان شش طاق دیوار ابرون	بزن با طاق این ایوان بران
ز خوار و سنگ خالی کن بیانش	مطهر کن پیشک ز عفرانش	بسا گوهری در دی بگستر	بیار آن کرشی پاپه از زر
بهر در پیشگاه و شفته بر بند	بسیار نگه شاه را گوای خلاد	ز ترکس این سر ایندی کان با	شهنش را چنین را دست پیغام
پرتار تو شیرین بر من خجست	بلفظ خود شهنش را خجست	که گر همان ای ناز سنا	هر خجالت فرود آورم فرود آ
عوا بانشد ز دست پیش چنین	که یک شمشیرین نظر نشین	من آیم خود بخدمت بر سر کاخ	زین بوم به نیری تو گستاخ
بجز به اینچه را گفت باید	چو گفتیم آن کثیر آنکه کشاید	مرا چون دولت یاری نماید	مرا داز شک از آهین بر آید

کینه کاروان بر دوش اندوز رخ شیرین غلبت گشته بر خو بدست چاشنی گیری چو همتا فردوشید گناری پرند حائل پکری از زر کافی سیه شعر چو لغت عبرت افشان نشا و دلبری در سر گرفت کشاد از گوش گوهر کش لبلی هوان سدا نه مر و اید و چون آب بیشته دید در قصری نشسته ز عشق داد که یاری بود چاک بیامری از به غمیش محبت زبان بکشد و با عذر دلا ویزه که داکم تازه بهش سرافاز دست را تا زده گردان خمی ز لعلکها گوسش گوهر آویز هسین باشد ز شاد افشانی کیت دلی در سنت با من چرا بود آه گویم با توام یا لایحه هست کریانی که با همان نشینید مگر بای تا یاورا پرورش	بدون مردانچه فرمود آن سنج که نزل شاه چون سازد پیا فرستادش صراحیهای جلاب بر دهر شلخ گیسو چون کند کشیده بر پرند از خوانی نزد آوخت از راه در افشان نیاز دیده بانچه در گرفت سم بشدیز اگر دشتین فعل بفرق افشان خسرو کرد پربا	مهر تزیب کرد آئین زلفت چو از نزل از افشانی بهر دخت بس آنکه ماه را پیرایه برست لحن حلقه دار است گند بودش سر خوشی برآمده بگو مهر بدین ملاوس کرداری بهما سودوار قصر آمد حسرا مان و لعل گوهرش آتش بر افروخت چو خسرو دیده ماه خرگه را	فرد آمد و خسرو را در غایت از جلاب و شکر نری و گمر است لقاب آن تاب از سلیم پرست در هر حلقه جهانی حلقه گذش در سم خندان انگنده بر سر موان شد چون تمدنی بهما زین پسید نشا چمن غلامان دل شاد از مهر و چون در غایت چون کرد از دل ان هر دلی بهشتی یار در قصر مست ز کرسی خواست افشان برابر دست خود پرست از پیش کرد با شیرین شکر فلک سایه سر و بلند ز بهم کردی چو مهر و جوی در رخ بر افشته عسل کشید زند ترا کردی ای سچ تقصیر تور فنی چون فلک بالانسته چرا باید دری بختن بزیان بهمان بهتر کشین باز بینند که نزدیکت نیاید آمدنش
<div>در سخن گفتن خسرو از پائین</div> <div>قصر باشیرین بنامید</div>			
سرت سبز و لبست شاد و شاد خجل کردی مرا از مردی فکده عیال در افشاید بر دیت شادامه شادی بهت خطا دیدم همکار یا خطا بود که بر من درخت غصایه هست نه همان توام پرورد همان	جهان روشن زردی و رخ خند ز گنج دگر و منسوج و دویا زین گوهر که در غلم کشیدی بمن در ساختی چون شاد بای زین وادام با کردی به پیته نه همان توام پرورد همان	<div>گفتار در پاسخ دادن مین خسرو را</div>	

نشان بدست در بر میمانی	که جز تو نه بخش جان بجان	ز مالش چون شیرین خنجر	ز لعل چون مرو خنده برد آ
چو ایش دلا سر دلا ره رخسار	که دولت باد و نام بر جهان	فلک سید کرشمه شیر باد	تن پیل و شکوه شیر باد
سری کرد طوق تو چه بد جدا	مباد از بند بیدادش دنا	مزن طعنه که بر بالاندی خفت	کنیزان ترا بالا بود خفت
علم گشتم توجده مهر بانی	علم بالای سر نه تر نو لانی	من آن گروم که از راه تو آید	اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب گلاب	نشسته بر سر بر باد شایه	من از عشقت بر آورده فنا	بپای بر چو هند و پا سبانه
جهانداران که هر کان هم دارند	بخدمت هند و بحر بام دارند	من آن ترک پیشیم برین بام	که هندوی سپیدت خدمت نام
و گر بالا می باشد شستم	شهنشهر را کینه زیر دستم	که گفتمی که آن کار جبهند	چنین بر رو همان منده بنده
و دهائی تو ای باز شکاری	ملح و کار کجک که هتار	اگر بهائی اینک دست جا	من اینک چنان کنیزان پیش بر جا
بصاحب تو صاحب قبولی	نشانید که و ما زرافه نعلی	حدیث آنکه در بستم روا بود	که مصرت آمدن شیم خطا بود
چون خلعت نشین باشم تو مکر	و تمت رای مردم که بود	ترا با است بیری چند شیار	گرمین کردن فرستادن بین کار
مرا بر دین بهمه خسرو آیین	شبهستان را من کولان تو آیین	چون شیرین سواری نشین اوز	عروسی چون شکو کا بین اوز
تو میخوای مگر از راه دستان	بنقل نام غری چون نقل ستان	به دست آری مرا چون فاکان	چو گل بوئی کنی اندازی از دست
بود لحنی بود هر یک لنت مبتد	ز ما دوس دو پر یک پر گشتند	دو دلبر و دشمن هیکل لیست	دو دل بودن بچو باصلی
سزاوار عطار دشت در دیکر	تو خورشیدی ترا یکسیر بچتر	تو از عشق من من بی نیاد	من بازی کنی در عشق بازی
تو باشکر توانی کردن این شور	نه باشیرین که باشکر کند زور	شکر ریز ترا شکر تمام است	که خیرین شمشادین شمشاد است
ز یک کین نام شیرین از لعل پیش	که شیرین دهانت مالک پیش	اکن پرده در بامد شان	ترا آن پس کردی در صفایان
تو سلطان شو که یک گویای	نه چون هند و که باده گوی باز	زده گوی بده سویت نادر	ز یک گوی بده سوئی رسد مرز
مرا ز رو تو یک قبله در پیش	ترا قبله هزار از رو من پیش	اگر زیبا ز رخ رفت از کار	از آن زیبا تر انیک مهر است
ترا که می شنکین بر غزالان	میگفتن شکستین آهوک مالان	نور اندازی شکوی شام	که در زندان این نیست جابم
بطرفه خانه که بگریز وز خانه	بود مرد و آبش آب زندگانی	شدم در خانه غنا کی خویش	که مدام چو هر پانی خویش
گل شمر و ازین معنی که پاست	بسر می کنندش گر چه گشت	بیاماید بهر شب مرغ و ماه	نیامایم بهر ماه چو ماه

نعم چون مرغ در دام افتاده تو در ترگاه دمن در گوشه تنگ دور دره عمر اگر با دست اگر بود ببین تن چون در محال غفلت ندان فکرم که از شیرین دلبسته چو زهره را غوغی را که سازم نست آتش دهد چرخ آبی است بلبل استخوان کبے ندارد بسی هم صحبت باشد درین بزم خدا ای صفت از من یاد کن راغبان چرب فسانه بسیار کدامی بیکه دادی سلاسه دگر باره جهانداران حسرت طبرزد با سهی سروت قرین با دانه خوس از جام لببت دور مخاطبت گرچه زهرناپ دارد سهم سرو ترا بالا بلند است چو بر من گنج قادی فشانده چه حلقه کریم برورت بار نثار ایراک چشمه فشانده و کردارم گناه آن دل زخم است	دری در تپه و بای کشاره ترا در می بهشت آمد رنگ چنان کش بجز زانی بگذرد و زود بسی رنگ محال چن کی هست بگذاشته کلیم داستان بازارم پس انگاهای لازم بمال شنگان درین دریاب چو مہنی شب بد تابی ندارد و دیگران خوان خرم من ای دوست کدامی روزم از خود شاد کن درین تلخی بر شیرین و بگلزار کدامی شب فرستادی پیای	چو طوطی ساخته با آهین بند چو من باز خرم خودم بدین خار بے چون لونی شد زین گذرگاه بگوری چن پر شیرین از کسارم درین خرم که تو بر تو عقابست چو آتش گرچه آخر نور پاکم بمبوی بیکه بخشد بار طب خار ترا بسیار می باشد درین راه تو در عشق من از مالی و جامی ناله زین من پرده که دارم بکدامی طبع بر یادم دریده تو ساغر میرودی با دوستان شاد	به نهانی چه فغانگشته خرمند نه سرم باد و در عالم نه گلزار نه خانه بر توان و فتن نه خرگاه که شیرینم نه آخر شیر خوارم بیکه بهشت ساحل است بازل نوبت آخوردن نامکم که به خادم نیایا کن در لب و دیگران تلخ شیرینم ای شاه چه دیدی جز خداوندی در شاه که شیرین را بسیار پرده دارم کدامی خواری از بهر کشیده قلم شاپور میزد تیشه فراد بگلچ گفت کای سرو من بلرز و با طبع خون بخشین باد سرخون ز طوق غنبت دور بلا سناست چون بالا ناله نثار رنگ من بین پیلان تن اینیاسر کی خواهم نهادن غلط گفتم که چون حلقه در گوش ندارم جز وفاداری گناهی اما کن تو شمع جوی شمعم
گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین			
ن باید			
بیکویم که بر بالا چراغ برادر قصر کش یک میل بالا در انبیا که خواهم کشارن شوم چون حلقه در طوق پرورش مکن بر جانکاز پیچ راسته همه بندی مکن لخته بیارام	گداز بر چشمه ز شتاب دارد بیا لایت شدن دل ناپسند چو قانده نم چراور خاک ناند درت راحله می بوسم فلک ناله کدامی منقلب است نثار ساند گناه ازادی رسم ندیم است	بیکویم که بر بالا چراغ برادر قصر کش یک میل بالا در انبیا که خواهم کشارن شوم چون حلقه در طوق پرورش مکن بر جانکاز پیچ راسته همه بندی مکن لخته بیارام	بیکویم که بر بالا چراغ برادر قصر کش یک میل بالا در انبیا که خواهم کشارن شوم چون حلقه در طوق پرورش مکن بر جانکاز پیچ راسته همه بندی مکن لخته بیارام

شبنامی بشنید کن بگزار گیسگ	مکن با سر بزرگان سر بزرگ	نشانده خوس بد را بیه کون	بزرگان را چنین بایه کون
چو خاک انداختی بر آستانم	پس انگاهای بنجاک انداز خوانم	مگو کوراهن چون فتنه بنیزم	چو خیزم تو باشی فتنه انگیزم
مکن کین ظلم را پر داز بینه	گرازم من ز گیتی باز بینه	نه هر مستی که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آید دارد
نه هر چه از دست بر خیزد تو انکود	نه هر خدائی که پیش آمد تو انکود	من این تیغی را ز تو دینم نه از تو	گناه از نیت بدینم نه از تو
جز بس بی وقت جنباید گو شم	دل بی وقت زد با بگ سر و شم	دگر نه درو سودم را که دیدم	چنان رودم بدین درو سودم
غلط گفتم که عشق است این شک	بناشد عشق بے قریا دخواست	بجی چند انکه خواهی نابرجن	مزن چون بندگان آواز برجن
اگر بر من سلطانے کنی ناز	بگو تا خط بمولائی و هم ناز	دگر گو شم بگیری تا فردشی	کنم در رعیت بعیت خوشی
دگر چشم کنی سر پیش دارم	پس آن چشم دگر در پیش دارم	دگر گو دوم بر خیز از تو	بسر گردم بگو دهم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی	مگر آخر کس نینداند تو دانے	بهشیاری دوستی گاه و نگاه	انگور دم جز خیالت را نظر گاه
کسے کو خرمی شربت چشید	سر و کارش بر سوای کشید	بخلوت جامه غم میداریدم	بز محنت جامه نغمه بریدم
بلبل تا لشکر از من بر نگردد	بنای پادشاهی در نگردد	نه زندی بوده ام در عشق دوست	که طبعی زدی بدست آدم دوست
بجهان داد دهم در کار سزای	جهاندار از کجا در عشق یانی	مے چون نام زلفت می شنیدم	بتاج زلفت موی نه میخیریدم
تین باد یگرے خود سنبودم	بجان دل ترا در بند بودم	بغضای کسی آبی نخوردم	خلافت دوستی کایه نکردم
اگر کای زدم در کام رانی	جوان بودم چنین باشد جوانی	بسی شیرین جهاز نامت کلا	بگو با من سنی ای من قلا
دگره لعبت طاووس پیکر	گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو		
روان کس از عقیق آن نقش زیبا			
خزان افزون که دوران بهشت			
جهان داد در جهاندار جهان داد	زمانه حکم کش او حکمران باد	بفرانی کو اکب در جانی	بسرنگی سلطنت در کارش
مرا در دل خسرو در جاد است	ز شاهای در گذر دیگر شمار است	هنوزم ناز دولت می نمانی	هنوز از راه جاری در آنی
هنوزت در سراز نش غرور است	درینا کین غرور از عشق دور است	هنوز از عشق تازی بی نیام	ترا شاهای سده غم عشق تازی
نیاز دارد کسی از عشق پاک است	که عشق از بی نیام آن پاک است	شاد عاشقی تا سر فرامی	که بازی بر تابد عشق بالی

درین گرا که باو سر دما بد	دل آسانست بادل بدو باید	من آن غم کبر کلما پریدم	هولے گرم تابان ندیدم
چو کل بودم ملک باوی سقلاب	کون فرداوت شستم چو کل آب	چو سبز لب شیر و برون شستم	چو گل پر چشمه اس نوز ستم
دین گرا گلین و قصر گلین	باید تو کردم صبر جنین	چو ز باو دم از گری کشیدن	فسر دم چو دلخ از سری چیدن
نه دسته کلان جرس هم توان زد	نه غموا لیس که باو دم توان زد	هم وقت ترا پنداشتم یار	هم بجای ترا خاندنم نفا دار
تو هرگز در دم بجای نه کرے	چو دلداران مدارا نه کرے	مرا بیکز کشتن کے بودیم	که جان کردم بشیر کوشیم
مرا زیزین چون یافت آبگ	سحابش خاک بهتر داند از سنگ	محم حفظ بود بجای لیشیم	دگر به پیشم از خود هر چه بنیم
گرا از من برینا دید هیچ کاسے	که بر شایه گرفت از دستا	از من چندان ظلم بر زما	که تا بیرے نشاتم بر نشا
چرا باید که چون من سرور ادا	بر در بند محنت مانده نواشا	هنوزم در دل از خوبی طربا	هنوزم در سراشونی شنبها
هنوزم مهندوان آتش پرستند	هنوزم چشم چون کان مستند	هنوزم غم جو مل باشکفته است	هنوزم در دریا نسطه است
هنوزم در لب آب نه کانی است	هنوزم آب در جو جوانی است	هنوزم سر دالا ناخنده است	هنوزم قد و بالا کس دیده است
از غم سرخیل جوان طراست	کینه طبع شتم کبر و ناست	دلی لغت دیا من با نسیم	دلی عهد شکر در یستیم
چراغ از او زن پروانه گردد	هر نو بیندم دیوانه گردد	عقین از لعل من بر رخورد	گل رویم زردی گل پردگ
ترج غنیم را اگر کنی یا د	رنج بر خود زنده نارنج بغداد	چو سبب رخ نیم بر دستا	سبیده ریز دار سیبیا بلن
هر روز کز لب دندان به خشم	دلی بستانم و صد جان به خشم	من آرام بر بلبل گلان سرور اے	مرا اللان از من آواز نه باز
گوزن از حسرت این چشم چاک	زمرگان هر پلاید نه تر یک	گر آهویک نظر سوی من آرد	خواجه گردنم در گردن آرد
بنای زدم را در تهنویم	بوسے با منم در گفتگویم	بهار انگشت کش خنده کوی	دختر انگشتیم صد چون دست کوی
ببین تیرے که دارد طبع رستا	بیا در عین بر دست من است	بهشت از قصر من در شیرین	عیسا از نار پستانم بر دور
چو با تو تم نسیذ خام گیرد	بر شوق با طرز جام گیرد	بنزه گر چه ترک استانم	بجو سر دناوای نیز و انم
نمیزد نار پستان مرا کس	که از نرمی بگیری نایه لیس	مگر گل از خندان این نشان	که آوا د بگیری در جهان شامت
ز غم هر که یک خوابه بیند	ز غلستان دگر خزان چنید	ز لب کاهده ام در چشمه نواز	از ترکان ننگه شمی کوه دم
ز تنگی کس چشم در نیاید	که کس از تنگی چنان بر نیاید	چو بر من شک از بغیر سازم	با شیران کرد بخیر سازم

چو معلم بر شکر ناه و گیسفر	تو مگذار انگشت نامرد گیسرد	شکر شیر و دندان می شد	دانه هم بشیر بیان می شد
لب علم بهان شکر نشان است	سر زغم بهان دامن کشا است	دخوش لغتی که می در جام میزم	شکر در دامن بادام میزم
جهان ناز دارم صد جانم	دری در چشم دارم صد دایم	اگر چه ناز سیم گشت سیم	بهان عاشق کش ماقبل فریم
زخم روز یک نفرزد چهارزا	بزرخی فرود ارخوا نزا	از غالی که هست این گشت	نیلا بد بخون هر کس دست
چرخ شود شمس که من دارم دیدن	چرخ سکنان که گشتیم بدین	بر دایر تو کشا تم بخون دست	کود در گردن چنین غم نیست
نورده زخم دست است بردار	بست چپ کند چشم چنین کار	تو سنگین دل خدی می آید جان	چنان دل را نشاید جز چنین جان
ملک بار در گفت ای دل افروزی	گفت اردر پاسخ دادن خورشید شیرین را		
سکن با من حساب خود می دهی			
فریغ شمس ای دوری تو دور	چرخ صبحی ای نور علی نور	بدریا منی از گوهر فشان	دل افرو تو آب زندگانی
تو در آینه دیدی صورت خویش	بچشم من بدی صده ادا پیش	نواگر بدین گویم دلارام	دانه هم بر شکر گرد دایم نام
گرفت خورشید خوانم نیز هستی	که مره بر فلک و لوق شکسته	دل شکر دران تاریخ شد تنگ	که یا قوت تو بدین آمد از تنگ
سهم سواد از ان شد بر چست	که سیمین ناز تو بر ناردن است	طلب استخوان آن شب شکسته	کفر خیز لبست را خصل سبسته
ارم و اسکر دیت کلید دست	وصالت چون از من ناپدید است	فرود می کنی دل داده نست	شکر مولای مولای زاده نست
گلست گر باشکوه خواب گردد	طبرزد در دامن پر آب گردد	هر عیال که شدت با در آمد	بصورتهای حواری جان نازد
صدت را همن بر آید کام دانا	کند در دام از لای دندان کام	گر از بکوی خود نمی فروخته	بگیرم گر باقیمه فروخته
برین غمی که رویت نکند است	سبب من و خود که خود بینم کاست	مباد چشم من خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند پیش
سرز آخر چه بر من باد شاه	بدنیان خون من در بیگناهی	اگر شاهی نشان گوهرت کو	در شیرینه آخر شکرت کو
را که چشم در راه مسلح بکنای	لغاف آسمیز غدیری چند نمای	ز بد گفتن نه بد گوئیست کارم	در گفتن یک واحد هزارم
اگر چه رسم خویشان زند تو نیست	لکوست نیز هم تو رسم نکستی	خداوندان اگر تندی نمایند	برست نیز نفعی هم گو اینند
مکن بیدار یا قدسی	که گر تندی نگاراهم میسم	چو باد از آتش تا که گر میزم	دین پاک تو ام هم چه بیزم
ز تو آینه استحقاق دارم	سر از طوق نوازش طاق دارم	همه دانند گاه ترا هست معلوم	که باشد حق پیوسته محروم

مراتبا مل بود و بر تو باشی	نهان بجزر که جان پر تو باشی	گذاشت خروایم جدا می	ز دست دل کجا یامد بای
پس این اسیر چو بر من داندن	گم در خاک که در خون نشانند	بشیرین صلا در شهر دادن	تخلی با سخی چون زهر دادن
راست است کین با آرمودم	مهاکباد بسیار آرمودم	بسا درخت که اصل عکس است	بسا انده که در می خرسیت
جفا کردن درین خنده ناست	مکن امشب بشی آخر رساست	دل خوش کن که غموار آمدستم	تر خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای بشیرین ازمین بار	که چون هست بشیرین جوی بیا	همان ازان با آتجید است	که اندیز از لب بشیرین آید است
گره در دل چو دارد نمی تشد	که او را بشیرین ست در بند	چرا غل رطب بر دل زور دنا	مگر کرم بشیرین شد گرفتار
همید دن شهر گر شیرین نبود	بطافه غل را نسکین نبود	بشیرین رونمایم بکرمکین	تو شیرین را ایشان نیز شیرین
مر شیرین تری از جان شیرین	<p>پای شیرین نهمرو</p>		
دراو با سخی آن با قصب پیش			
کشاد از درج گوهر تفل یا تو	و طبا نند داد و نقل را قوت	مثال داد و مراد سوا می	برای شکست را پرده دای
ستون سرور افق در آموخت	چو غنچه میزند چون گل بر افروخت	بخدمت بود زویر گوشت بام	بیش خشت پخته لقره خام
چه نوب داشت در خدمت نمون	برون زد و نوبتی بر دل بودن	نخستین گشت کاخی را می عالم	بر آورده علم ای عالم
زمین ناردم در تو قیاس است	غراخان بند و قیصر فلاست	نه تنها خاک تو خاقان جیریت	چنینت چند خاک بر زمین است
هر آن پالوده را کو بود زرد	بجز بے و بشیرین تو ان غور	من آن پالوده روغن گدازم	که جز نامی از شیرین ندارم
بله تا شتم از عالم پیدار	ترا بودم بجان دل حسنه یار	نسپه در جستجوی کس خشمدم	نه جز دوسه تو کس سجد بر دم
ندیمم در تو بوسه مر بانی	بجز گردنمشی و حکرانی	حساب آید دوسه خویش کردم	بر و کردی گران در پیش کردم
در عشق آن طسوتی باشد بدو	که عاشق تو ای فانی کبک	در ایله سر ز کوراکسم بند	تو شای بر تو نتوان بندت آنگند
بهمان خزالی چون شود بشیر	بکینک عتابی کی شود مسیر	تو اگر سر و دم پیش تو خاک	نه از مردم سیم از یک خاک
سپندد عود و مگر کی دان	بخور از من گداز فاکسیر کی دان	ربان استی خوش میفرود	خوش آن باشد که بگفت برانور
چو بیکه کا می در حوض لای	مرا و تو بشیرین را بر دخواه	ز طوفان تو خواهم کرد پیروز	بدین در خواست بشیرین خج او بر خیز
کنند انگشت بر لبه ماه	چه باید چون نیابی بر فلک ماه	بشیرین بازی فلک را در نگیزی	با فصول او را در بر نگیزی

دور یا شفته را گرفت باید	سخت در گوش دریا گفت باید	بزم باغ ارم و شمشاد است	گرم جانگش روز فراخ است
من آیم نام آب دنگ گانه	توانش خوبی دان آتش چنان	نخواهم کاپ آتش در هم اند	کون ایشان نقشه در عالم اند
نه از اندوه با شتم گردان کس	نگردم کز من اورا بس لعل	بردم با شکری کن شکری	ترا باشد شیرین است کار
شکر نوش است را هم نشاید	مگردان که او خورش بود	بشیرین بود با ناز و نیراست	که شیرین لبش را خانه شیر است
ز شیرین شکر چندین من لاف	که از تصاب و رافت قصه است	دو باشد خند و آرزو و نیراست	یکه از بیم اندازد یک سنگ
بشکر نکلند شیرین کس	لب شیرین من بشکر نکلن بس	تراگر ناگواری بود از این پیش	ز شیرین یکی کل شکر نوش
شکر خوری و شیرین نرخواه	شکار ماه کن با صید ماه	بهای قصر شیرین تمام است	سر کوه شکر دانه کما است
من از خون جگر با پند نوش	بهر دازم بسر غاریدن نوش	نیا بدش پرست و بجز ارامن	پرستای طلب با بجز ارامن
بیاد من که ادا این با پندود	نوا خوش بهیژی مگر نگردد	به تندی چند گلی با اسپین	تو سه گو تا نویدت و بهیرون
ز غم خوردن بی آرد دار	بدم دادن سر بر باد دار	چه باید ز هر دغ و خوردن باغ	بدم فرو خشم چن مثل باغ
ز تو کار من به گشت بگذار	ندانی بهست کونیکو کند کار	نشینم من دیرانه داد	بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پریز	عور من بجا کجا کرد فکر ریز	بسر این یکم در دام افتادم	ایم از برج و هم از دام افتادم
که ایدم عالم مست می کند چهر	مراد ده و دگر گردش دور	پوشد در ناما نام شکسته	در شب نام و شکان با بسته
در دستم قلم بسته باشد	خزینم که هم در بسته باشد	ز قند من ثمرادر جهانست	در قری سمرقند می از دست
اگر بر در کشادن نیمه دست	توانم از تو ده گیسو من بهست	گرم با یکدی در جاست ارم	بر لعل چن دمن بر بهست ارم
شبه با داز من تا هم در بوست	من بازی نمیدانم چه بوست	همان به یکا نیمه دیدم زود	نمودم زدن خود در چرخست
ز جوش خون دل چون باز گتم	غبت خوش با دست خوش گتم	بگفت این چو سراز خاک است	چین با کج گرفت و فری را است
پر زاندا ناز طرط پرندش	جهان پرند ز قالیه های خوش	بایستی که تو این را بود دست	ز خندان به شود و زدن می است
حال خوش را در جزو خارا	به پشیدن می کرد آشکارا	بگهی که در شیرین با خطبش	بگهی که ز دشمنان بر با گوش
بگهی بر فرق بند آشفته می بود	بگهی مست بر من شکست بود	بزیور است کردن بر میشد	که پایش بر شیرین می شد
ز نیکو کردن ز بهیرون خصال	نه نیکو کرد بر بهیرون خال	ز نیکو کرد کرمی کرد گبه تاج	بدان تاج در کمر نشسته محتاج

شفا خلق بستر بیدار گردن ماه چو مهرت انچه با یست تا کجوی دران پیش که زلفش تا بچه دلو بلورین گردنش در طوق سانی بر عیانی گذشت از گوشه بام نشست ز گسار لایق بخت علمای که عاشق را کنند شکایت را بشیرین تنان کند بشیرین گفت کای چشم چرا غم سرم را تاج و تاجم را سر کج مراد لیر تو در دلداری از تو گر غم کز من آذاری گریختی نکه گفت این سخن و بقیان نرغ کمن نازی که ما آرد زیان غم از حد رفت غم زارم نمیست نفاذ گفت با قانع دلاں باز جهان را چون تو د چون من پس بود فریختل نیست لایق فریتم بسست این طاق ابرو کشان غم عالم چه ابر خود نماند شیرین بر شکسته چند مانده	گند را نماند بر گردن شاه بکوهان خورده و خورده سریش ساق را به ساق داد بدان شکلی من میکرد باز ار شاه آرام شد چون دل آرام بدان کای جهان آتش بگرفت عجب حبت آید از مشق و حبت ندامم جز تویی کا بخاکم رخت بدین دیری که آئی در کتام چه خواهی عذرا جان هر دو ما بنویسد دلم را پیش شکن غنی کان باطل دان خوش حبت فروگیر از سرای این جوس را ادین در داده کو با دلیرست بسا زای دوست کارم را گفت در فرخار بر نفور لبستن بروز را بر غم خود دن صولست در دانش باشد آنکس از فرنگ	که صلا از اسیر و آتش گرم از خورشید آسمان را کرد خال چو الهی هر کرای بدی کیشت من دیگر دشمن با خود همی بود که تا باز آمدن عیانی دل بند خود انچه از نسوخته شایه بود سیر بکنند از ان شیرین را از شیرین شکایت کن تو کن همای کشن بطاوس با غم هم از پا بکنی هم و بکنی دانی نه تو کا هزارم بخت بدین دیری که کشی بخت بدام تو دانه عید تریان هر دو ما نظم را چون زلف خویش شکن همه حالان همسالان تو گشت با سلاخی بر آراین یک نفس را تو اندسته که تا درست نیست در نشان غارم را گفت خو به مویان بل شکن تو شادی کن که لیر و آفتاب کودت آشی پیش آورد جنگ
--	---	---

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

خود مندی که در جنگی نهنای بردی دوستان مجلسی افروز درین بستانا فرگو خیز و بستان آهسته آهسته قرین تر بهر جنگ فردا از سر این کیو این ناز اسم از در کشاد و بستم افق چه کار افتاد کین کار افتاده گلشن خوشین را هر کس آب اگر خواهی جام با دگر کن خواهی کاریم در خانه خوش بدوری فراموشی کشم دست ز شیرین بهر مرد ارم دگر بار دل در بازگشتن چاره باز بخدمت شمشه بانوی خلج کرد اتم شمشیر را کامران باش	بماند آشتی و ارم میان جاسی که تا دشمن خود به چشم دهم روز ترنج غنچه نارنج بستان راکن بردان خوی پلنگ فردا در ده خود را بینداز بدستانی هم اندر دستم افق بدین در مانده چون بخت ایستاد تواند بر کشید ای دوست مشتاق رو نزدیک را نزد یک سر کن بهار که با دگر مراه به پیش بیاد ساقی دیگر شوم مست شکر نامی بچک آرم دگر بار	درین جنگ آشتی نشسته بر انگیز بهستان آدم نامیوه حسینم ز چشم دل درین بستان بدام سنان چشم دیر طعنه تا چند در اندیش از چه کجاست ازین است بهان بازی کنم باز لطف غایت نه لوی شفقتی در سین داری چود ورت بهیم از ساز گشتن گره بکشا از ابروی بالی بدان که دم داغ نم شدن نام بجلا بگر نوشین کنم جام بهیذ تلخ باادی کنم خوش	زبان تازه شود که شوی تیز منه غلغله خشک در استیم بچه فکر کشای و گاه بادم نه جنگ ستاین در پیکار در بند که شایسته شاهای در کیست که با من میگید بهر شجاعت نه حق صحبت دیر نینداری زدم نزدیک شد در بازگشتن خو نیر بر گهر کن خانه غالی چنان که دل دم داغ نم شدن نام بجلا بگر نوشین کنم جام بهیذ تلخ باادی کنم خوش
گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو			
سپاد ایله تو بهت قلیم باور کسی که با ده بی ایت کندوش سختنا فزون آیمز گفتن ندارد بادشاهی را اگر ندی چون گنجی که هر م خاک گشت خلان آند که با من در بگرد	خوار چشم زخم از دولت دور مگر آنکس خود ستم ایت فلهوش کجا تله با دانه گز گفتن زدن بر ستم که نشنیده بسر تهناید با سر دست کل آرد بهید لیکن بر بگرد	هزارت حاجت از شاهای باور بست این زهر شکر گون فشان به نچیر آمدن با چتر زرین بعد اند کسی تو فیر کردن توزین با نیکه با سیر ادنی توان و دی که پایانت ندانم	هزارت سال درشاهی بقا باور بر غصون غنچه انده افسانه خواند نهان دن منته بر قهر شیرین تو فیر آهوسه نچیر کردن دین افسانه بسیار خوانی چو دریا را ز پنهان نشاند انم

من آن چاه سپهر ام کا بهر عیان است	هر آنچم در دل آید بر زبان است	کس در دل چو دریا کینه نازد	که در دلدان چون صدف در صید نازد
حریف چه بشد شیرین بر ایام	که زمین چربی و شیرین شود ام	شکر گفتار است چون بنوشم	که من عود شد و عطر سیر و شوم
ز آنکه تیر می بینم و گر هیچ	جگر سوزد و دهن سوزد جگر هیچ	سخن تا که ز ناز و خجسته گوئی	نگوئی سخت یا سخت گوئی
سخن را تلخ گفتن تلخ را نیک است	که هر بار اندرین قاف را نیک است	چون با تو گویم تا نه بخشم	نه بخنده مگو تا من بر نخشم
ترا هم کلاه بر آید و رفتد ویر	که من آینه بردارم تو شمشیر	سخن در نیک بد دار پس رسد	میان نیک بد باشد یکی رسد
درین منزل کسی خود نشیند	که چشم زارغ پیش از پرستیند	شکر گشت نام و تنگ نه نازد	مزن بر آینه سنگ بسیار
بهن تا چند گوئی از سر گشت	هنا هم تو مستی هم سخن مست	سخن باید که بر میا را باشد	که بپر گشتن خزان را را باشد
سخن بجان از داغ خوشتر است	گر از تحت الشری آید بلند است	شگلو کو سخن از مغز گوید	اگر چه پر گوید مغز گوید
سنگد چون سخن بخورد بگوید	اگر چه بد بگوید بد بگوید	شبی صد زین که میگوئی بپای	بگو آن مطرب لشکر گاه را
اگر نیک است درد سر کشیدن	ز من گفتن تو یک یک شنیدن	گفت باید بیک پی شیده پیام	بر آوردن توانی صاحبین کام
خود می چون کردی حصار	پس اندام خود سی چشم دار	مهر در آشک دارد پر پوشم	سخن از دی بردارید پر پوشم
بها عزیز نیم بن که چو نست	که عقد عزیز نیم زیر خوست	لب چون نازد نام بن که خورد	که نام از زبان در در دست
مگر بر فداقی دستم زنی سنگ	که عذاب هم دارد دردی تنگ	بها یک دویم اما در عمارت	بها یک دویم این پر پر کار
مکن گستاخی از بهر حشم پیریز	که در هر خمره دارم و شد تیز	هر آن موی که در لقمه نهفت	بر داری سپه چون تیر نهفت
ترا با من هم خوش در نگردد	به قندیل و بخ آتش در نگردد	بحر صابین شکار از نهیستم	بطبع این صابین در چه نهیستم
دلت بسیار کم میگرد از راه	دورنگی کم بود آئین هر شاه	نه منی رنگ در هر کار دانه	ز بهر این می دارد نفلانه
مگر که کار داند نار و شیب تنگ	نه بند و هیچ نوعی در گوزنگ	غلط ارانی که ز حمت مطلق افتاد	بر او هم میرسد بر ابلق افتاد
بهندستان خنیت می داندی	غلط شده به بابل باز ماندی	بدیامیشدی در شفا نشسته	بگل خفت نمودی لاله بستی
بجان اروی شیرین ساز کردی	دلی روزه بشکر باز کردی	ترا من یار دانگ جز منت یار	ترا این کار دانگ بمنت کار
مکن خدین برین غم خواستار	که کردی پیش ازین بسیار دار	پیریتن رخصت خویش من در	غلط گفتن بکار خویش من در
ز بیم غرق دریا اندم این بار	بگفته و جهت افشاندن بار	بر دزد موش کن ده رانده را	اما کن در محبت دانا نده را

چو فرزند پدرا در ندیده ز تو کامی ندیده در زمانه چو باشد زیر دبالا سنگ بزرگ گل افشانان غبار انگشتین چه بس این که بهر تو بیچاره گشتم من میکنم کجا شمسردان ترا مثل تو باید سر بلبل بنام دوستی بر باد دادم در خنجر کز جانی کور بر خست دیکل شمشیر در ساختن نیست تو شمشیر باز گردان بکران بالم وقت هر چیزی پدیدست چو دقت آید کزین بدوست ایم نسوئی چند با خواش بر آلود بلا بگفت کامی مقصود جانم سرم را بخت و نجم ترا جوش بشو عاشقی را شادی کن چو کوری کو نه بند کوری خیش ز دل این سنگا بیرون میکنم شبابا بدرفت می یزد چو سنا تساکس رامت در کاشانه تو	چو غولی انده در پیوله گه درین سنگ را کن زار و بی زار چو آن روی کن ازین بار بردار ملائم روز شادی کرد پدید بست این مشک بر عقیقه درد بهان بپردازم ای لدار دسوز چو آن خاک کن کرد آگه بر آید گلیم ز کور در گریه نیاید قدم بر داشته در بنه بوسه هنوز این بازیر دیگ فاکم چو دقت آید که گردد پخته این کار نسب منی مرغ چون بی وقت خواند چو خسرو دید کان معشوق طنات	بیتان به نغمه پر درید شده تیر لامت را نشان پوشند گر چه باشد رنگ تنگ نک خمدن نمکدان بختین چه ز خان دامن خویش آوازه گشتم چو شاید کردن المقدور کاین چو بر خیزد چون من مستند سگر کاکون اساس نو نهاد چو خشک پیر گرد و کی شود اسد حجه واپرداختن نیست که مست مست فتوان میمان در هر گنج را دقتی کلیدست زفران تو شام سرتابم	که آنجا بگذرد موری باهی در گریه بر دهنه تا شود گور گل افشانه کن از ره خار دار که شیرین را با کردی بشود که گشتم از تو چندین با رخ زار که افتادم ز شبدیز اولین باز رگ آنجا زن کرد و خونی کشاید بکن گرد و کجا گریه فراید که م کردی خداوندی نمود هنوز اسباب حلوانام تمام تو نام خواندنت همان دگر بار بجای پر فشان سر نشانند ز سر بیرون خواند کردن این باز خسرو بر دل بیابان که دیدند چراغ دید و شمع روانم سرم بزو غنی تاکه کنی چرب بدنسان عیب من تا چند گزید چو داده نیم در سنگ پرسم عناک شتر نه تیار داری برادر زاکه این برق ابیگرد که بایی چشم او بر وزن خنیش
---	---	--	---

گفتار د پاسخ دادن خسرو شیرین

دل مرا جان و جان را زندگان
مبارک خدایه از آدمی کن
بسیب یگان دست آور پیش
بناک نگندیم در خون میگوین
زنجیر هر چه چو آتش رویی تا
که دود چشم خورد خانه تو

چو گردون باد طمانکی کنی حرم
نه بنی عیب دو مند خوی
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
بالم کرده از تیار خواری
مکن کاشتن بر قم خواب بگرد
مدان آن دوست را جز دشمن جو

بر آنکس دستی باشد عداوت	که خواهد پیش اندر راه والت	رنجی کو بود بر تو حدناک	بیادش ده که نیز جوشش خاک
مکن جانین خون حلق مرا تر	مرا دم پیش ازین چون طلق بود	خدا بم میکند دین احوالست	بهشت این در دروخ خداست
پخته میوه اندر سیده	چیز باغ بهشتش کس نمیده	بهشت قصر خود را از کن در	درخت میوه را خالی کن بر
وای خوان طغیانی در خون	سکندر نشسته ای کباب حیوان	اگر مکن نماند در کشادان	غریب را یک شنبادادن
یک شنب بر در خویشم بود	که تا خاک است بر من ملک دار	بر انوی ادب پیش نشینم	بد درم دیده آنگه دلا نسیم
با کجی برقع از محراب جشید	که مایه برقع قیمت خورشید	گر آشفته شدم موشم تودی	بر چشم که سر جوشم تو بودی
مفرح هم تو دانی کرد در دست	که هم با قوت دهم عنبر و کست	روح انجمن داری ز من دور	دبان دس کشی چو نیش زبور
مکن با این سوزی در فتنه	که از اقامت نماید خار پشته	چنان کن که تو خوشدل باز گردم	بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدمم که چرخ غبار را روا باشد	انظر بازی ز تو خنود باشد	و گر با من نخواهد شد دلت ماست	به خواری توانی عذر آن عواست
کعبه کا اندازد او بر آستانک	آثار بر خود دار و انگ	نکست سر کند چون تن افتد	قنای گردان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون لؤلؤان	ممن بازی مکن چون مهر ازان	نه هر عاشق که یابی مست باشد	در هر چار دست شد بر دیا شد
مکن بفرق خسرو سنگا	چو فرهادش بکشد در سنگا	ای من بصلح و گنج منک	خدا دوری اداست زین درنگ
سفیدی که حقیت یاسای	که نبودار ای مار و ماهی	شدی بد خواند آنم کین چو کین	مگر کائنات عشوقدن چنین است
مرا تا پیش رخسار خاموش	چو دریا بیشتر بیرون کنم جوش	مکن چندین جراح و دل تنگ	دل ستایدش از او دست سنگ
زنا تا بیشتر گویم که شتاب	شوی و این چو شاگرد بر تباب	بکام دشمنم کردن ز نیکوست	که بدارست دشمن کامی دوست
پایه یک عده چون گشتار من است	مکن کای که در کار من ماست	بر غم دشمنان نبوا ز ما را	هنان میوزد میساز از قمارا
بشود انجمن چندین سخن زور	که شیرین تلخ باشد چون شور	مکن چو بی که شیرین است کار است	که شیرین بجز بی ساز کار است
ترادار بر من ختم چو تپا	کنونت یافتم چون ابر پیا	چو اعی عالم افروزنده بودی	چو در دست آمدی زنده بودی
گلایه یم ز در دست خدوش	چو زدیگ آمدی خودی تیش	عقارب حد گذشته جنگ باشد	زین چو سخت گرد و سنگ باشد
نه هر دو کرد و باز ختم بهشت	دیگسلن بیازدستی ده گشت	تو نم من کو نیجا باز گردم	باز تو ای که دمساز گردم
و لیکن حق خدمت بگذارم	انظر بر صحبت دیر سینم دارم	اجازت داو شیرین باز لب	که گفت آرد شیرین بر لب

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده معاصی به داشت صفت از لؤلؤ نازک بخت تختین گفت کاش شاه جوان بیا که از دولت راجا چست پس از آنکه تند شد چون کج نبا شد عاشقی جز کار آن کس در کساعت بن بر تیز دیده از دودیم بر آواز زم دسوز از آس بر سر گردن ستونم جان تلخ که شیرین کج دوش بود عاشق چو دریا ننگ بر سبزه انگل رانگدسته نظم کج حرکت دست نام مرا بلا بخت پیش گذرد هو اکا فدی به سے می ناید چو از آگ کج شب راجه غاش شعیرت زان شماره نمانده فکاک طعنه کج دست من آمد بر دکن زنجی دس در بخت از ازل میرد کج چون بخت زرق زرد کج فروغی پیش	بتو آراسته هم تاج و هم تخت بیا از دست تو گردن راجا بزرگ گفت کاسه سالار کش که مشو پیش باشد در جان از شیرین جز آوازی شنید که نشیندم بیای از لیکور باز دین مکر بنم بونم چو د تلخ شیرین بود دوش نم چون کوه دائم سنگ بر که باد لعلی محب است که دست حرکت گیران نام تو رخت خویشین برادر گرد هولے اگر سر دست شاید چو باز جره خود تیز پریش وگر نازی نازی جو نمانده نگین خود کار گیسوی من آمد وگر موی که موی بر بخت چو صبح اکنون دمی شیرین نشانده خورشید از روزی پیش	بیردی تو برده خواهد پیوست ز یادت یاد بخت و بختی آشای مد که شمره اعتبار مزن بلغم مراد عشق مسرور مرا فراد با آن مهر بانه مرا غاری که گل باشد دران سے کردی مراد بنده سازد چرخ کوشم را بر فردوز بزدلان بنده چون آهین چو سے دارم در دیوانگی هست همان انگار که دمنده بادی من انیک بنده ام در کج تیز چو ابر از شور بختی شد نمک بار شد آن افسانه که من غنیمت ندان ترکم کلین نازی ندانم دلت که مرغ باشد بر بخت اگر صد خواب بخت دار از بری ببین و لیم کیاست بر گزیدی خبر بر سینه زن بر بختی چو سحر و جادو و جادو	چنان که عمل مر جان آشت کمرے صفت مراد بر بخت نظم راپائے باد و تیغ را دست که پشته دانه شپت روزگار تکلف کردی باشد مجازی به نیک کج غریب مرده را یاد برادر خاندان بود آهسته باز سر که هرگز نادر و بار باز سیم که درد دستم گذراند باز شمع که رخت را بسوزد دل از شادی دست از دستان چرخ ناید از دیوانه دست ز بخت بر دگر باده داد تو در من بخت بخت گیر و بخت دل از شیرین شور انگیز مر دار گذشت آن مهر با نیا که پیش شکر کاری و طمانند اندام دست که صبح باشد در بخت هلمه در همان عیسی دلیس خیر بهر دخت زوین خریدی ادب کج شیوه را نیکو خاوشی
--	--	---	---

حلالی خود چو باز آن شکاری کے راتخ تر گر یا نم از جام بنید قاتم بگذارم از دست دو شیرینے کہا باشد ہم غن گھر در ملک و خواہیست با خار ز بونی کان جدیردن تو ان چو شاهین بازماند از پریدن کے کو جنگ شیران آید پس آنگہ بر زبان آورد گند بہر نقشے کہ در فردوس پاکست بدان نندہ کہ او ہرگز نمیرد بدین بندی ز خسرو کے بر تافت ہزار آہویرہ بہا پر او شیر لکس چون آئے نافہ دیدہ زہر سرقطہ اسے بہت باران بزر خسرو از برفت درم دوز بے نالید زار حجت کند بار چو پائے از شب بچو بگذشت سر از پس اندی خدا دل پیش شکر کش راہ راہ تو شہ بستہ مگر بودی در نگم راہسانہ	مکن چون کرساں در خواہی کے را پیش خوشتر دارم از نام کہ از بولیش بمانی سالماست طیبا استخوان بہ جز با سفر در نسیان در خرابی گنج بسیار چو شد خود چو چون توان کرد از کجاش لکد با یکشیدن چو شیران بہر داندانے ناید ہوش زیرک راے خود بند ہر نفسے کہ در منشور خاکست بہ بیداری کہ خواب را بچو ز دست افشانند گنج را کہ در یافت مرا شیرین زبان خواند پرست کلامم گر کم تلخے چہ پاکست چو نام من شیرینے بر آید دستی کردم تر خاں پرستی مت تحمل را بخود کن رہنمونے چو ز گوش افتد اندر بر بار شتر کم ہم جدا اند تطارش سگان قتی کہ دشت ساز کردہ نقد رگبند پیر دزدہ گلشن ہر نیامنی کہ نکرت را تو دوش داد کہ بے کاین اگر چہ باد شاہے شاهانہ کام کا ہوئے حق کرد ز بایں بایں شیرین کھنڈا درم گفتن خسرو رفتن از پیش شیرین ز بہت کوہ چون گل سیکد ازید را نش موی خدو را پیچ روے نقیرش گر چہ ہر دم تیز تر بود فرس میرا بچوں بیاض سوزان نہ پائے آنکہ زاندا سپ را تیز بلان حیرت کہ اورج کر دین داد کے میرد ز خندی دست بردست	کہ بازیهای شیرین آرم از دست کلا بکن بہ طمش چو کلا اگر گنار من تلست خناید بسا ز سے کہ زیر دوشی بست نہ آان حکم آرد خود ز بونے کند ہر کو کے بروی سوار ز ناموشی کشت و طوی مہار زیکد بچہ بدندان باز کردہ بہ نود پند خود شیدار دشمن خرد را جان جان پر دوش داد از من بر نایدت کامی کتبایے زبان مشک خود خود را کفن کرد بین سیزہ شدہ آرا لکہ گیر غلاب یا آہو چشم دیدہ ز برفت از نیز را دل سیکد ازید بشکلین موی در گرفت موس چو آتش ہر زمان خود نیز تر بود ندیدہ ہر فرس سیاب یزان ندوست آنکہ بر دپای شہدیز پدید آرا آمدے با کردہ یا چاہ کے دسار چہ بر روی بست
---	---	--

<p>برآمد آفتاب سخت روشن بجائے جامہ جان پارہ میکرد ہر خنجر خسرو اندوشتا پور برہ نقشے دگر بیتے کہ خوش باش برویش در خندیدی چو ہوتا دوان تلخی ہمیں کا نہ نہ نسبت از شیرینے بجز صفرا چہ خیزد رطب لانی کہ سراخار دارد چہ کرد آن شوخ عالم سونہ اس باستغفار چون سرو ایستادم نہ دل زان سخت رستے نرم کردش نہ تا این حد کہ باشد خار خار دگر سرنگ ہند و گشت خالیش من غمخوار میدانم کہ چو گشت ہفتہ کین ظاہر مہربانی بگفتہ سالی و نشیند لمہ ہے از شیرین تے زیر فلک نیست باز پیش حیان دشتن دست کے کز خاک جوید خاک یا بد کہ نہ نشیند کاغش بر کلو کہ باشد ہمسرا دس ملاؤس</p>	<p>دلش میوخت از گری چہ خود کنار نو پتے راشقہ پر بست سرا زانو سے حسرت بر بنداشت دریدار بیاہ از روئے گلشن نہ از دل و جہان نظر ہیکرد ندیم و حاجب جاندار و ستور</p>	<p>چو آمد سوسے لشکر گاہ نوید شمنشہ نوبتی با چرخ پیوت آسایش نمودن سرغید آ چہ صنعت ہر دم آن آتش افکاش زوی پآتش سوزان و آب دلش دادی کہ شیرین ہر بہشت بود شیرین کہ شیرین خشم ببرد سرخ از گرسے شیرین بخور فلکچن جا خالی دیدار غبار بہلی شری نمود آن اخلاک بزرادہن گستاخ میزد ز ہاش سر بہر تیر و تیر بود ز تیری نیز من دارم نشانی ز بس رستے کہ چون نخ شتر شریت طفل بداد دہ داند چہ خواہش کان بگرم دشت او شب آمد در دشتانی ہم غمشید مرا یو نہاد خواستے نیز زد بدریا غنہ گشتن بہ پوہا چون در سنگریزہ کان کم کان بناخن سنگ بر کردن بکسار</p>
<p>گفتار تمکایت آمیز کردن خسرو با شاپور</p>		
<p>اگر شیرین تکرہ بیکار دارد کہ دیدی تا چہ رفت امروز کلمہ چون با زدن شیش تمام نہ از سراوازش گرم کردش بلکہ تیزے نماید یا یار اگر اروت و باشد جالش غش را کہ تلک بانی فرو گشت مرا و دشمنے آمد نہالے غنمائے خوش از ہر دم در آ اگر چہ وصل شیرین بے نکست بزر پاپے پیلان در خند بست ہم کس در آب پاک یا بد چہ باید ملک جان دامن بشو مرا چون من کسے باید نہاوس</p>	<p>کہ شیرینے بگرے بہشت پور تمکایت کرد با شاپور بیا اگر شیرین تے کجا شرم و کجا ترس بارہ سردین را شلخ میسند یک کایک غلش از جوش تیر بود مرا در کالبد ہم بہشت جانے منون ہر دو بر سر نخ نوشتم بہ ہمسایہ را ہمسایہ داند نہ پذیرفت و جدا شد ہوش با او شکست ہمو بیانی ہم غمشید نکستہ من بگر خوری نیز زد از ان بہ کرد در غ زہنا خواست چو بے روغن چراغی جان کم جان بہ حاجت بہ زدا سزاوار</p>	

<p>مرا شیرین است در عالم نه کرکے نخستین خاک را به سید شاپور کرین قند سے بناید تیز بود</p>	<p>گو ز نے چن کند با من ہر گے چو شاپور مرمر باز بکشد</p>	<p>ز بیس نکرت زینے بکجور داد پس انکہ زدم آتش آب کا ذر جو انوریت عذر را بکیر برون</p>
<p>ستیز عاشقان عین برق باشد گرت سرگردا ز صغر شیرین چو شیرینی در شنی هست مکار بجو از نیکو ان نتوان بریدن شبه با در بود عادت چنین است ز خوبان تو می رسم قدیم است گر از ہر ادا چون کا ہی بجز بران مقرر کا ز می کرد نتوان مگر از وزن از یک سن در آیند اگر کہ وہ فاسکے داشتاد یکے شہب جہو کہو یا یہ بہر نازی کہ بر دولت کند بخت ہر آن دانش کلا و توسن کنند بہ صبر از بند گرد و مرد رستہ امیدم هست کہین سختی سر آید ز دولت بر رخ خال میزد کہ چون بی شاہ شیرین رنگ ہو ادا رستہ کرد آہ بر بیان</p>	<p>سیان ناز و دخت فرق باشد ز سفرہ دور کن حلقے شیرین گرت صغرا و سعدا نیست بگذار بباید ناز معشوقان کشیدن کلید گنج زرین آئین است چو آرایے بود ز حسن سلیم است اگر کہ وہ شوی کا ہی میرز کہ باہ دست بازی کرد توان کہ گرد بندے از روزن آیند تارہ سایہ ادا بر سرافتاد کہ شب آبتن بہت آنچہ ناید بناید دولتی را داشتن سخت کہ نہ آہنگے با کہ ہ حنام کہ صبر آید کلید کار بستہ مراد ما بدین زودی بر آید چو اختر میگدشت این فلان بدن ہمیز از انگینے رنگ زمین آستاد از چشم گم بیان</p>	<p>نہ شیرین خود ہمہ خرا دانے مگر شیرین ازین صغرا بخت عجب ناید ز خوبان زود میری ہر خوبان ہی باشند بدخوی کہ این گل بود بے درخت خار مالی خواہی از سیلاب ندہ بار کاست بنا کا ہی بر آید و نہت خور اندر بند شتاب تو پنداری کہ ازین قصہ بخت دگر خاری و حشت حاصل آید ہمہ فتنے نا شد کا مچھاے کجا پر کار گردش ساز گردد بصیرت طاقت جایی ساندہ کشاید بند چون دشوار گردد بدین عہدہ ملک نشاد میکرد ہان صاحب سخن بہر کیل خزہ یز و گسان مست میزد ز مرغان چون اندازہ میراندہ</p>

گفتار در پشیمان شدن شمعین از خسرو پر وزیر

چو مرغی نیم گشت افتادن خیزان سزای بهتر کرد غم پائے دارد چو از بی طاقته شوریده دل شد بگلگون بر کشید آن تنگ تنگ	فرس گلگون آب دیده گل رنگ شبه تاریک چمن ظلمات گیدوش سبق برده ز چرخ لاجوردی جذبت راند بر نرگه خسرد	ز رنگین سمن سیاه بیزان دل آن بهتر کرد دل جا دارد از آن گستاخ رویها غفل شد چو آیه بر سر آتش نشسته	بر دل آمد بران رخس نجسته نگار در دره باریک می راند بآیین غلامان راه برداشت زبان پاسبانان دید بسته	خدا را در شب تاریک میخواند پیش بدین شاهنشاه شست حاکمان سزای سزای گشت که سزای سزای بر کانی دور	ز گاه ملک میدید شاپور ز گاه ملک سدید شاپور بر دل آمد سوی خیرین زمان که خیر اینچار سبب زور گردد	خدا را در شب تاریک میخواند پیش بدین شاهنشاه شست حاکمان سزای سزای گشت که سزای سزای بر کانی دور	ز گاه ملک میدید شاپور ز گاه ملک سدید شاپور بر دل آمد سوی خیرین زمان که خیر اینچار سبب زور گردد	خدا را در شب تاریک میخواند پیش بدین شاهنشاه شست حاکمان سزای سزای گشت که سزای سزای بر کانی دور	ز گاه ملک میدید شاپور ز گاه ملک سدید شاپور بر دل آمد سوی خیرین زمان که خیر اینچار سبب زور گردد	خدا را در شب تاریک میخواند پیش بدین شاهنشاه شست حاکمان سزای سزای گشت که سزای سزای بر کانی دور	ز گاه ملک میدید شاپور ز گاه ملک سدید شاپور بر دل آمد سوی خیرین زمان که خیر اینچار سبب زور گردد
--	---	---	--	--	---	--	---	--	---	--	---

دو تیره تاره خود پیش گیرم	سرخویش و سر لای خوش گیرم	چو در ش گشت بر شا پور کارش	بصد و گشت بد زنت کارش
بر آخر بست گاهن چو شد ز	در ایوان برد شیرین چو پرویز	دو کوک داشت خسر و دینسا	بر آلوده بگوهر چون خریا
ایک ظاهر ز سر پاده خوین	ایک پنهان ز بهر خواب کون	پری نوح را لبان پاره نور	سودای آن خوابیکه آورد شاپور
کر نقش دست و بنشاندن	برون آمد در خرگه فرو بست	ببالین شده آمد رخ کشاده	نخست کردن شاه ایستاده
ز آن طعن میزد که گلشن	دانه شمع رای کرد روشن	ز خوابش درآمد ناگهان شاه	چو بن افروخته چون ز خاک شاه
ستایش کرد بر شا پور بسیار	اکمین خفته چون تخم تو بیدار	با قبال تو خواب خوب دیدم	اگر آن شادی زد کردن کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغ	به دست آوردی روشن چراغ	چو باغ کنی عجب باغی از فرو	نیش تاج خواه باد و روز
بر خنیش لطیف میوه انگز	در لای دل و آسایش مغز	در خاش کشیده سر بسیوت	چو دست عاشقان بر زلف بدست
پشتی رسته از هر میوه زادی	بشکل طلعه هر شاخه	گلش صدگان گوهر باز کرده	گیاهش بر زمره ناز کرده
گیاهش بر سر سبز پدیدار	چو خطا نو میدو بر رخ یار	ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم	بجوایش دین باغ آیدم
چو باغ یا نتم در شین دین باغ	چو تابان شمع در چنگ یزاع	چو انعم را بنور شمع هستیا	بچشم تیرا چون باشد دین باغ
بعبیرش زبان بکشد شاپور	که حشمت روشن یابد بدان نور	بروز آرد خدایین تیر خدایا	بعبیری در کنار آن نوشن را
دین مزده بیاماده تو خیم	زمین را کیما لعل تو خیم	بیا انیم فردا مجلس نو	برای سال خورد و گرس نو
چو از مشرق بر آمد چشیده نور	بر انگیز در دریا گرد کا نور	ای کافور بود جام ریزیم	دوین بر باد کنش گریزیم
رخ شاه از وطن چون انگیزد	<p>گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس</p> <p>داشتن با شیرین</p>		
هر که چون دهان مند خورشید			
در آمد زدی از مشرق سبک			
ببینا ایند مرغان را بر دبال			
در آمد شیر یا از خواب نشین	دش خرم شده زان خواب نشین	ز تو فرمودستین بار گاسه	که باد بود کویت بچو کاسه
بر آمد نوبت را سر بر افکاک	سنان چشم بی چون گنج خاک	نخندد بارگاهش شصت در صفت	ستاده بد خلاق دست بردست
در سرنگان سلطانی حاصل	در درگاه شده زمین شامال	زهر بود لای کرده بسیوت	فرشته کله چون جعد بنجوت

بد این سر برده سیاهان	جیش را بسته دامن در پاهان	سیاهان جیش ترکان چینه	چو شب آه کرده هم نشین
صبارا بود در پائین اورنگ	ز تیغ تنگ چنان برگز رنگ	طائب زبانی تکمیل در میل	نبوت بسته بر در پیل در پیل
ز کرد کمای دورا دور بسته	نه خورشید چشم از دور بسته	درین کردک نشسته خسرو چین	دران دیگر نژاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زلفش	کعبه گنج بود هرات کعبه کز دفت	ز خاکش بادا گنج روان بود	مگر خود گنج بادا آفران بود
مسادی جمع کرده بهمان را	بردن کرده ز درنا محران را	نمانده در سر سیم پادشاه	دشمنی جز غلامان سحر
ادب در بند پیمان خود مند	نشسته بر سر کرسی تنه چند	نماده توده توده بر کرانها	زیادت ز مرد نقل دانه
باز کعبه مسافتی چاه چون ش	پایه کرده مطرب خرد گوش	نشسته بر بدربار گرفت	جهان را چون ناک خط گرفت
پدرستان دستان را کیسه پرداز	بر خرم دلها را شمع ساز	ز دود دل گره بر عود می زد	مگر عودش با گنج دودی زد
همان نوزد اغش در جز نشسته	که موسیقار صلی دقش نشسته	ز دست هر کسی بر طرب غنچه	مکمل کرده از اعتبار ترنج
ملک را ز شست افشار در شست	کوه افشردن بر دهن شش ز شست	چو بر خرم نگار بر ششم ساز	در آورد آفرینش را با دانه
نیکسایا مردی بود چنگ	ندیم خاص خسرو سخت سنگ	از خوشگو تره در لحن باز	ندیم این کوه شست از غنچه ساز
ز دلها کرده بر بزم فروز	بوقت خود سازی عود موز	چو بدستان زد دست شکر دوز	خواب اندر شد می مرغ شاد دوز
ز رود آواز موزدن او بیاورد	عذار را رسم تقطیع او در آورد	نوا ای چنان چالاک میزد	که مرغ از در دیر بر خاک میزد
چنان میسایا کما نوا موزدن	که بهره چرخ میزد گردون	بزد او کافرون شعر از زهره خود	ندای یایه کس با دیر را
دران مجلس عیش آغاز کردند	بیکجا چنگ بر لب ساز کردند	نوا ای هر دو مرغ از بر لب و چنگ	بهم در ساختن عود بارنگ
هولش نوش دارا از جری دست	که از شیرین بدوشیرین بسته	ز غم شان خیار از گوش می برد	یک دل داد و دیگر هوش می برد
بناله سینه را سوراخ کردند	غلامان را بسته گستاخ کردند	نما می مودتایک عسکران	برون فتن چون کبک خالان
منه اند شاهنشاه و شاپور	شدندان دیگران از چنگ دوز	سر تسله بار بد لحن نکیسا	جبین نه ره را کرده زمین سا
سه تاسه بار بدستان همی زد	بهشیا سه رهستان همی زد	نیکسا چنگ با خوش کرده آواز	فکنده از غنچه را ز خرد ساز
ملک هر دو جان انداز میکرد	در گنج و در دل با نمی کرد	چو زین گاه گردون دور شده	بر آمد چون رخ فرگاه سیاه
بگرد خرد که آن چشمه نور	طوایف کرد چون پیرانه تپانور	ز گنج پرده گفت آن آفتابان	که آن مطرب یکی را ز درخشان

بیرین گنیشانش ساز جنگ نیکسایا بیدان در بردن پاور نواب طرازمین خرگاه می زند فروغ شهبای شکر آلود بگوش چکمه ابریشم ساز نیکایا خرگه با مطرب خویش	که تا بر سوزن پردازد تنگ نشاندهش یکت گام از نیکایا بے کوه کویت آن راه مین بسته شد آتش باغی از دود هنگامه حلقه اے محرم آواز غزل گفت کاشین گویندیش	بجسب طالع من پیش آمد ساز کرمین خرگاه محرم دیده بر دود ازین سوار بد چون بلبل مست لعل لاله نامطرب چه سازد نوازی کنان پرده تنگ نیکسایا بر طریقه کان صحن مست	بگوید اینچمن گویم بدو بان سایه خرگه از نیکسایا از دیگر نیکسایا جنگ دست کدایان دوستان با نواز غزل گویند کاشین دامن جنگ فرو گفت این غزل پرده رات
سرود مستن نیکسایا از زبان شمعین			
از سر بیرون کن آکالغ گرانی بگردان لب لعل در مورج نجات اگر رکعت ندانم ریخت آبی و اگر نقتی ندانم دوخت آخ میندازم چو سایه بر سنجاک سرایت را بر هر دست که خفته نویسم چون بود غنوار اند نه هم نشی که چشم گرم دارد بایک جهان برباد داده بے کامی دلم تهناتین است نیکو خلق آمدن آب از دوجم نخواهم کرد بر تو حکمرانی	راکن تا توانی تاوانی گوازی رختی نقش کنزست توانم کرد بر آتش کبابی سپند خاندن خواهم سوخت آخ که سنج داد قتادم زار و غناک پرستاری کنم دحوی نه شایه و کار افتاده و در کار اند نمیخیزد که غریبان شرم دارد به پندارے بدین روز افتاده بسا زم گزرا کام انجین است که وقت بوقت من سوز دوجم مگر من بهتر کلامی تو دانی	بیا اے بر آرای دوست دین نیزین افتاده تر بنی ضیفی و گر جلالت دن را نشایم و گر جبهی دلاقم در نشاندن چو در خانه بد نیست با بد مرا پڑے که چو نه زار و دم چو کل در عاشقی پرده در دیده چو خاک آجگاه تیر گشته مثل ز غرقه چون مردی خست چو بر نایم مرا کلمے که باید مرا این بوضن سوز بزرگست نیکسایا چون ندانم افتاده ساز	بگوید اینچمن گویم بدو بان سایه خرگه از نیکسایا از دیگر نیکسایا جنگ دست کدایان دوستان با نواز غزل گویند کاشین دامن جنگ فرو گفت این غزل پرده رات مگر خوشدلی با بے نشانی دلم را چشم روشن کن چو خورشید اکیدی خواه و بکشا از من این بر این لشکر غم را شکست نیزین جان با تر بنی حریفی نقاعی را آب است آخر کنایم توانم گرمی ز دامن نشاندن چو زهره در بر جنبیت با بد چو میدانی دمیست چو گویم ز عالم فرشته و عالم ندیده چو لاله در جوانی پیر گشته که باید مرده را نیز از نیت بسا زم تا ترا کلمے بر آید که سود کا سندان سود بزرگست سترای بار بد بر اثر آواز

زنان پرده عشاق پرست سحرگهان که ازی مست گشتم بهران شکویدیم دوران باغ لکه سحر بر لب هر برگ فایه بسته پیکرے از بان بترش پر پرستے برین در خانه کرد و گر خیمه ز منم بر زده تاب بهانا کان پر پرستے فصلت بخ بخواند گیسو عاودش سوگند بیاگشت پرورش کز شور و غلغلا بهنر سودنش بر گوشه تاج باطاق آن دوا بر دے نمیده بکشش کرد عقام کرد و بخور بدان گیسو که قلعه اش را کند بشکین دانه آن فال جو رنگ بدان می دهد دانه لولو، تر بچاه آن لرخ در چشمه ماه آن یمن دوا در گرس افروز آن ساعد که از بس رونق آب بسیمن ساق او گشتن نیام که گزدم رسد کارم پرستش	در آنگاه بخت این عاشق علاق دار با ملک چرخ بگشت گفتار در مرد گفتن بلبل زبان بر زبان کرده گنج در صهار زهر میوه ریخته در بشتش دل را بزن پری دیوانه کرد پری دارم کند دیوانه در خواب دین دیوانه زان بچیده چون گنج که غرضش کرد جادو را زبان بند در آرد او صد ساله را حال بعقد آموذش بر تنه حاج شاه را د و طفر بر کشیده بچشمک کردنش هم در شورو پوشه و قاتش بالا بلند که بر چین زویر کی لشکر رنگ که دارد طفل ادیا قوت بد که دل را آب زان چشم است که دوان بسته از نارنج نوزد چو سیمین حخته شد بر تخت یاس که گر گویم بشنختن نیازم در فل جان کنم جانی شش	آهنگ عشاق این پرده برداشت بسته بر در باغ گذشتم بچنگ باغ در خون چنگ باغ بصایر نقل او شکسته دشمن ندیدم جز خار خشک در سر که از خاطر نیکو در پری دور در آبش نه در دیوانه جوید بناش بر نیم چون در کمون که چون دوا گلستان بر سرش بروادر شیرین کا شهادش بندش کان بسی بهتر از دست بگشتش دل یاروت را برش زوی نمکته بر تپا بگردد بچیز بازی آن حلقه دگوش بآن سنبلی که سنبلیش او مرد بطرف آن دو عتاب شکو خند معلق کرده است از آفتاب که فاقم را بر شکسته شستن گشت دلیکن خوشه از نقره خام بد صو گندس بر بجان خوش جهان را شاه داورانده شام
---	--	---

گفتار در سرودن تنگیسا از زبان شیرین

چو رود بار بدین پرده برداخت دلان پرده که خواندش چهار دلم خاک آتش گشت ای سرو چالا ازین تنگیس رسن گردن چو پتلا اگر گردن کسے کردم چون پتلا نثار دجای پیلان خانه نور بجان آوردن دوشنبه بنگر بند را درین چنین گناهم پهره خاک را چندان کنم گرم چنین خواندم نطالع نامه شاه ز جوش این دل جو شیده با تو داهم گرد زخوی که دیکش از در چشم تنگیس ترکیه کرد دگر از لعلم سلافران برستافت که از تو جود خویش آشفته دیدم اگر خطت کمر بند و بنجو نم حقیقت گر خوردنم ازین پیش کسے کو جز تو طامد کشد دست اگر چون فندقم بر سر زنی رنگ رطب چینی که با غلم ستیزد کسے کو با تو ختم کار دارد	رسن گردن آیم چون پتلا نباشد پیشه با سیرغ همزور بجان بین کا دریم دیده بگر اگر عذری هست آدم بخوام که اقبالم بد نشو و آرم که صاحب طالع بچکان بوداه پایه دایم پوشیده با تو بخورده در میان در دوش باز بند آمد چو بندے جو نمود هم از ستانقن تادیب یافت برنجش بگر چون در کشدم نیایه نقطه دار از خطا بردم برواید دلدانش کنم ریش بشن ادا آب انگورش کنم دست و غلام نیاید جز تو کس رنگ زمن جز خار و بچش بر نه خیزد ترنج آسادم بر خار دارد	بگنج آسمان در خانه من پهره که فرو آید بچا است در انصفت که خواش لا قدم دستم چندان زمین بابوس برک بسلطنت را برنج چندان ختم من آن بیکم که طالع اء دارم بریدم تا پیامت را گذارم زبان گر بر زار آتش زبان ختم لایم گزده بر کمان است دگر غم بستی تیری آسمان چو شمل سر آوردم درین در دگر گیر خیالت کار سن است من آن با غم که میوه کس بچید جز آن لب که شکر دارد دانه بر آنکس چن مان پیسته خدم دانه کو طبع دارد بسیسم اگر خود آفتاب آید و گراه	تنگیسا ز دو چنگ خویش بخواست چنین بگری برون داد از عاری بر آنکس سایه چون سر در خاک رسن گزشتن چون ادنیابی دو عالم در یک دیرانه من بگنجد بپشته در گیاسه شفیعه بایدم دان جز کرم است که بختش بر آرد کون کوس که از خاک تر بر تر ترا شرم چو بچکان پای زان دریا دارم هم از کج تو دامت را گذارم ز نام باد و طلعش در میان بزن تیر تر آن کمان است بشاری ز خاکت تو قیامت نمادم جان فوج چون شمع بر سر بآب دیده دامن گیر چشمت دش پیدا کلیدش ناپدیدست ز باد ادم نیاید کس نشانی که جز تو بسته بختاید ز خندم بموم سرخ چون لعلش فوسم بدین میوه نیاید جز تو کس راه
---	--	--	---

نیکسای غزلان چنگ سیفت	سکه طبع بار بد با ساز چشمت	نیم دست بیا بد ما غم	خیال گنج می بیند چرا غم
کدامین آغوش دارد چنین جو	سرفروختن بار بد از زبان خسرو		کدامین بار باد باشد چنین جو
زیر کان جهان خج دور کشم دست			کدامین مستور بودم آنرا شست
مگر بهر آگشت آهوسرگاه	کز دزدانه بر طوط خرقاه	مگر دی ماه که دارد می بهشتی	کرین دوزخ بدید آید بهشتی
مگر شب بند شد آفاق تصویر	که به بار بجا برفت کافور	مگر در باغ شیرین است خسرو	که میروید بهای تازه از نو
مگر شیرین شیرین در آمد	که ناگه شوری از خسرو آمد	مگر غناب شیرین شد مشکربز	که طوطی گشت سلطان چوپر بوز
مگر دشت شدن طاق خوش رشید	پراشتان کرده برگز از رشید	مگر سر در طارم سر بر آورد	که مارا سر بزرگی دسر آورد
نخاه آید از دوزن در افتاد	که از در فتنه بر نظر افتاد	مگر با است آب زندگانی	که از ازنده دل دارد نهانی
مگر باز سفید آمد فرادست	که گلزارش از باغ سیریت	مگر یاد بهشت اینجا گذر کرد	که چندین خیمه در اثر کرد
مگر شیرین لعل افتاد نوشته	که از هر گوشه خیز و خردش	مگر کاقبال شمع نورافروخت	که چون پروانه اربابال پرخت
چو در دام آید آن آبجی طناز	که بر پیش او خود کرد انیس طناز	به شواری تواند رفتن از دام	که بود انگاه تو سن آنرا نام
بخواهی دولت آن رنگ پیرا	که باز آرد بهانیک اختر را	بترابیا فحشلت خبر گوئی است	بگویم راست سر در راست گوئی
منم چون خوشه گندم در دود	مرا چو داد و گندم نموده	بسین کز توست خشنه نمودم	تو واضح بین که چون نام تو بودم
ندادم نیم دل سپاد شاسه	دلکین در دل چند آنکه خوابه	که کوب غمت گشته است دم	که بخت بدگلد زو بر فوتم
دل خون گریه از غم چون گریه	کدامین بیدل از غم خون گریه	تم در دوزخ جان نرسد	کدامین کافران بجان نرسد
چو بنی زلفت تو بیدل بودم	دل خود را بر زلفت یار بستم	بخلوت بابت دارم شایه	در نیم کردنی ترغیت کایه
چو فریانی کر خندم بهین کار	مگر تار است تا بر نیدم ایام	مگر مخرای بخلوت بار دادن	بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که حزم را هم نیاید	بده را آنچه او بداد کم نیاید	چه باشد که چنان آب جیات	بنارت برده بنشیند رکات
چو بر ز بار بد زنیسان نواز	نیکسای ازان خوشتر ادا	نخله چون گل نود و خوشترنگ	نور و زایر غزل در ستا بجنگ
نیم چشم بیدار تو روشن	سرکویت مرا خوشتر ز گلشن	خیالت پیشوای خواب نور دم	بنارت تو تپای چشم در دم
تو خوشدل داغ مشکبزم	ز تو روشن چراغ صبح خیزم	مرا چشمه چشم را چراغ	چراغ چشم را خنده باغ

ن گویان از زبان خسرو

<p>پوی غور سے کہ رویت بر سر است جہالت چون چانی جان نواز د تو نیز آرا کینه بر دست یابے</p>	<p>گفتار در سرود گفستن نکلیا از زبان شیرین</p>	<p>اولان بخود که آن سگ گار است کے با جان چانی در بنا زد ز عشق خود دل خودست یابے</p>
<p>بہین آئینہ چین اے بت چین ترا خود آئینہ چشم منت بس بدان داد کہ اور آواز ہرست</p>	<p>کہ باشد غنیمتین بین غنیمتین کہ نماید بجز تو صورت کس کہ بی تو غنیمتینم چو ہرست</p>	<p>کہ ہر دم نقش و نگار کس پذیرد ہمکن ہر گیتے تاب سیم ہر زحمت کہ زحمت یاد دہست</p>
<p>تو بر تریاک من الہر طالسوز کھون کا قنار اندستہ دستی زنی ہر ہر عہد بر سینہ غلے</p>	<p>ترا این روز دا گھو سن بن ہن گرنی دست لیکن پلے بے مرن ہر مرنے ہوا بلے</p>	<p>وہاں سنی تو باشد و شکیر م چو اندری بنا شد ارکشتن میان در بے زاد دیا ز آ</p>
<p>نہے زشتی کشیدم بدورت خوت تو اگر دست بالے ہرستم چو داری از حال غولیش ہور</p>	<p>کہ سختی دوی مردم را کند سخت بکرم ز ریتے زیر دستم دہا کن تا ترمی نیم از دور</p>	<p>چراغی را بر دھن کہ ہم بدین باز چہ نقصان کچھ از بت پرست ہمیں امید روزی می شمارم</p>
<p>طوشا و تیکہ لے در ہر تنگ شبہ کہ محل کی گونت شوہرست تو دادم عثمان کار سازے</p>	<p>۷ نام دہی بر نالہ جنگ بچشم تا قیامت ہر کیے دست تو دانی گر کشتے دی نوازی</p>	<p>چو شمع صبح دم ہر بیت ہم ندارم بیش ازین تاباقت از ان بہتر کہ تہو زہد ہاشم</p>
<p>گھیساجون دین بیاہ ہر جنگ مراد کویت اسی شمع بخونی اگر چون گوشت دم میری ہر</p>	<p>سہ تے بار بدرفت آہنگ من درین برین ہر ہرست آواز حزین چون عذر خوان</p>	<p>ردان کرد غزل را در صفائے نکاد نہ پران دست گونی چاے خود دان آیم ہمیں ہر</p>
<p>دلم را می کہ اندیشہ این است تسے کو بارین دل ہرست باہ بے گوشتم کہ دل ہر دم از تو</p>	<p>بسرانے غم دل ہرستا بد کہ بلیق نادر دکارم از تو چو در خدمت بنا شد شخص ہر</p>	<p>ہمہ ساجد لا زرا پیشہ نیست نہا بد دل کہ از خدمت نہا دور شاہ دل نیز یارت برگرفت</p>

بدان جان که چنین جان فروست فرو نامدم ز تو خاکه دومیست لدام پیش ازین چمن ماه بخت همه که بود به نجاه یا نشت مرا فرخ بود ره تو دیدن چنین دان گر لیم پر خن و کینه محلایه کافریش کرده است چو شیرین دست برد باد بدید بزن ای که نشه بے راه گردد	که هانم پیور غرقاب غفلت چو ذره کو فردا اند ز خورشید تو دانی و مرا نیک طشت با تیغ چه باید مدگره بر پا خود بست مبارک باشد آواز شبنم بدن که بشکند رازنده کردی ز تن تابان پیدا آورده است ز دست عشق خود را کار بسته مگر کین داری کو تاه گردد	بدان چشم سیه کا هو شکار است چو گشتم ز تور بنور و تناس چو در ملک چالت تازه شد را پس از عری که کردم دیده جانت تنوے بر فردا قصده را خلاف آن شد که از چشم نهان ایدم هست کز ربه دل افرو نوائے بر کشید از سین زنگ نیکساز در زخم جادوی سخت	که ز تو بوی تو چشم را بغبار است چو بای که جدا اندر در یا عزایت یا شال تازه فرست کم از یک شیب بوسم خاک پست پس از چشم گردان مرده را چو از چشمم بد آن ندگانی بر دانه چشم با هم تنگی رود ز پس از دکان در ساز با سنگ پس از نگارین غزل بر آویخت که شب وقت دخواهد اندام و نه شب با بین آستین چند نداده هیچ نیاد استوار بسا سبک که سبکمان کرد و مگر غور باید کردن اشب ز گلے که هر روز دخواهد بود نور و ز گلایه که گزارد گل بر بر و ز رخ خورشید و آنکه گرم شتاب بکا آید تر و ز ز چو دانے فراموش نیز با هم در شمار است و مل است آنکه زندگانے بر آیم زمین اگر دین پیش کشم
گفتار در سرودن شستن نکیساز زبان شیرین			
بدرین سخته چه باید کرد سخته ان باشد که فردا از کوشم همان ندیده جانان چه سودا چو هنگام خزان آید بر باد چون کس حساب آورد محاسن کسادی و چو من مغلن بر انگیز شکسته بستر نیز آید بکاس بدرین صبر خریدی باز فروکش چه باید مرد و ای که در بر تو	بستانا به که انداز طرکان و چو بر فردا نماند امید دار بهای داری از کبر خوار و ز گل آن بهتر کرد گل آب خیزد لب یا دانه قطره آب بخش کالای کاسد تا توانی اگر چه زب و زن از دین حیات تناس من از عرو جوله به بیخاست ز تو راضی ست که خشم	که شب وقت دخواهد اندام و نه شب با بین آستین چند نداده هیچ نیاد استوار بسا سبک که سبکمان کرد و مگر غور باید کردن اشب ز گلے که هر روز دخواهد بود نور و ز گلایه که گزارد گل بر بر و ز رخ خورشید و آنکه گرم شتاب بکا آید تر و ز ز چو دانے فراموش نیز با هم در شمار است و مل است آنکه زندگانے بر آیم زمین اگر دین پیش کشم	بسا سبک که سبکمان کرد و مگر غور باید کردن اشب ز گلے که هر روز دخواهد بود نور و ز گلایه که گزارد گل بر بر و ز رخ خورشید و آنکه گرم شتاب بکا آید تر و ز ز چو دانے فراموش نیز با هم در شمار است و مل است آنکه زندگانے بر آیم زمین اگر دین پیش کشم

نمایان که اندک از کمال کرد

تو برین تا توانی نازی ساز تو که سازی دگر نه من بر نام دگر جان میدهم در هوسوایی سبب آن شد که در لبی بر لب تو چون فرادار گشته به تیمار چو بر زدیارد در چنگل دی چنان فریاد کرد آن سرور آزاد در آن پرده که شیرین ساختی سنا این سوسه ترانه بر کشیده ملک فرمود تا شاپور طالع درآمد در زمان شاپور شیار بس آنکه گفت کین آواز دهن حکایت برگرفته شاه شاپور پس بیک بردن آمد خرگاه	که ما جانم بر آید میکشم ناز که سوزم در غمت تا میخوام ترا باید که باشد زندگانی بگفتن مرد را به پوش داری مرا زین بهتر که تیمار میدار بدین تیر سکه که من گفتم سردی که زان فریاد شاه آمد بفراد هم آن گیش کردی شه آواز در آن سوسه پیراهن دیده بجز خسرو سرا که در غا گرفت دست گفتا با کلاه	منم عاشق مرا غم ساز گشت مرا که نیست دیوار تو روزی اگر من بر خوردم زان بگفتی خلافت آنکه فراداد گفتار تو دادم آن که صحبت جانان دل شیرین از آن چربی باخورد چو شاهنشاه شنید آواز شیرین چو شخصه کو بکوی ملا گوید چو زبیران از دو عاشق در غا بان آواز خرگای پراپوش اگر چه کار خود چند از دست	تو مشوقی را با غم چه کار است تو باقی باش در عالم فردی تو به خوردار باش از خور دلی بفرودی که خادای چنان ناز من را غم دگر نه بک آن نیست که چن دهن چنان عقل باست تسل کرد و شدد ساز شیرین بد که آن حکایت باز گوید ملا و ملایان از راه بر فاست سحرگاه شد بی صبر به پوش چو خود را دستگیری دید شست چو آواز دست از شش مبین آید جهان دیدند بیکسره زور و لور چنان که زبیر آید بردن ماه
گفتار در برون آمدن شیرین از نیمه پیش خسرو			
چو عیالان سرست از سر مهر مژغادی سفتش بر فرق خود جا چو کار از پلایه بوسه بر آید ملک جبرانشده کان بک زهر آنکه خود را تا بر امرو چو شدا نشت کان خنم بر موند بزرگان جهان را جمع سازم	پایه شه را فدا آن پرچم که شدا تاج بر سر نه بر پلایه تقاضای دهن بوسی بر آمد چرا شدا و چون شدا بآنگ بنام نیکای در داندل افروز بر در حمت نیامد و جز به بوند بکاین که دلش گردن فرادم	چو شدا مشوق و امولای خود هر آن خدمت که یارش باز میکرد آزان آتش که حفاظت گذر کرد نهان در گوش خسرو گفت شاپور کون سد که طلعت دشتی شاه بسی سو کند خور و عهد است بسی باید کنی در جام ریزد	چو شدا مشوقی را با غم چه کار است تو باقی باش در عالم فردی تو به خوردار باش از خور دلی بفرودی که خادای چنان ناز من را غم دگر نه بک آن نیست که چن دهن چنان عقل باست تسل کرد و شدد ساز شیرین بد که آن حکایت باز گوید ملا و ملایان از راه بر فاست سحرگاه شد بی صبر به پوش چو خود را دستگیری دید شست چو آواز دست از شش مبین آید جهان دیدند بیکسره زور و لور چنان که زبیر آید بردن ماه

یک اشتیاق دانا با هم نشینم کون پایش بفرستد در آمد لبش چو در درخت کرد دل از دست چنان منور اند کشش با دین رغبت کشاید چو آید در کون خسرو دل دوست بزرگان دیده را بر او میدو گه از غول جعدش باز کرد گه از فرق سرش میگردانند گه بر آتشش زدی دست گه دستینه از صادر بوی گر آوری فردان شمع پیش نشاط در دور شمع پرست ز باجک سحر خوشتر از نوش بر نیان منته و صانع بود بش زدی قناعت با خشنود ملک فرمود تا هم در شب آناه نشیند تا بعد بکینش آرد پای چو کوب در کابش چو رفت آن نقد سیمین بارنگ شبهش که چو کوهنسل خوش	بر من یکدگر عالم به نسیم مرز لغش بر تاسه در آمد بجز ساقیانراست کرده کز اسباب مندا دور اند چو مقناطیس کاهن را را بید بدن اندر شادی چون گل پست شکر در بحر خود عود میوخت در شب بر آه مشک انداخت غلامان کلاهش بر نماد که سیر زید چون سیاه پیوت باز در بندیش از نموت در دیکه دلال دل خویش بشیر مست مانا شیر مست دانه از غزن کرده فراموش گه در پیش گه در تاز بود نوز سکه کین انداختند	چو محمد شاه را بشند شیرین خروش نیر ویم با پای ده از شادی چون تو انداخت واغ از چاشنی اسه کز خوش دیکین و صحبت زینهاست دل خود را چو شمع از دیه پاوه گه میوز کس بر پرندش گه سوز حقیقتش را به گفت که از گیسوش بجز بر میان گه گفتی تنم را جان توئی تو گه غافل از لاش از پای کنده دلش در بند آن پاکیزه دل مدن میداشت خوش را پای دل زن چون لاس ساز میکرد بر آهنگ عشرت داشتند شب ششم که کار از دست شد	نخند بر کشاد آناه پر دین سلاح مطربان را خواند که در مطرب خود شید سلطه از لذت کوه شمعوت از خوش که در عاز و ناز نهار خواری پر ناله را بر دین بر آمو گه بیست نبیل بر کندش بجز آوری زنج چون سبب که از غلش بنادای هم را قند گه گفتی مراد را تو تو بجای طوق در گردن نگند بشاد بازی آتش گشت خور که تیر در عقید نوک الماس بنو زاین را ناز سکر دیده خوشی نگذشتند غرض دیوانه شهرت سبک مشد بر چو خوشی روشن کند راه چو در عمل ز رفیش آرد که از پرده خدا داند حسابش تا که یک کشتیها نشا بر آسود و می خوردن ناسود
<p style="text-align: center;">گفتار در رستین شیرین بقصر خسرو</p>			
ز نقد سیم شد دست جهاننگ گرفته راه دارا الملک پیش	ملک کرد دین بادبان بشیر مطرب را کار فرمود		

بعض ابر سیاهی دهنش	هزار ازنده کرد از گنج دهنش	د آمد مرد را بخنجره دارد	زمین تا در بنار دیر نیارد
نیز در بر بے توفیر دریا	نبے باران شود دریا مینا	نبرد مرد تید دست بست باجه	نه از دیر اند کس خواہد خرابه
نبے فرمود تا اختر شناسان	کنند اندیشه دشوارش آسان	بجوید از شب تاریکی که	بروشن خاطری زد که مبارک
کشاید همدان ماه دل افروز	برج آفتاب آرنده آن روز	رمه بندان بروشکل کشادند	طرب طالع میون نهادند
بگردی چو بر پیروزه گون	عوس صبح را پیروز شد نخت	همان بست از منج پاره کردن	عجز ز عالم از بس چاره کردن
شه از هر عروس آرایشی ساخت	آئین فرستادن خسرو جہت شیرین		
هزار اختر سیہ چشم دہان سال	سراسر رخ موی نرد و خلخال	هزار اسب مرصع گوش تادم	ہمہ ندین تمام و آہنیں سم
هزار اختر ستارہ چشم شیرنگ	کہ دوران بود بار قنار شان لنگ	هزار از بختگان نارستان	برنج ہر یک چراغ بت بختان
هزار از اسیر دیاں قصب پوش	ہمہ زمین کلاہ و طلقہ دگوش	ز صندوق دغونہ چند خردار	چو شک گندہ از لولوی شہوار
ز صفر شہاکہ پردیا دزد بود	ز صدف بگذر کہ پانصد بیشتر بود	ز طاووسان زمین صد عمار	ہر طاووس در کبک ہلکے
یکے ہدی بزر ترکیب کردہ	ز ہر خاص او ترتیب کردہ	ز قہر بیتون تالاق کسری	چینیت باروان با طوق دہرا
ہمہ روضہ زرکان چون شد	عمائے بر عمامے ہمد بر ہمد	زمین با عرص نیزہ نگاہدہ	ہو از ارنگ میرق رنگ اودہ
شکر ریزان عروسان سیراہ	نقبہائے شکر گون بہرہ براہ	بگرد فرق ہر سرد بستی	عوائق دار بہر فرق بندی
ز پشت زمین بر اسپان داد	ز گیسو کردہ مشکین تا ز یاد	بگیسو در نہادہ لولور زر	ز دہ بر لولور زر لولور تر
ہدین آئین بدین رونق بدین	چنین آرایشی از چشم بد دور	یکایک در نشاط و تاز رفتند	باستقبال شیرین باز رفتند
بجائے فندق افشان بود بکر	دافشان ہر گنجی چون فندقی	بجائے طرہ گل ناہ مشک	مرصع لولور تر از زر چخشک
گفتار در آمدن شیرین از قصر خود			
بمسوے ملیان			
چو آمدند شیرین در مداین	چو در برج محل تابندہ نور شد	ملک فرمود خواندن موبدانرا	ہمان کارا گمان و بجز دانرا
ز ہر کلمے کہ شد چون نوبیلے	کہ ہر کج جان شیرین ہر کج افشان	کہ شیرین ہم ہر چہ شستم ہم	بہر موش کہ بنوازم سزاوار

زمن پاکست یا این مهتاب	که داده کرد از نسیان زنگنه	گر از راجهت سازم جاکن	بدگردن فرازم جاکن
سے آن بہتر کہ با گل جاگیرد	کہ ہر مرغی بہجت آرام گیرد	چو برگین بناشگا ز آفت	بکاہ آہن کہ اندر تنگ اسفت
ہم کہ داد جنہا بر گرفتند	بر آن نخل آفرینہ بار گرفتند	گرفت اگاہ خرد و شب خیر	بروز خواند مہر کہ انہیں
سمن را نقش بر آئین او بہت	برسم موبدان کاہن او بہت	چو ہندش ز مجلس خاصگی داد	دردن پردہ خاصش فرستاد
سادت چون گلی پر در خواہ	گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو		بیارا بدین آنگہ مدخواہ
غمت اقبال پرود ز دکلاہ			چو دقت آید ہند بر زرق شلہ
ز دیار بر آرد مرد خواہ	کہ بدست شود ہر تاجا خاص	چو شیرین گشت شیرین ز جلاب	ملارد داد خسرو را کہ در باب
بوز کن جاہ بادہ نوش با د	بجز شیرین ہمہ خوش بادت	جلوت بر زبان نیکانے	فرستادش چو شیاران بپاے
کہ جاہ بادہ در بانی کن شب	مرا ہم بادہ ہم صافی کن شب	شو شیرین پرست اری پرے	کہ نتوان کرد بر قلعہ دوستے
چو ہستہ مرد بر سر زندود	کہا بش خواہ تر خواہ نہکسد	وگر چون بر مرادش دست آید	بگوید مست بود مست باشد
وگر بالاس صد بکری ز بندود	بشیری بدیگر کس کشدود	باستان کہ نقل غولش کشد	بشیری زو ندان کرد فراد
خوش آمدین سخن شاہ عجم را	بگفتا ہست فرمان کن صم را	دلیکن بود روز بادہ خوردن	چو خورای فیشاہیت کردن
نولے بار بد لجن نیکسا	جبین ہرہ را کردہ زمین سا	گہے با بار بد گنتے سے از جاہ	بزین کا سالانہ دست نیک گہا
گہے گنتے بسا قے لغتے رود	بدہ جامی کہ بادین مہش پردہ	لکنت یاد شیرین تلخ بادہ	بالب کردہ و برب نہادہ
بشادی ہر زمان میخورد کاسے	بر نسیان تاز شب بچہ شپ	چو آمد وقت آگاہ سواد	شود و عروس خوش داماد
چنان شد مست کہ دج شہر	بہاے عاشیش بر دوش نہ	چو شیرین شہمتان گئے یافت	کہ ستے شاہ لا از خود ہی یافت
بشیرینے جمال از شاہ بخت	نہادش جبتہ شیرین ترا بخت	ظریفے کرد بیرون از نظر لے	نشاہد کہ داستان حرینے
عجز سے بلوہ در خواندہ او	ز نسل اہران داماندہ او	چو گویم چون کس گر گتے بخت	نہ چون گرگ کن چون رخت
دوستان چن و دیک کہ بخت	ز زانو ز در و ز تن نا بخت	تنے چون خزانہ از کور پخت	بر دوشے چو کجاست از رشتہ
دور نہ چون چو ہند کہیشہ ریشہ	چو غفل ہر کیے نہری شیشہ	وان دہش از شاخ شا	بگوزنگ سیاند از فراخے
تکلیف بردیش برب قتادہ	دانش را شکر بر نہادہ	نہینے فرگے بر دوسے بہت	زدندان بلکہ زرنج شکاہے

چون کسان

مژده ریزنده چشم آشفته امده	زخوردن دست دندان آشفته	بعد از دور بر بستنش آناه	عمر سانه فرستادش سوی شاه
بدان ناستیش را از آید	کده مه از ابر فرقه دانماید	ز طرف پرده آید پیر مردن	چو یوزی کاید از پنجره یرون
کران جان که گفته جان نبوده	بند که یک دندان نبوده	شماره ایست در حالت چنان بود	که در چشم آسایش ریمان بود
وایک این مایه پوش پوشید	که خوشتر زان رود یک براس	کمان ابروان راز بر انگند	بران دل کا هو سه فرجه نگند
چو مید انگده شد گله ییزد	وزان صد گرگ رو با ییزد	کلاغ دید بر جاسی	شده در حد لبه از دها
بدل گفت آنچه از در پستیت	بخال خواب سود استیت	ز بس شیرین این تلخ دواست	چو شیرین کز ترش دلی گشت
لے چون غول منی رهنش بود	اگان افتاد کان در زلش بود	در آواز سستی بد دوست	فدا از جا خوشی خور و شکست
صد جلد بلامر دست آواز	که مردم جان مادر چاره مان	چو شیرین بانگ دوا اند	بفریادش رسیدن مصلحت بود
برون آمد ز طرف هست پرده	بنام ایزد منی جفت کرد	چویم چون شکر کد ام است	طیروز چه که ادم ناتمام است
چو سرود کو بود در دانش نوش	چو مای کو بوداه تصبش	مره خورشید با غویش در مش	گل از صد بار ملکیت بیش
سب کاید پر سیدن طالش	بهشته نقد بادی از جالش	بهشته بیکر از جان سرشته	لے نام طبع بریخ نوسته
جهان افروز د لبندی پزند	بخر مناس گل و خروار افتد	برای تازه چون گل خندان	سمنوار کند از شندان
غول بوی زویش مشی را	چنان کز نقش کبکی را	ز خالش چشم بدر خواب نه	ز دیده نقش او بر آب نه
زگری داری آن شک چو سنگ	تراز دگاه ز میزد گیسنگ	لب دندانش از نور آفریده	لبش دندان دندان لب گزیده
ز گوش دگردنش لولو خندان	که حست بر جان لولو خندان	لخ از باغ سبک دے نیس	دان از نقطه مو هم میس
نیش در با سنگ جان بود	تراز دوا ز نقش همان بود	عقیق نیم زنگش سنگ دشت	کذا بجز او کس نهند نگشت
کشیده که دیشکین کند	چراغ بسته در دود سپند	بنازی قلب کستان دیده	بوسی دخل خودستان خوریده
لے چون تازه گلمای لادیز	گلاب از شرم آن گلسوق	نخ چون شیر اشکر شرسته	لبا شیرش برابر شیر شسته
سپید دزم چون قاتم بر دشت	کشیده چون دم قاتم گشت	زتری خواست اندامش بچین	زبازی زلف اندامش بچین
کشاده طاق ایردنا سر دمش	کشیده طوق غمضت با گوش	کرشمه گردنی بر دل سنان	خار آلوده چشم کاروان
ز خاطر با چاده گردنی برد	ز دلبا چون مفرج درد برد	گل شکر کد این گل چه شکر	بدودا انده بس اندا کسر

ملک چون جلوه دلخواه نوید	تو گشته دیو دیده ماه نوید	ز نور در آفتاب دل افروز	شبنا گشت اندر روز
چو دیوانه ز راه نوبر آشفست	در آن سحر و آن آشفست گشت	حر که چون ابادت گشت بید	بالین دید سر دایمین باد
عروسی دید زیبا جان در دست	تورس گرم جان در دست	بند تلخ گشته ساز کارش	شکسته پسته شیرین خاموش
نهاد بر دامنش ساغر مل	شکفته در کنارش خوش گل	دو تکلیف طلق بر حلقش داده	دو سیمین نام پریش نهاده
شقائق با بنفشه در مناجات	شکر میگفت فی التاخیر فان	چو ابر از پیش روی او بر خاست	شکسته شایسته از راه بر خاست
خرد باردی جانان کیست	شرع بنیان انی فریب	نورستان در آمد خوابه سست	بجز ز دیو بود وقت سست
نور خیزان بهیو جی بود دیده	نه صبح زان مبارک دیده	شازاد دل گل چین را آمد	چو گل ان گل فندقی آمد
پس آنکه عشق را آوازه دارد	صلوات ای تازه دارد	کازیب سمن بر قفس ساریش	گله با او ز کز فست ساریش
گله باز سپید آمد فرا دست	نور و باغ را بر سینه نشست	گلزار لبتش طالعیز هر دواز	بجز تر خیر شد بر سینه باز
گولن اده میکوشید با شیر	بر دم شیر زنده عاقبت چیر	احسان یافته چون عقل مد	چو آینه در گلن اده بر سر
نه با گنای مظلومان شنیده	نه دست ظالمان بر در سیده	خگرانی کرد ز خازن خیر دست	بیاقوت از غنچهش نه دست
برون بر فاندل پر در داد درد	هر آه و دوا گل پر گرداگرد	خندنگ غمزه با پیکان شد حجت	به پیکان مل بیایان حجت
مگر شسته خضر بود و شب سیاه	که در آجیات انگنه ماه	چوخت پیل شد تنه عالج	حسابش بر لب آفت انگنه
بصره سحر بر دست میزد	دیر اندیکه در صفت میزد	طبرزد با نیش ساز میگرد	از عتابش شکر با بار میگرد
نگویم در نشانه تیر می شد	طایفه آبتخوان در شیر می شد	چکیده آب گل در سیکو عالم	شکر بگذاشته در مغز با دام
شده چهره میانی با میانی	رسیده دان میان جان میانی	شده پریشان مر جان مهربان	بیکجا آب آتش عهد پسته
ز رنگ آمیزی آن آتش کوب	شبستان گشته پر شکر و میا	شاد و ز تبرک خواب گشتند	بر وادید با قوت غنچه
شمار دزدی در خفته در پیش	بنفشه در بر دزدی آغوش	بیکجا هر دو چون طاووس نشسته	که سخن خوش بود طاووس نشسته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند	خدا را از فرین از سر گرفتند	آب با ندام را تا دیب کردند	نیایش خانه از ترس کردند
ز دست خامگان پرده شاه	نشاند رنگ عروسی تا بیکجا	همیلا و سمن برگ و هایلون	نرخاد ستم را کرده نکلون
همیلا و سمن برگ و هایلون	که با شیرین یکا یک عیش را کرد	ملک در نه بختگاه نمیشست	نشانده آن چنان از شیرین دست

بزم آراشی در خورشان کرد	زگوهر سرخ دانه زر زرشان کرد	بها و نایاب بود گزین داد	طیروز خود پادشاهش آیین داد
سمن برگ اندر بلای بار بست	همیلاز اکیسای خود ساخت	پس آنکه داد انشرف مشور	همه زمین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار	در آن کشور عمارت کرد بیار	وز افتائے که صفتش نور دارد	بنالویند از شاپور دارد
لکس را کار از آن پس نمی بود	چو دولت بامرادش همی بود	چو آنی و مراد و پادشاه	ازین بهتر بود دیگر چو خواه
بنودی روز شب بے بازده	هم از خور و دانه کرد و درود	جهان خودی بیکه خوشگوار	غم کار جهان غم چون چه کار است
بخوش طبعی جهان بیدار خود	تقصای عیش چندین ساله میکرد	پس آنکه چند چون بیدار شد	از آن بیوده کار بیا نخل شد
چو گویش دید بان بر عارض	چو آن را ز دیده موی بر کند	نیست تا عدم موی امید است	درینا کان مگر موی سفید است
چو در میوه آرد سفید	پدید آمد نشان نا امید	مگ تازی که آید گم کرد	بگوید آهوش چون پیر گردد
بنفشه زلف را چندان در بیت	که باشد یا سمن را چشم در خوا	کمان ترک چون در افتد از تیر	دفعه باشد کس با مطرب پیر
شب چندان آن دیدن است	که بر ناید فرغ صبحگاه	چو باشد تندرسته جوانی	حالات چون نادر زندگانی
چو بیماری دیر راه گیرد	چو سنگین دل چراغی کو نمیرد	هولے باغ چندان بود گرم	که سبزی بر سفیدی راه آرم
چو بر بزم نشاند برت کافور	ز ابرو کرد و باغ رنجور	چو کندم را سفید و داغش	شود تلخ از بود سالی در بخش
چو کاز شوی گردد جانش فام	خود و فرائض مفرض ناکام	بخار دیگ چون کف بر آرد	همه مطبخ بجا کستر بر آرد
سیلای عطشی را گویند عیش	که داری آسیای چراغ در پیش	اگر در مطبخ با مشک عطر	شوے زین آسیا کافور بیکر
بر آنکس کایا گردی نشاند	نماند گرد چون خود را نشاند	کے کافور بر دین آسیا کرد	بصدور بیا نشاید غسل آن کرد
چو آن چیمت سودا است بکر	دزان سودا تناسل میسر	چو پیری بر دلاست گشت طلع	برون کرد از سر این سدر طلع
چو آن گشت پیری را چهره پیر	که یار از من گریه چون شود پیر	چو آنش داد پیر لغز گشتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسان بجا بیزد	چو سیاه لب بیت سیمین گریزد	بود در نیم سحر مردانے	که در دنیای بے یار بماند
چو از دانه باشد جهانگیر	چو مردم پیر شد دولت شو پیر	میوه بے جوار غم ز دايد	که در خیم یا بن غم نیاید
غم از دنگی بگرداند علم را	ندانم هیچ زنگی تا حتم نسیم را	یا بے توتیا خیم از است	که فراش زده هند و سن است
منقبی سر که پیری بر آمد	سیاه صبحگاه از شب بر آمد	ز نیمه شد با گوشت کفن پوش	هنوز از نیمه بیرون نادی از گوش

چرخ خود در نقشه یاسمن یافت گه بر تخت زرین نرد پیشت چو تخت بار بدشیرین شیدر چو میدانت کز خاکی و آبے درخت پیوه تا خام است خیزد بنز است بود با خسر و حال فروزا زمین بدشیرین کا خداوند جهان را کرده از نعمت آباد حکمت کن را نکه نا که در کینه عمار و مروت انکه ابله فریاد صفت کادل از پیوند کج خاست چو برگ باغ گیر دنا تو الی چو سیله زمین خواهد پراپوه جهان شود بر دست جور سانی ز مثل خود جهان را طاق بیند ز خون بر خاک غلغلان خوشند لوتیله برادر دوست ناگاه خود مندی شاهی هر دو دار کے کز بر زور کعب سازد بانی نال بدخواه تو باشد فردخوان قصه دارا جمشید	ز پیری در جوانی بس من یافت گه شیدر را چون نیت نیفت شدند این پادشاهان همگانه هر آنچه آباد شد گه در خرابی از آتش سودا نش کوش بچند خوابش چون توان کردن پدید دعاے بر کند غلوت نشین که نفرین داده باشد ملک باد نشانید جز آتش کدشت را چو پیشش دهد باد شکو غیر و کوه ابراز سر کوه ترا بر گزیت را تو از سر جهان خود را با ستخان بنید کاین بیچارگان اهل شستند کند دست دراز خلق کوتاه سفیدی سیاهی هر دو دار قیامت را کجا تر تیب سازد بخت تو مشر راه تو باشد که با هر یک چه بازی کرد خورشید	اگر چنینیک عهدی پیشه میکرد گه میکرد چنگ بار بگوش از غلب گذشت یادش آمد سزا تو بیدرے نگرید لے کوشیده در کار سانی چو آن گادی که از دشمنیزد زن پیر از نفس لے جوان بسا آئینه کاند در دست این چو دولت رے بگراند از را چو دراز حاضران میرد پیر نحو که گزند کشنیز رخاک کمن دولت چو باشد پیر چونند ز مغزوری که در سزا گیر رحیم افک بزدان خوانان ظالم را چونیک خواه گردد نجات آخرت را کار گرایش ببین پیش از تو شاهی که در وند هرین شهره آهنگ آشنایان چو خرد دیدگان یار گرامے	جهان را عهد بود اندیشه میکرد گه میگفت با شیرین هم آغوش خرابی دهل آبادش آمد به بدی چون سزا تصانیف چو کرد بخت حال پیریزد سخن داد و دادش شد آید لے دیگر یکبار دل بر لے لکه بدشیرین دتا پیریزد از تیر سحر که بر نشان سیگشت از نفیر و ادخوان همه کله در بر موی کند شاه کشیدش پیش از ان بودید رسد خود بوی کشنیزش بر افک رحمت را بنیاد شمع در بند مراعات از رحمت از کسیر فتیله ای دیوان شامان اجماع ظالم شاه گردد هرین منزل ز رفتن باختر نش زال ملک با خود چه بردند که دانی پرد و پوشید را راز ز دانش بود ادر اینک ناسے
--	--	--	--

سخن شیرین با خسرو از عمل

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ لایمید

بزرگ لایمید از روی گفتار خواند
بدو گفت ای بزرگ لایمیدان
پیشانی خاطر و شوریده دایم
دام کثرت اندر چند چیزست
هرگز گزراه خویشم آنگه داد
چهره فروخته بتو فین آینه
خبر ده کادلیس جنبش چه چیزست
ز دایس لایمیدان نایب دستان
نغمه دول آید کین جهان چیست
صلب لایمیدان گنبد بر دست
وزان صورت که آیه آشفت
فلک آدمی در بسته دارد
شنیده ام که هر کوبک به نیست
چو دستیم کاین صورت چه حالت
جوابش داد و گفت از پرده این
چو زین سرکشندگان یابی راک
عجب دارم زیارتیکه خفتند
و گره گفت دانا نهانے
نفس در آتش آری دم گیرد
که گرجان را جان چو کلبه خور
جوابش داد کین حکم سوال است

که آسمان را هر دانا عزیزست
شوم زده بر آتش آینه شاد
بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
که این جنبش بردانا عزیزست
غشین را نداند جز نخستین
در دانش جانور بیرون او نیست
پیر از ایزد نداند کس که چو نیست
بخشای سخن را ندان رویست
چو طره کو سخن سر بسته دارد
جدا گانه زمین و آسمانیت
رصد نمود و کانی محالست
نحوه گفت رود پیرده میار
برانی خود که چو در کجانی
که خوابیده را با کس نه
که نقاین جهانست آینه
و اگر آتش در آب آری میسوزد
پیرا با کند در خواب نادر
دل جان بی جد دیدن محالست

لایمید بزرگش پیش نشانده
مرا ز خود بزرگ لایمید گردان
هم با کثرت خود بر نیایم
نگشته است آشکارم آن نهانها
که لایمید از پیر دولت بدست نیج
باید کرد اس کشف این راز
در اول پرده میزدن لایمید
که دام زین قیاس اندیشه بیا
که نکته تابیرین دور کیند از
در کوه آیدین روسته دارد
سخنهای فلک بسته گویند
بگو تا بر چه مرکب راکب
خسته را برین قایم ندیدیم
کجا خواهم رفتن از کجایم
مردیده راه منزل چون نایم
چو در صافی و چون دریا گریبار
گوید کس چنین خستیم چنین آئے
مخالفت باشد ابرو داری آواز
سوال زیر کانه کرد خستش
بگو تا جان چندین کس کجاست
نمی پیکار خستش دید شاید

چو از پر کار تن بیکار گردد	فلک را خبش بر کار گردد	دگر ره گفت گرجان است	نقش کالبد است باطل
چو ز نیم خواب این نقشها گشت	نمک دانه این نقشها گشت	چو اینش دادگر چندین نشاند	خیال مرده را باست آید
چو گردد خواب را قدرت خریدار	طمان عادت شود فلک پدیدار	دگر ره گفت بعد از زندگانی	بیاد آدم حدیث این جانے
چو اینش داد پیر دانش آموز	که لے روشن چراغ عالم فروز	آوان نور یک پیش از صفا گشت	ولایت رشتی بر بام انکس
دگر که باز پرسد آن نشا نها	یاری ای هیچ حرفی یاد از انا	چو در بگذری بس محنت آباد	از آن هم کم آن هم نماند
کس که یازد و قصه خوش	تواند کرد شب را فرا خوش	دگر ره گفت که فرخ استا	فکر چیست اندر آید زاد
چو این پذیرش داد چون در	که چو بسک از حال تفکر	فکر در عطیات است	ولایت شد به حاجت کنوا
نمود و نمودن کاسیت	فکر با تضرع است	دگر ره گفت کرد در فلک خیز	زمین را با هوا شمر برانجیز
چو این داد به کز چند پرست	خیزد و هوای چند پرست	هوا باد است کز بای یزد	زمین فلک است خاک هم نبرد
چو از او اولین لطیف زمین بود	زمین را آخری لطیف آدمی بود	دگر ره گفتش که خرومند	چو باد در آموزم یک پند
چو اینش داد کای با یکیش	همان جان جان آفرینش	البسیه در یک نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
پاشا نام و نور خود یکدیگر است	که بسیارند کار و دستا	که بسیارند کم بگذرد که خام	چو در ادراخت دال انیت تمام است
وزیر یک خوانده ام کا بزرگ	رسید نماز قضا بر چشمه سار	یک کم خور و کاین جان بگیرد	یک کم خور و کاین جان میفکد
چو بر حد عدالت ره نبردند	بهر شمر و سیر در درند	دگر ره بر سیدش که جانا	چو گوشت بر بر نازا نیا نسا
چو اینش داد کورا و ندیده	نشا پد گفت الا از شنیده	ندیده هر که گوید بر خلافت	که در ادراک وحی را خلافت است
پس آنکه زد مثل پیر و انور	کلا این پاسخ ترا گزید و زور	نظیری گوشت که گوش داری	بدل گیلان سخن که گوش داری
شنیدم چو بود به پیشار	سلسل گشته ای هم جان به چار	صحن شکل خواند ندید بچند	که از تن چون بود جان بر نود
یک نکته بدان اند که در خواب	در اندازد کسی خود را قرباب	بسی کوشد که بیرون داور در	ندارد سودش آن کوشش است
چو از خواب اندر آید بپای	هر کسی باشد اندر خواب	دوم بود بقبری کرد انسد	که برگردن کشید گیتی نداند
از شخصه فرو افتد گر آنک	از نیم جان زند و فکر چنگ	زماندن دست باز برین بند	ز افان حضرت خیش بنید
شکست که چو پیش را کند ست	کند سر چو را در کف کجست	هم آخر کار چون جیب اگر در	هم آدم کنگره به تاب گردد

سوم بود بختان زرد آستانه کشگرگ ایکی سوا تو اند چهارم مرد مو بگشت کاین راز نه توان خاطر از خود پیش برد درین اندیشه گشته قصه نازند زمرده هر کس افسانه رانند سخن چون شکر مسمومان است جوانش داد کاین مرد آله نه ز انجم گوید نه چرخ اعلا مکن باز شهاب دین تازند دل چون بخت پیر در بخت چو شیرین دید کاین دیرینه استاد چو بر خسرو کشادی گنج کانه کلیدی کن بر زنجیری حیرینند بزرگ امید چون گلکرت شکفت خستین گشت که خود پر خورشید هو انکس کرد یار سه نایب مکن با در غمت ناید روانه همان پاداش بنی دلت نگر تجد کشتن توان بن ناکد رت بیار کین توان جستن ز اعدا	که با گرگ گل راند شبانه ز دیگر سوشبان تا طارانه شخصه ماند اندر حوله راز نه از دیوانگی با او توان ساخت ورق ناید همت خنجر خنجر نمده راز مرده کس نداند لکچ میدش از حال کالت بردست از سپید و سیاه که این نقش اندر او نگارند که دین حق مست باین نیست صلاح احمدی رود در بخت در گنج سخن بر شاه بکشاد	ر باید که سفر گرگ خوشنوار چو گرگ خزدون بود در چار سار عویس دکناس خوب چون هم آخر چون شود دیوانگی چیر چو سیر ندیگفتند بهرست اگرچه سیران کایشان امین ماند که شخصه در عرب عوی کنگریت بگنج در کشید این قوم نادر کند بکاین پرده پردار بجویش از سبیل اندام پردیز اگر بد روز در نیک روز بخواش گفت کای پیر گمانه	در آید و شبان آرد به پیکار نما از کرد باید خرقه بانس بد دیوانگی در یافت راه اگر ز مرد از د چون آواز شیر اگرین باز پیو در خانه شهاب بناحرم نه گویند آنچه بنشیند نسبت دین بود این صاحب پردن از گنبد است آواز این نیم زان پرده چون گویم من این چو اندام کباب از آتش تیز ز نیک بد گذر کانه در دست بیدیه چون توان چشم راند نصیب ده مرا نیز از توانی فر و خان از کلبه بکشته بچند چهل قصه بیل نکته فرو گفت چو کاوش خرنه لمان شیر جانش که ان طبل بریده خورد و راه که باو آن کند کاین نالغ بامار که با شیرین چون کرد در گیش که از شخصه شتر سر باز کردند بناظر با کشت فضا جبین ر
گفتار پند میدن شیرین از بزرگ امید			
گفتن او چهل قصه بیل نکته از کلبه دوست			
کاز پوزینه بخاری نیاید چو اهد کس در خرقه بانس که ای خوار دید از جنگ خجک چنان کاین سیر به زانفت چنان کاین طوطی از امواج دریا	تبلیس آن توانی خورد از این راه خوار از خانه کس بیج ز رنار با خوار می دین بندینوش شغال در کاین نالغ این باز کرد بسا سر کزبان زیر زمین رفت	که ان طبل بریده خورد و راه که باو آن کند کاین نالغ بامار که با شیرین چون کرد در گیش که از شخصه شتر سر باز کردند بناظر با کشت فضا جبین ر	که باو آن کند کاین نالغ بامار که با شیرین چون کرد در گیش که از شخصه شتر سر باز کردند بناظر با کشت فضا جبین ر

نظمی غزل در

<p>ز دانه لعلان بهمان بینی که پند چو بر دانه لعلانی حیل را در چو نقش حیل بر چادر نشانی ز بهاری بهمانی و به تن کمن خوشی و فداری در آموز نشو مغرور چون گیسو کمان گیر همین از خورده بینی خصم را نزد کس کین مگر به باشد نقش بند در آچون باشی از ضامن نلور اگر بر نیستی باشد شویار ببار عدل آن ناله کی پشت به شادی بر آن خود را ازین غا بصدق دین توان شد شمشیر مران بجزم هر کس بگشت بقدر مودت روزی نهاده پیشانی شد ز عتقا و بیداد من شکی کزین محراب بهیم مبار از خاطر آتش پرستی بے دارم سخن کانل پذیرد منم دانسته در پر کار عالم که پدید از من اسرار فلک را</p>	<p>که دیکن مادمه رخ را پوی چند چو غول را کش در سر کی سر بدان نقاش چادر سوزانی چو آن بیکانه مردان آشنان چو موش در دام پر دل در کوز که ناله چرخ بر دل برزند تیر ز پیلان بین که تر گوش آشنان هند داغ سگی بر گوشتش چنان که دیو زان آن پیرا چنان که موش نسل آدمی خوار که در سوخته را بیکه کشت چو موش آن گریه از دام تیار چو ناله شغال از چنگ آن چنان کان ز کجوتراده کشت ز بارگان بچه ناشایز ده سر لے عدل را تو کرد بنیاد</p>	<p>بعلت مال مردم خود نشووان چو بیکداره دشوار از جمل ساز ز دانه اتن سلامت بهر گردد بهمانی توانی رست از آیام بر کج ز کشت کس به بیدار راکن من کین جبال ضرور ز ترن زرق باید در بر تار ز تخته در فلک رود که رود چو مایه چشم دل دیده بردخت چو خرافانی نایب شد در راه حساب بهای کز دنیا ریش بول و آنهر سینه درین بند بخوانی سخن چنگال را تیز وینکی کن ترس از خصم خو خوار چو بر گشت این سخن پیر سخن دل اگر روشنی بر آسوز</p>	<p>چو باز دگان دانه لعلان که موش آهنگ رود که باز علاج از دست ناله هر گردد چو آن مرغ کاین جبهت از دام که موش از راه پیر و زرداد نسا ز بازو چون داغ با بوم ز در دگر به نشوین که چون چنان که بهیم زدی آن آن چو بخان کینه بر از زین با خشت کزین شکست دل خورده در راه چو آن جلوه نقداریم دروش چو مرغ قهره زین تبه چند کودان بلبه بگشت آن شیر به نیکی بر دجان سیل از آن دل خورده حصاری نشو پیرانگی ز شمع آتش پرستیدن آموز چو سدره اخلاک کوشن بهیم در آتش خانه خاطر شکست چو موش چون کس دامن نگیرد با صلابت حکمت کرده آمل کمن گروش داری بر تو دشمن</p>
--	---	--	--

گفتار اند صفت
پند گوید

تجربیت و بنحو احوال عالم
که معلومش نکردم یک بیک
همه رنج فلک دل بید دل
ز تر لای این دیر سیر گلشن

الان نقطه که خطش منقلب بود	تتمین جنبشی که عاقل بود	بدان خط چون در خط است	بسیط چون دوری شد بدید
من خط چون کرد بر مرکز عیط	بجسم آاده شد شکل بسیط	خط است آنکه بسیط نگاه آید	که ابدا تلاشی کرده نام
زان نسبت عالم را نسبت	باین تمیز اقل تا نسبت	چو نقش این نوبه گشت ظاهر	بیک رنگ سید در ازل با آخر
خدا نیست آنکه مد نظر ندارد	وجودش اول و آخر ندارد	خدا این شکوهش اهل اندیش	شکله شد حسابگر نیست
بدان خود که از او سالی	خدا راوانی از خود را به اس	بدین ز دیکت آینه در پیش	فلکچه بدید بدین دوری خلیش
زان باری که چرخش نشسته	نموده و عالم در تو جسد است	نظامی خوش ازین بار نهان	مگو تا از حکایت داخل نه
چرخه زلفه سبک در آموخت	بازادی جهان از آفته برد و خست	زیرم بود یک فرد مدماش	چو شیران بدگ شیر بدید باش
خوی خربلوع مغزی پر از چنگ	وزان رنگ از آفاق رنگ	بینه دی دارن چشم خشم	سزاوار خشم گل نه خم زر
از نفرت گرفته هر گشت	ز به طالع زده طلعت شکو به	ز نه جز بغلت روزگار کش	نه بد جز خیره گفتی بچکار کش
جهان را از جدوش رنگ بود	جهان را از از دو رنگ بود	شدیم من که آن فرزند قال	دران طغی که بودش قریب سال
چو شیرین را میست بود گشت	که شیرین کاشک بودی راحت	زهرش باز گویم باز گشت	ز دولت باز دانش باز گشت
سر شاه از پدر دور میوه	پدر پیوسته نافه خنود میوه	در گامید انگشت ای فرزند	دل میگردن ازین از دونه فرزند
انین نافه انترت هر اسم	نفا و دانش یای شناسم	و خبلی که دارد در سر خویش	چو گرگ این شده برادر خویش
ازین لایوش نیاید خلعت نوش	چو خاکستری و فرزند آتش	چو ده آتش من گشت حیران	زمن آده دیکه من گزینان
سرم تاج از سرش این رکوت	خلعت بر نا خلعت باشد چو دوت	نکو یارانه کس بر او لکش آید	همان گوید که در ازل خوش آید
دافرش به نیمه ناسنگ	بفرزنگ بگریز بفرزنگ	ز بر شیرین بر من مهر بانست	نه با شیرین کان شیرین ز بانست
نقشه میدان دیوان پنی را	که نزد پیشیا پالان جگری را	زمن بگذر که من خود کرده ام	بله نام که چون او مهر دارم
نه هرزان بود هر زاده فرزند	نه هر گل میوه آره هر نه قند	بسیار گانه که صاحب فانی	ز خویشان پیش دارد آفتان
بزرگ امید گفتی چو شیر شاه	دل پاکت زهر نیک به آگاه	گر فتم کاین سپرد و ترست	نه آخر پاره از گوهر ترست
نشاید خصم فرزند کردن	دل از پو ندب پیوند کردند	کسی بر ناردن نارد لکس را	که تاج سر کند فرزند خود را
دخنت توت از ان آید لکس را	کردار و پخته خود در نگو سار	تو نیکی بدینا شد نیز فرزند	بود تره قنم خویش باشد

تجارت ز چوهر پیرایش افتد بولی داردش زینسان بپوش سازد با همه نهدم نشسته بوشانوش می در کاس میباش بلان بگذشت آنز بند کروش دران تلخی جهان برداشت باز	از دم زده بود کالایش افتد بیریری قیسه کرد در آتش کند با موبدان آتش پرست پادشاه شدن شیر و دیو بند کردن خسرو	اگر تو ستم داری نه در جانش چنان افتاد زان پس راخی چو خسرو را با تشنه شد خست دل شیرین بخیر و بختان شاد	زانه خود کن را ستم کنوش که آتشخانه باشد طبع خسرو چو شیر تند شد شیر و دیو خست زاد و در و شیر را با ستم شست بکنج در جهان خرسند کروش که با صبر بندگانه استم آزاد
نشانده آلاء را گفتا بیندیش چو که از زلزله کرد و بدیدیم هر آنکو سخت تر باشد بهنجیر تو در دست گرد و دشت را کرد که در دولت چنین بسیار باشد کشاده می بای بود بکچند بیانانی ز دل بر دار غم را دلی چون جاده خشت آب گیرد باید ساخت بر هر ناپسند دو کس را روزگار از دم دواست غاندکس درین درد سنج فلک مگر ملکست بامید داد اگر دولت سراید تو فردوش چو بر لب هر کس و شادی بپیرست بشهرت ریزه کز پشت ترا اند	که در شیرین کس نگذاشت باز که در هر هست هر کس را پیش ز افتادن بلند آنرا بودیم شکار افکن بود خوشتر ز همی بجز الله تو هستی همه هست بچه شادی و که تیار باشد که پا در نیاید هر دو در بند که غم غم را کشت چن رنگم را جهان از آینه کے تاب گیرد اگر از ویش گماری ریشخند یکه کو در و گیر کو زاده است تو نیز آئے نمائی تا زنج ز کین خسرو بخسرو که قنای چنان چند را کافتد بار از دوش ز زنج کو شانش ناگیر است عقوبت بین کچون بی ریشخند	زادی کو کلاه از سر کند دور بهر جا کشتی گردد زران دور هر آن بشته که دهنانش نه گشت شکر آب نیز از دماغش بود شکین کار در هم چون نشیند بناید که بر آزار خود ز در اگر طبع را بگرفت بدخواه درین کشور که هست از تو ستیز روزگار از شرم دورست بزن چون آفتاب آتش زمین اگر بودی جبار با مدار کس کو دل درین گلزار بند ز تو بال را بنیاد توانی چو ملکست اینک چون ضیای کن برین بشته منزه ریشخند با	زاده خود کن را ستم کنوش که آتشخانه باشد طبع خسرو چو شیر تند شد شیر و دیو خست زاد و در و شیر را با ستم شست بکنج در جهان خرسند کروش که با صبر بندگانه استم آزاد گیا ه آسوده باشد سرور نور بسوی نیکیان خست شود دور بدنالش بی دندان مگر گشت دش دانه و خست می بنود بمیرد هر کس در اتم نشیند که سدیار و گشت از لب گیرد تغی نیز داند ستمش را سیا فورا داعی رو شنائی از و دور طلبکارم دورست که بای می نیلے در زان خست بهر کس حق سید شهر یار چو گل زان خست مگر یک بند بیس آن کو تا به تو مان هم از پشت خود را گیرد تر بار شکر داری طلب پشت دانه

باز که در خسرو سالار را کرد

به عین دست و پا برین که شد ز این تر ز خرسند به جماعت بخزند بر او سر که رسته همان که بیکه ناپید است و کوه چو از دست تو ناپید هیچ کاسه و گرد چاه یا به پای خوش چه بالایت باشد زیر شورش تو پنداری که تو کم قدر داری چنان دان که ناپید از خلقت است و گریختن از دست و تاج و تاج شب آید چنان آن سر آزاد شبه تاریک نور از ماه میبرد جهان میگفت کاه زنگی است	که بر پشت شکم چیزی بنهند زیر آسودگی ز دست جماعت بلای ملک آمد تن پرست پیر از قناعت رست زانوه بدت و نگران میگردد سعادت نامدی به عنایت که به باشد شیر از دم شیر تویی خود کرده عالم صد رای جهان چنان نه تو از دست ازین راقص کن خوشید راج	گرت عقلت بی پیوند میباش چو تان هست و آبی پله درش همان زاید که شد در اس غار جهان چون بارانی پیچ پیچ چو در بند بدان پیاش نرسند هیر و دیا که آب پر زهر دارد چو زباز قدر تو بجای تو باشد دل عالم تویی در خود همین خود بدین اندیشه دل شاد میکن بدین تسکین ز خسرو سوزی مرد	بدانچست هست از خرسند میباش که هست آزاد طبعی کشور خوش بخزند سگم گشت ز اغیار ترا آن به کرد در دست هیچ که تو گنج بود گنجینه در بند در آبی است کز دی بهر دارد عالم دان هر که بالای تو باشد این هست توان گوارانک زندان ملک آزاد میکن بدین افسانه خوش خوش و خوش سفن میگفت دشت ابد همی داد ملک را غول دار از راه میبرد سیاهی بر لبش سمار می بست نهاد بر دوشین ساق شیرین بسیار دیدی بوسید پایش بر او از دشمنه گوش میگرد فلک پیدار از چشم آب فته چو نقاط از بر دست آتش فتنه بجو گاهش در یزد شمشیر برون ز سر زدن چون عقاب دلش از تنگ در جهان گرفته
<p style="text-align: center;">کشته شدن خسرو از دست شیر دیر</p>			
زانه با هزاران دست نیرود بهت ز نیر موی میگون دست کجای تهای هر انگیز میگفت به خبر خفت کتر شد جایش فرد آمد زدن از چهره چو ز دخت بر کلاه ای حبت چنان ز در جگر گاهش تیغ ملک خواب خوش پهلویده	فلک با صد هزاران دیده بر کرد بر نیر زدن بر سر می نبت که بر با کایت خوش توان بشیرین در سرایت کرد خوش نوده در سرش هیچ مسر سر ریشه را بالا ای حبت که چون حبت از چون کز تیغ کشاده چشم خود را کشته دید	تشنه پای را با بند زین بشقیقت ساقای بندایش هر قفل هین پر زوش میگرد دیار هرمان در خواب فته چو قصاب از غضب غنی نشانه ببالین خنده آمد تیغ درشت چو از اسی حد اگر دقتا به ز خوش خواب طوفان گرفته	تشنه پای را با بند زین بشقیقت ساقای بندایش هر قفل هین پر زوش میگرد دیار هرمان در خواب فته چو قصاب از غضب غنی نشانه ببالین خنده آمد تیغ درشت چو از اسی حد اگر دقتا به ز خوش خواب طوفان گرفته

بدل گفتا که شیرین از خوش نجات	کنم بیدار خواهم شریعتی تاب	در گره گفت با خاطر نهفته	که هست این ازین شهر باخته
چو بیدارم این میدانم کار	نخند دیگر از فریاد و زاری	همان بکین سخن نگفته ماند	چون مود شوم او خفته ماند
که زانکو چمن عاجز نمیشد	خداست که او هرگز نمیشد	تلخ جان چنان دکان خادار	که شیرین را که کرد از خواب بیدار
شگفته گلین بنی چو خورشید	بسر سبزی چهارزاده امید	برآید ناگه ابرو تند و مست	بخون ریزد یا جین تیغ دست
بدان سخن فریاد و نگرگی	کز ان گلین نماند شاخ و برگ	چو گردد باغبان خفته بیدار	باغ اندر نعل بند نه گلزار
چو گلی که غم گل خون نریزد	چو گل بزرگلا بے چون نریزد	ز بس سخن کردن نهفت چو آب	برآید ز کس شیرین خوش خوب
در گشما که بختش یار گشته	ز بانگ ناله نماند بیدار گشته	فلک نگر چه کرد که داین بار	بخون گرم شامش کرد بیدار
پیشانی شد چو مرغ تاب دیده	که بود آن واقعه در خواب دیده	یز نماز خوابگاه شاه داشت	یکه در این خون بدگاه برداشت
شربت محبت نور آفتاب	در لقا نقش آمد در خراب	سر کردید سر بے تاج کرده	چراغ روشنش تارا جگرده
خزیده در کشاده گنج برده	سپهر مرده سپه سالار مرده	بلان دل بد که از مهر شهنشاه	نقد ساز دین خود نازنین ماه
ناله و دلش کار و گریه بود	نه چندان دگر آشفته سر بود	بگرچه بر ساعی شب سایه کرد	بسی بگریت آنکه عمر مرد کرد
گلار و شکبای غیر برآسمین	بلان اندام خون آلوده میرخت	فرخستش گل آفتاب فور	چنان کرد و شسته ترافت آن
چنان نمی کشان را طرازه	بما زیدش کزان بهتر نماند	چو شمر را کرده بود آینه حجب	بکا فور و کلا بانداهم شاست
همان آرایش خود نیز تو کرد	بهین اندیشه مدلل را کرد	دل ضریو بر شیرین بیست	دل خوران بونی رانش است
نیکای کس فرستادش که خوش باش	یکه هفته درین غم با کس باش	چو هفته بگذرد و دهفت	شود در باغ من گل شگفته
خداوندی و هم بر سر گودش	دختر پیشتر دارم شکویش	چو گنجش زیر زبانه شده دارم	کلید گنجها در اسرارم
چو شیرین این حکایتها می شنید	چو سرزنش شده چو شیر خورشید	بشیر پیش پیغمبر فرستاد	که گزوا بی که از دلم شوی
بجا آمد مرا بچیزه که گویم	که من خود بیکان وصل تویم	بے گاه است و چندین روزگار	که هر ت بر دل من پندار است
چو آمد در دستم آگاهم از تو	بجا آورانچ من بخوام از تو	اگر چه بوی دارد در گزالی	در آن بوی بود لیکن نهانی
چو آید با تو ادا وقت بیو من	زهر یک بر تو خواهم کشته چند	چو از نخست این وقت دارم	بپسته او در نماز برج گیان
کنند از مرغ دولت بال و پرش	بسی زانند شاد و دل از ترش	اگر هر کسند از جام حشید	که تا لب خفته چو خورشید

چند

چند

که هر دو سال یکبار نشانیست

مفتح سازی از یاقوت خطنج	کر دل از غم زداید و دیوانه از پنج	چو کو تابی می یابم در دوری را	برفت باز باشد یاد دے را
چو این اندیشه داری با تو ایام	نجدست کردنت را سر بر آیم	چو پیش رویه شد پیغام شیرین	بباد از باد شاه کام شیرین
هر آن چیزیکه او فرمود گفت	بگرد از بهر آن تا گردوش	فریش داد تا باشد تکیه بش	نهاده آن کشتی دل بر فریش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو	از سو ح کس تا میسر نو	بگردان محتاجان نداکره	ز بهر جان شاهنشده نذا کرد
چو صبح از خواب نشین سر بر کرد	فن کردن خسرو کشتن شیرین خود را		هلاک جان شیرین دهر آورد
سیاهی از چشم کافوری برد			شده اند زهریم کافور جان خسرو
دلقه زنگی بر آه میدید	چو در قلعه شد زنگی بخندید	بفرمودش برسم شهر یابی	کیانے مددے از خود دقار
مگر نه مدد را بر نخست ز ر	بر آهوده بر دارید دگر	بآین لوک پالسه عهد	نخواه با نیند خسرو را در آن عهد
نهاده آن عهد را بر دوش شاهان	بمشهد بر وقت سبکهایان	جهانداران خنده بکس پیاده	بگرداگرد آن عهد را بتاده
قلم از انگشت رستم بار بدرا	بریده چون قلم انگشت خود را	نیکسار و دجنگش را گشته	بجای چنگ ناخن را شکسته
بزرگ امید خد امید گشته	لمر زیدن چو برگ بید گشته	همی زد دست را بر سینه شاپور	زگره کرد چشم غنیش را کور
با آدا حزین اندان بر آورد	که او را گر شاه از جان بر آورد	پناه دشت شاهان عجم کو	سرد سالار و شیر و عسلم کو
کجا کان خسرو دنیا نش خواند	همی پر دیز که کسارش خواند	خداوندان جهان اقبال ساز	چو دادی چو از ابالدی باز
چو در راه رحیل آمد دار و	چو پر دیز دجه کسرسه دچ خسرو	کشاده مکر نینان فلامان	چو سرش در میان شیرین خزان
کشیده سر را در زگر گشت	عمر ساد نگار افکنده بر دست	نهاده گوهر آگین حلقه در گوش	فکنده حلقه لے زلف در دوش
چو در زرد چون تابید بر سر	حریر سرخ چون خورشید در بر	پس همدلک سرست میشد	کسے کان فتنه دید از دست میشد
کشاده پا در میدان عهدش	مگر نه رقص در پائین عهدش	گمان افتاده کس را که شیرین	ز بهر دگر خسرو نیست انگین
همان شیو یار دل گسان بود	که شیرین را بد دل هیران بود	همه پلے کو بان میشد آناه	بد نیسان تا بگنبد خاد شاه
چو در شاه در گنبد نهادند	بزرگان در دگر و ایستادند	میان در بخت شیرین پیش رویه	بفرشته در آن آمد بگنبد بعد
در گنبد بر و خلق در بخت	سوی مد ملک شد دشته در دست	چو گاه ملک را هر بر داشت	بوسید آن دهن کو در دگر دست
باینے که دیدان زخم را ریش	همانجا دشته نو بر تن خویش	بخون گرم شست آن غلغل را	بواجت تازه کرد اندام شسته را

پیر آرد رنگه شه باد خوش که جان با جانان این پیوست آفرینش ز سادان آشنای نفس شیرین شیرین مردان او نه هر کوفتن بود نامر باشد چنانچه بر دیده از راه بیداد ز دشت باد سحر بیداد که آفتاب زان ایامی زین دو صاحب تلج را هم تخت کرد که جز شیرین که در خاک شرفت چو باید ساختن همدیگر بصد چو روز چند رفت از فرخ شاه سینه کو نوازشش شورید آن نور چو برق از خنده بیاید بخت نیز دل بر جهان کین بود کس چو بنشد مردانین سلا ايام بصدت دهد جان به آغار چو پاپه طلسم پیچ پیچ ز چرخ بران پرداز کردن همان که کاندین خاک خنک شنیدم که از فلکون شب دروز	لبش بر لبها دودش بر دوش تن از دود و جان دور است که چون انجم رسد گوید دعالی از بی جان دل جان بردن او ز آن بر دست کو بیداد باشد بشگون کرد بر نسرين و ششاد یو او که دانا کینین راست خود سال را بداد چنین ده در گنبد برایشان سخت کردند کس از هر کس خود انگشت است که همدیگر فرزند دین همد فرد بریده شد هم مدد هم ما کنز الالبش خود خاک دور گداند آب باشی که در گشتش	بیشتر لبه لبه آواز شربت بیزم خوران شمع همان تاب آهلی تازه دالان خاکدرا چنین حاجت در عشق مردان بسا عازاناکو شیر مردست بر آمد آید از دور ای اندوه بزرگان چون شدنگارین باز چو باشد طربانی در وی در آنجا باز پس گشت و خاک ز ابر زاده را گردا باشد بسا شاهان که فرمودند اول اگر مدد عاج و آهسته باش سوخت باید داس بود نظامی خوش بیرون زنده بود	چنان که قلم زاده از شربت بها که شیرین و شکر خواب بیا مرز این دو یار مهر از را بیا که جان شیرین با یارین بسا که شیرین و نور است فرد آرد رسته که قاکوه بر آورد دعالی کسر آواز نشان کرد ازین بهتر عرضی ز شند این شل مروج آن خاک بر فن یک که از زاده باشد سر بر بهد خویش از خود مندل با خرم بریزی هم جوت غیران و عرق خونیه خود را بیاده ماندگان اگر بدرد دنداری بخوابد که با کس کی یک از نشاند سر انجام یک نیت ستاند عاقبت باز نشان کرد که کوی کند است چو نکشادش که یارین کشاید اگر با کم که بیچو مازار بگفتا هم کس مرده کسیت
گفتار اندر پند و گردش فلک بیدار کج رفتار			
چو از لای شکستی با پیچ پیچ نه بحال مرز چرخ باز کردن ز جور خاکت بنشینم بر خاک بگری داشته چشم جاسوز	درین چیز که حکم شمرید درین چیز که کشایش چون نام بگری از برای خویش بسیار بگری نندازد کین گریه است		

گفتار و سوال کردن از افلاطون کتب و دربار خیر

از آن مگر کم که جسم و جان بداند جدا و اندکشت از آنست که هست	بپای جان توان شد بر افلاک بپای بر گشت و کین در است	از آن مگر کم که جسم و جان بداند جدا و اندکشت از آنست که هست
نه خواهی شدن که تدبیر باز مگویرام گردن چون توان رفت	توان رفت از خود ویر و توان رفت علم پرکش بدین کاخ کیانی	نه خواهی شدن که تدبیر باز مگویرام گردن چون توان رفت
چنان که غفل فتوی بی سبب سخن کو نسل این پیر نیست	بر پیران ببال است این سخن که از خود دیگر گفت ایر است	چنان که غفل فتوی بی سبب سخن کو نسل این پیر نیست
برین بین همدان شد بر بند دو ندین هرمان غمناک تو	نیاید بیکس در خاک با تو تویی باویش تن هر جا که هستی	برین بین همدان شد بر بند دو ندین هرمان غمناک تو
چرا که زندگی در خواب مستی ازین رشت خیال کاروان زن	عنان تن علم بر آسمان زن همان پا کا و این خرمنی چند	چرا که زندگی در خواب مستی ازین رشت خیال کاروان زن
جو عیسی خرمون ان زمین چند بهاش که بر بندار به بود	فرشی بره که درش نمکسود بهر رشت کا و انگن زمین دار	جو عیسی خرمون ان زمین چند بهاش که بر بندار به بود
درین نه کا و پشت آدمی خوار همه چرخ چون زندان است	مگر نه بگردش از دما نیست چنانکه گردن این از دما چند	درین نه کا و پشت آدمی خوار همه چرخ چون زندان است
چو هم این شهبان خست بر بند بحرست و کزین دیر سبیل	بشد عیسی بحرست خربیل درختان با و مرغزار حیات است	چو هم این شهبان خست بر بند بحرست و کزین دیر سبیل
از آن نیز که در نشانیات نام نگویند که عالم تنگ است	عنان کش که کرب انگست بیاید شد بهشت نیست خوشنود	از آن نیز که در نشانیات نام نگویند که عالم تنگ است
ببینی که یابی نیست زود دلانمشین که یاران نه شستند	بهر بند که ایشان نیز چمتند فرد بر غوطه دوم بر سبیل	ببینی که یابی نیست زود دلانمشین که یاران نه شستند
درین دریا سراز غم بر سبیل		درین دریا سراز غم بر سبیل

هم خورده انداز در گه باز
بمگریم بدان روز جداست
راکن شهنشید خاک بر خاک
که چون شاییدن بر این کاخ
از دیر بر این پیر می پست
نفس یک کس سوا بان نیست
همه هستند با تو - الب گور
زنو هر یک بر این باز گردند
مخالفت یافت خواهی با گارهای
بدان کارند کار است بر آمد
بروی لرزد بر خود نیز می رس
که تلک کار از ترک باریان رشت
درین خربسته هم بر پشت گاد
که بیاوش نیاید بهدی کرد
دین هفت از دما بلی را
ادب در عوض میر سبیل باز
بدر دین کشد خنجر بانه
مگر بکش ازین پا کس تنگ
بآتش ده که خرنک ندارد
بیاید رخت بر دریا نشانند
اگر بر آسمان باشد زمین را

بپای جان توان شد بر افلاک
بپای بر گشت و کین در است
بپای از عقل در اندیش گسار
خوشی و اندیش لایه کوس
خود پا و طبیعت بند نیست
که مال ملک فرزند زود زود
رفیقت همه مباد اگر دند
خلاف آن شد که در هر کار گاه
چو این خصمان که نبات بر آمد
ازین خرمن بخور که گاد
بساحبی که خود را زاشتند
اگر زهره خوی چون باز گاه
بگو نه تلخ بود عیش آن مرد
گرت خود نیست می زمین جدا
سلامت بایدت کس میا زار
درخت افکن بود کم زنگاری
نفس بر دوا ازین دام گل و تنگ
دین کز خون مایاکی ندارد
درین کشتی چو نتوان جیر ماندن
بدین خوبی چای کا دمی است

بفرساید زمین بشکند سنگ	بماند کس زمین پیروز از تنگ	پس غولان زمین پیروز بگذارد	فرشته ششویزمین غول بر دارد
جولان مردان کرده بر رخ بلند	ز جان طاقی نخ آماج بستند	ز جان کندن کسی جا بخواهد	کمی پیش از مردن خود در خواهد
نماند در بلای دل به گیر	بگیران خویش را تا نماند	بسیا بیکر گفتند آهین است	بعد از این که کونی بر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئے	همه خاک آدمی بودست گوئے	کجا جشید و افرید و دین و خاک	همه خاک فتنه ای خوشا خاک
جگر این که در خونان خاک است	ندام کن چه دریای پاک است	که دیدی کمال دنیا کون و پیش	که بر نماند شب با یک حیلش
اگر در خاک شد خاکی تم نمیت	سر انجام وجود الا عدم نمیت	چه پیش آورد ز ملک کن و نگر دو	چه پذیرد زمین کان در نگر دو
زمین نیز تا چه آسان میکند	فلک بین تا چه خرم میزند	نظامی بس کن این گفتار را نش	چه گوئی با جانی پند و گوش
حکایتی است عالم چند گوئی	پوش این گریه را در خنده گوئی	دختر را که مین تا زه خمش	کشته و ز شکسته چار خمش
بهاری را که شد گیتی فروز	ببادش بر دهد ناگاه روز	دهد بستاند و عار سے ندارد	بخرد و دست کای ندارد
حکایت لای آن نشیند تنگ	همه خوشی کن بر نشیند تنگ	گر در پاسه پیل گرم کینه	شکسته گردد این بزرگینه
بدیه دنیا اگر کز بهر هیچ است	همه این چرخ گردون تاب پخت	ز خود بگذرد که باین چار پیوند	نشاید است این نیست این بند
گل دنگی شد این در بر منزل	در دارد دست و پای در گل	درین رنگ دین گل و فزنگ	نه گل بگل بندید رنگ رنگ
تو که غیرت درین افسانه	چه پنداری مگر افسانه خوانی	دین افسانه شرط است که نماند	کلاب تلخ بر شیرین نشانند
گفتار در نصیحت			
بگویم آنکه آن کم زندگانی	فرستاده بمن داراے در بند	پر عیش و سرور داراے آهین	تنش از بهر این تنگ استین
سبک چون گل قیامت بود	من در ساخته چون خمد بشیر	سر از گوشش بالمش نهاده	مرا ده سر به بالمش نهاده
بیاون بیکرے نوزد خرمند	تبرکی داده رخم را بتاراج	اگر شد ترک از خرگ نهانی	آلای ترک او را تو دانی
تنش بخواسته چون ماه را تیر	تو بنالیش طریق دوستی پیش	ببین ای هفت ساله قره احین	مقام خویش در قاف حسین
چو ترکان گشته سو کج محتاج	نه تو نام من نام خدا یاد	درین دوری بلای نادیده	که خدایم چه بایم زور که چند
اگر داری افضل در حق خویش	برافروزد اندام از حالت	نخست از بهشتین بهر پیروز	ز او هست اختیار بر خیز
منست پر دم در دزد خدا داد			
چو بد را بکن گرد و دلاکت			

بانش کوش تادیت بنشد
 بنامیکه گوید عقل نام
 چنین گفت آن سریدار شهنشیر
 که از شهنشیر روشن چو دریا
 خزان گشته تازی مست
 چنین گفت اد که تابی نگر
 از خوابش چو خسرو اندر آمد
 یک روز از خار تلخ شد تیز
 و خطره و هر از بریشم
 سو گنجینه رفتن آن دهر
 چهل خانه که ادا گنج دان بود
 دیگر از اسفند باز جفتند
 کلید دهنه پیش آورد گنجور
 ز جلای باز جفت از گنج
 چو خاریدند زان سنگ آفتاب
 بفران شهر آن دهر کشاندند
 بر آن لوح از زرد سیم سرشته
 چو آن ترکیب کردند خارش
 ز از آنیم در دوزخ و شامت
 ازین پیکر بدن آید نشانی
 و نه تبار آورد باد شاهی

تو آسان خوان کار نیست
 قلم دشمنی کان بود است

گفتار خلل پیوستن ملک پیر و وزیر
 و خوابیدن او بنشین علی السلام

مسلسل کرد و گیسو چون کند
 از لایق که دارم بر نگر دم
 چو آتش دوزخ مغزش بر آمد
 غلوت گفت با فیرین که بر خیز
 بنشینم آنچه باشد در خزین
 ندیدند از جواهر زمین پس
 یک زان آشکارا و دهنان بود
 ز گنجوان کلیدش باز جفتند
 زین با ناکو هر گشت رنجور
 که قفل آن کلیدش بود در بر
 پدید آمد یک طاق زخارا
 در دوزخ قفل با بیرون نهادند
 و اندر سیم ترکیب نوشتند
 گذارند چنین کرده گذارش
 در احکام فلک نیکو نظر داشت
 در اقلیم هر صاحب فرانی
 بشرع او رسد ملت خدا

بنشین گفت او که نا جوا نبرد
 سوار شد زنده زانجا روانه
 سه راه از ترس ناک بود بیمار
 بیاد جواهر خانه گنج
 دوزان به یایگان رانیه بنشین
 ز لیل بر ز لیل بسته زنجیر
 هر گنجینه یک یک سیدند
 کلید در میان خدا از زبان
 چو شگفتی که پنهان بود دیدش
 نشان داد چون آگاه شد نشان
 در دوزخ صد و دوی زمر
 طلسم دید شاه از سیم ساده
 طلب کرد و پیری کانی خواند
 که شاهی کار دشوار با بکان بود
 و هفت خنجر چنین آورد و بیرون
 سخن گوی و لیر و خوب دیدار
 که پادشاه خویش دارد

علم برکش بلی کان نیست
 لب فرزانه فرزند نظامی
 که زان آمد خلل در ملک و وزیر
 جمال مصطفی را در در خواب
 در اسلام گیر از کفر هر گرد
 به تندی زور و یک تازیانه
 شغف پیچ خراب زاده و تیار
 بجویم از اول میسر در رخ
 روان ازین پوش پیران بنشین
 از خرد و ناکه خرد می گیر
 متاع را که ظاهر بود و پیدند
 چو شمع روشن از این روشن دستان
 بهان اقل هر گنج کلیدش
 دین داد کنند بر نشا آگاه
 جان صندوق بدیکه قفل اند
 بر دیکه باره لوح از زرد سیم
 شهنشیر زان فرزند خواندند
 پیچیده بشوای چای بکان بود
 که در چندین قرآن از دوزخ و دوزخ
 این است عدد در گشتار
 که حکم شرع او در پیش دارد

بمهر گوش المداختر انرا چو شاهنشده دران آهه نظر کرد چنان که کالبد جوید جانش هر گفتند کین تماشای منظور خود کاینرا از خلقش گزیدست چو شیرین دیدش را شور و راز دران بیکر که پیش از نامقدور چنین پیغمبر صاب دلایت ره درمی چنین بانے نباشد لبا و از راه اندر دسته گردد بشیرین گفت خسرو راست گو ره درم نیماکان چون گذارم	بدین خاتم بود پیغمبر ازرا سیاست در دای جانش افر کرد کہ پیردن رخصت مغز استخوانش کہ دل اویدہ بنشد دیدہ مانور ز بانث قفل عالم را کلید است بر نشان خاطرش زان بیکر نوز سندائے کہ بہیودہ بگفتند کرد پیشینہ کو ندان رویا برد جای سرفرازی نباشد با قبال ابد پیوستہ گردد بدین جہت اثر پیدا است کج ز شایان گذشتہ شرم دارم	بدو بایدکہ مانا بگذرند دو بہینہ گفت کین شکل جاننا پرسیدش ز پیران جهان گرد تا مدبر بدان پیغمبر پاک بر دن شد شاہ از ان گنجینہ دنگ بشہ گفت ایزد بیانی در او بچندین سال پیش از ما بیکار بخاصہ جہتہ دارد اسلے اگر بر دین او در غبت کند شاہ بر و نام کو خواہی با ند دل پائے کہ بزوان آفریدست دل خواہد دلے غم سازد	کہ جنگ از میان خلع او شود سوار بود کا نشب میدنخواست کہ در گیتی کہ دیدست آن جو بود کرد در کہ خبر لوی شد خاک وزان کو ہر فتادہ ہر سبک سزلے تان گفت کی تبارا رسد مبتدہ و کردن این نمودار دہر بر دین او جہت گواہست تا مد خار و خاشاک حیران ہمان در شمل او شاہے ماند نیماکان مراعت ہدیت نوائیں آنکہ غبت او را نوزد ز شرق تا مغرب نام او بود بنوت در جہان بیکر و ظاہر کہے رگیش حکایت مازنی نیش گنج بنشہ نیز میکرد بنام ہر یکے سطرے نوشتند ز بر نام خسرو نامہ ساخت کہ بے حالیت دلے او نیست وجودش تا بدینا منہ بود خرد گردم ز بدیالے بزرزد
گفتار اندر حضرت سید کا نائے السلام			
گے میکرد برے خرقہ بانے بروت خاک چون باد میکند ہر کشور مطلے عام در داد عجم را بر کشید از نقطہ خالے		گے با سنگ فلار ازی گفت صنودش گنج را ناچیز میکرد بفرمود از عطا عطر شستند چرا نام بنامی باز پرداخت	
گفتار در فرستادن حضرت سید المرسلین پروریز			
گے کا خرش مقطع ندارد تصرف با معاش لبث و زد			

اگر هر زاهد کاند در جهانست خداوندش را عیبت نیست از کفر غنی بود تلاب کاره زهر یادیکه سبب اولب مجروران از قدرت دیگر قدرت خدا را قلمه با هر که خسرو نام داره اگر بے مرگ بادی پادشاهی مسیر خود که خود بین را نصرت زمین از آفرینش هست کوه در آن شمر آدمی باشد زهر آب بهترین پیش تعظیم آله اگر ای ده که عالم را خدا نیست ز بلع آتش پرست را جاد کن جوئی را مبین بود و باشد چو نامه ختم شد صاحب بدوش چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو بفرست که آن نشود بر خواند ز تیزی گشت هر رویش سنان چو عنوان شاه عالم تاب دید که از هر که با این احترام دید آن نامه گردن شکن را	بدوزخ کند عکس زدنست ده دیگر از خدا دران غیبت دیده بر دانه را قلب داره زهر چو اونیست و زهر بگردان تو فران ده نه و فران قضا است اگر کس خدای صد جام داره بساد عوی که رفتی در خدائے هنرمی شود که خود دیدن هنرمیت در داین برع مسکون آخورے توئی زان آدمی یک شخص منو چه دار و آفرینش جز تبا به نه بر جای دهنه حاجمند ما نیست بهشت شرع بین دوزخ را کن کسیه کاتش کند نرود باشد بنوان محمد هوسر کردش	دگر هر صافی کوست غشنگ بیک پیشه کند پیل افری را پاس ادر آن را صاحب سپا هر عوی که بنائی آله اوست خدائی ناید از مشیت پرستار تو مخلوقی نه آخر مردوخا به که میداند که مشیت خاک مجوس ز خود بگذر که در قانون مقدار عقل از ریع مسکونست بهر قیاس از گیر از راه بینش تبر کی که ز نیسان پا نال است خدائی کادی را سرور داد چو طاد سان تاشا کن دین باغ در آتش انده دین است نانویش بدست قاصدی جلد بکشنه	فرت و بهشت از کینش با یوری بود بدینجه بره را شناسائی اگر اورا شناسی هر سینه که خواهی پادشاه اوست خدائی را خدا الله سزاوار ز دست ملک عالم بدوخا چه در مردار دانه نیک ناموس حساب آفرینش هست بسیار دنان به این عالم هست شهر حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی ملک بدن محال است مرا بر آدمی پیغمبر داد چو پر دانه را کن آتشین باغ سلمان خود سلم کرد از آتش فرستاد آن وثیقت پیش رو بجویش از غضب اندام خسرو چو افغان خود را نمودر راند نوشته از محمد سوسه چه ویز که گشتی که کرد با چوین شاه ز خشم از شیر بد کرد بد کرد بر حجت پان خود را کرد خاک
<p>گفتار در سببین نام خرم و باده نمودن خسرو</p>			
اگر بے هر گش آتش فشانی تو گفته سگ گزیده آب دید نوبید نام خود بالائے نام نه نامه بلکه نام خویش را	سواد دید و شنید بیت انجمن غور پادشاهی بر دوش از راه برخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد فرستاده چو دید آن خشمگانه	نوشته از محمد سوسه چه ویز که گشتی که کرد با چوین شاه ز خشم از شیر بد کرد بد کرد بر حجت پان خود را کرد خاک	

از آن آتش که آن دوتی داد عجم از آن دعا کس بر افتاد سریش از پسر از زیر داشت پای در دجله ز آهن بود به به شد لشکرش بپیکار بد گفتن آن پولاد و ستم توان سگین دلازمین که دیدند جایست چمن در شانم در است نهی کردن زنی که نیم تاجش نهی بدی که او در خاک است نهی سلطان سوار کافریش شبه رخ تافته زین در فانی رسیده جبریل از بیت معمر نگارین صورتی چون صورت بلخ نابر از ابرویشان در نشان قوی پشت و گران لعل سبک چو مرغی از مدینه بریده برون رفته ز دم تیز هوشان نموده انبیا را تباه خویش نکست را قلب در محرابه دیده کمان از آفتاب به گنج کرده	چراغ آگاه را آگهی داد کلاه از تارک کس بر افتاد پسر در کشتش شمشیر برداشت در آمدیل آن پل شد شکست عقابش را کبوتر زد به شکار که دینیت را بدین خاوی شکست بناید لکبه نگر دیدند بدانند محروم از عنایت کشده هرگز نه طون خواجهش زمین و آسمان نورش گرفت ز خاک را کشد طغرای بنیش	زگره آن چراغ گردن افراز ز معجزه های شرع مصطفای بر آمد ناله از گردن طراست پدید آمد موسی آتش انگیز در آمد مرد از در چوب دست دلان دولت ز معجزه های خوار اگر چه شمع دین دونه ندارد نهی پیغمبر که بیم دید نهی ترکی که میرفت خیل است زهی هر سنگ سرخیان اسرار سحر که پنج ذبت کوفت بر خا	دعای او را دود چون پروانه پرواز بر داشتند شد آن باد شلای زایانش فریاد طاقه نه گلگون ماند بر آفرین شد بر بخش آن چوب با گرفت شکست بسی است چنین آمد پدیدار چو چشم اعمی بود سوسه ندارد قلم را ندیده با فرین و شید زای تا ماه و اطفال است سخن را تا قیامت نهی دار شبانگه چادر بالمش بر انداز نجلوت در سرای امانی براق برق میر کرده از نور سرخ کرد لایم دانش از داغ نگشته و هم کس درق نشینش بدین خنک شده پیش شمشاد ز رخ خوشه چو آفتابش ز چین خزان نقش رسته گرفته پیش راه کبریا را بسال گاه طلب آید و کشته برده ز آفتاب انگشتی را
<p>گفتار در صفت معراج حضرت سید کائنات سید الصلوة</p>			
نه بار بار بدیشان خوش عنان برفتن دور بین و در شدن باقی تا به بیت اقصی رسید ز هر گاه که بود سبز پوشان تفصیل است رفته در پیش اسرار است بر جبهت رسید تراز در اسعاد است سنج کرده	چو در آرزو هر کرده ز نیش دشانی تنگ چشم هفت خگاه بهره کمیشان پیش بر اقش رحم برادران دهر بسته چو کرده پیشوای انبیا را ازین گردا به چون باد پیشته ز رفعت تاج داده شتری را	دعای او را دود چون پروانه پرواز بر داشتند شد آن باد شلای زایانش فریاد طاقه نه گلگون ماند بر آفرین شد بر بخش آن چوب با گرفت شکست بسی است چنین آمد پدیدار چو چشم اعمی بود سوسه ندارد قلم را ندیده با فرین و شید زای تا ماه و اطفال است سخن را تا قیامت نهی دار شبانگه چادر بالمش بر انداز نجلوت در سرای امانی براق برق میر کرده از نور سرخ کرد لایم دانش از داغ نگشته و هم کس درق نشینش بدین خنک شده پیش شمشاد ز رخ خوشه چو آفتابش ز چین خزان نقش رسته گرفته پیش راه کبریا را بسال گاه طلب آید و کشته برده ز آفتاب انگشتی را	<p>نکته</p>

برف تریان آسمان گیر ترا در کابلش مانده مدوش ز رنگ آمیزی ریکان این باغ بران پرنگ، ملاوس خضر سراپیل آمد بر پر نشاندش جریده بر جریده نقش میخا فرس بیرون جهان از کالین قدم برقع زرق و خویش برداشت کلام سر مدیکه نقل نشیند دران دیدن که دولت حاصلش بود سر لعل فصل بود از نخل خلع چو پوشید از کرامت غلبت نیل خلائق را بر ابراب شادی آورد چنان از تو تپای دیدہ فاش نظام ان دمان تادند باش نه بیند در که دریا پر آرد چو دانه گریه افق بر سر کرا هو اسکوم شد با گرد میساز گه نیست زندکاین نوش عضا بیرین بر هم جرات لبست توان بجز آئین خسروی زانجیسر	ز جبهه داده چو زارایکے تیر بسنجنگه حامل لبته بردوش مانده چشم خود را مرا زان رخ لگند از سر عشقش به باج همپیر به موج خانه زرق و نشاندش بیابان دریا بان رخس میزاند علم ز در بر سر قباب تو سین حجاب کائنات از پیش برداشت خداوند جهان را بے حمت مید دلش در چشم و چشم اندر دلش بود برات از گنج رحمت خواست عالی بیامد از پس بگنج خلاص زد و فخر نامه آزادی آورد	چو یوسف شربتی از دلو خورد بزلش نغز طائر پر نشاند چو بیرون رفت زین دلیر خضر چو جبریل از رکابش باز گشت زرق و بر سر طوبی علم زد چو نبوت آسمان زارش بر رخس جست را جبر بر حمت نکستند عجز در مکان بے مکانه بهر عضو تنش نقش در آورد خطاب آمد که لے مقصود نگاه گنجان کاران است را دعا کرد گلے شد سر و قلعے بود کامد زابر جان چون ادنانه نیل	چو یوسف قنق در حوت کرده زد چون نسرواقع باز اندر اکا با نشاند شد صحرای عنان بر زدیہ میکا میل و شگفت درا بنجار سر سده قدم زد با مقبالتش آمد تارک عرش مکان از این برقع باز بستند پدید آمد نشان بے نشان زهر موی دلش چشمت بر آورد هر ان حاجت که مقصود خواست خدایش جله حاجت داد کرد بلا لے رفت بدی بود کامد بیای لے خواند هر دم آفرین هزاران آفرین بر جان پاکش چنانچہ اہم کہ سرالگندہ باش کز افتادن چو نیر سر آمد بخت و کبای عمر کند است چو ز راقان آزان رنگ لے کش دم لاخون او خون بر بادوش ز خون خویش کن بر سر دهم کینه بازی بازی جان است
<p>گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید</p>			
چو خوشه سرکش کز سرور لے دما معدوم شد با هر دو میساز گر آرد ترشی کین دفع صفاست بدین دارد علیست نتوان که هم طاعت هم بیتان هم شمر	مدارا کن که فوئی چرخ خندست بلید بودگا را فین فردشت علاج را ساجد انجیدن گوش چو طفل انگشت خود میکشید برین قوس که شطرنج زمان است	بخت و کبای عمر کند است چو ز راقان آزان رنگ لے کش دم لاخون او خون بر بادوش ز خون خویش کن بر سر دهم کینه بازی بازی جان است	چو یوسف قنق در حوت کرده زد چون نسرواقع باز اندر اکا با نشاند شد صحرای عنان بر زدیہ میکا میل و شگفت درا بنجار سر سده قدم زد با مقبالتش آمد تارک عرش مکان از این برقع باز بستند پدید آمد نشان بے نشان زهر موی دلش چشمت بر آورد هر ان حاجت که مقصود خواست خدایش جله حاجت داد کرد بلا لے رفت بدی بود کامد بیای لے خواند هر دم آفرین هزاران آفرین بر جان پاکش چنانچہ اہم کہ سرالگندہ باش کز افتادن چو نیر سر آمد بخت و کبای عمر کند است چو ز راقان آزان رنگ لے کش دم لاخون او خون بر بادوش ز خون خویش کن بر سر دهم کینه بازی بازی جان است

مخال	درین آتش که در طبع خنک	مقابل میشد درخ با رخ خاک	درین خمیر چو کردی بند بر پله	گلزار این کتاب چند بکشی
	برون کش با زین با جلا رنگ	که کفش تنگ در پای رنگ	قدم در نه که چون نستی بر سید	همان انگار کس به راندیدی
	اگر میشست صد تیار با تو	و گر برگ گل صد خار با تو	بترخه دلیلی شد جوانی	بصفا بود از زنده گان
	بوقت زنده که رنجور عالم	که با گرگان وحشی در جوالم	بوقت مرگ با صد داغ جوان	ز گرگان رفت آید سحر گران
	ز گرگان تا کبران اکم نیست	را تا مرگ سوئے نیز نیست	سر دارم ازین سرانگشت	بجرت بر سر زانو نشسته
	سری کو بهیبت جلا دیند	سز در گر بر سر زانو نشیند	ولایت بین که از او چچاه است	ولایت نیست این ندان چاه
	زگرانی چو آتش آب گیریم	چو در تاشد برت آب گیریم	چو سوخت بریز و بریزیم	همه سوخت دام زد و گر نیزیم
	بدین پایه کجا شاید رسیدن	بدین پرتا کجا شاید پدیدن	سمگاری کنیم انگه بهر کار	لے شست ضعیفان تنه کار
	کس که بر پروئے تم کرد	هم از ائے قهای آن تم خورد	بخشم خویش دیدم بر گذرگاه	که ز در جهان بود سرنگه راه
	هنوز از میدان شورش پیرو است	که مرغ دیگر آمد کار او ساخت	چو بد کردی بلش این زافات	که در جبهه طبیعت با کافات
	پسهر آینه عدل مست شاید	که هر چه آن از تو بنید و نالید	منادی شد جهان هر کس بد کرد	نه بر جان کسان جهان خود کرد
	مخوشیندی از فراش این راه	که هر که چه کند افتد دران چاه	سرای آفرینش سرسری نیست	زمین و آسمان بے داد نیست
	هر گز نیکنی که در درگاه است	در دره دای قوتی نماند	چو مار چشم جسته بین باه است	کجا در نیم کان گل گیاه است
	چو عیسی هر که دارد تویتان	نه بر نیکنی کند دار دیگانه	مگر فتم خود که عطار وجودی	تو نیز آخر بسوزی اگر چه خود
	اگر خود علم جالینوس دانی	چو حکم آید بجالینوس دانی	جو عاجز دار باید عاقبت بد	چه غلاطون یونانی چنان گردد
	همان به کین نصیحت یادگیری	که پیش از مرگ یک نصیحت	ز محنت رست هر که چشم بر بست	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
	اگر با این کس چرخش است	بصد و کند چون پوست ثوبی دود	بدین قارو با چند آب بیزی	بدین غزال تلک فاک بیزی
در کاف	لباس با چنان بر کشد و بندد	که چشمه گرید چشمه بخندد	چو پنداری که نیکو استخوان	بود موقوف خوانی استخوان
	نخواهی ماند آخر خداوند	درین نه مطیع و این چار فانه	چو دقت آید که دقت آید با جز	نهایتا کند از پرد و ظاهر
	بدینی گردانین گردون کره	جز آن قالب که در قلبش نشیند	از بنجا تو شر بر کانه جانست	در آنجا جوے کاینجا جز نیست
	درین مشکین صد فای نماند	بے در که یلے از مانده	تو این پرده دینی دلا دیز	لوی از نوادشهای نوخیز

سخن انان سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذارم و اید گفتند	درنگ روزگار دافت کرد	کند خسارم و اید راز زد
سمناس کس زال مطراست	وگر زال درست انکار عفت است	نخویم ز ریشیس نو تیر زد	چو د قیاوس گفتی جو نیر زد
گذشت از پافصد و هفتاد و شش سال	نزد بر خاخوان کس چنین خال	شود پیداکون گر باز دانی	ترا اعدا دین در معانی
چو دانستم که دارد هر دو یا لے	ز مهد من عروسی مکنایے	طلم خویش را از هم گسستم	هر سینه نشانی باز جستم
بدان تهر که میند دازم دوست	به میند مغز جانم را دین دوست	اگر من جان مجوم تن نیست	وگر یوسف شدم بهر آتش است
عروسی را که فرش گل بهوشند	اگر پوشد ز چشم دل بنوشند	هر پوشیده با است ظاهر	تو گفتم منظر خضر انبیا حاضر
نظایر بین کزین منظوم خوانی	بهنورش در سخن یاسی بنانی	نمان که بشاد و راجله مساکر	که در هر بیت گوید با تورا لے
پس از صد سال اگر گوی کجا داد	زهر حریف ندا خیزد که ما داد	چو کرم قشدم از کرده خویش	بر شیم بخشم از برگ کدریش
حرام باد اگر آبی خورم خام	جالبے بر نیارم پخته از کام	نخیم شب که گنجی بر نسیم	درے بے عقل دار کان گنیم
زمین اصلم اندر بردن رنج	کنازیکو پدیدارم یکے گنج	زدانه گر خورم شسته ز اناز	دوم وقت در دودل خرمی باز
بران خلکی هزاران آفرینش	که گر شسته خورد گنجی کشمش	کے کو بر نظایر میر در شک	نفس بکاه بیند دیده بی شک
بیا کو شب مبین کان کندهم را	نه کان کمندن که بل جان کندهم را	بدری کرد من خواهم بر آرد	دخم پهلوی به پهلوی چند نارد
بعد گرے بسوزانم داعی	بدست آدم ز شمشاد جاعی	فرستم تا تر از دوار شامان	یو سه چندم فرستد عذر خواهان
آری دوزی به بے دزدان کشم	جبار گاودگر دودن ناله از رخ	بلے خورده چون ده نباشد	از و بر دام و دفر به نباشد
مرا هم گوشه بے توشه سازد	نراش جنگ را ناخن نواز د	خدا یا حرا گیران در کمیند	حصاری ده که حرفه راه بنیند
سخن بے حوت نیک بد نباشد	هم کس نیک خواه این خود نباشد	بلے آن کز معانی انصیت	بداند کین سخن طریزی غریبست
اگر شیر غریب از اینفلک	غویان را سنگان دارند شک	چه باک از طعمه ناک و آبی	چو دارم مرغ زمین آفتابے
بیا منکر که آمد تیغ در شست	مرازد تیغ و شمع خویش را شست	بر آگوا که از من گشت خاموش	در از لیش از زبان آمد گوشتش
نحمد آدم بچندین اوتادے	چراغے را بدین طوفان باد	چو عیسی بر دوزانو پیششست	خری با چار پا آمد فرادست
نخویم عیب هر کوی عیب نیست	مجو عیب کسی کو عیب جو نیست	زمن هر که کبشی برافروخت	کس از من آفتابے دریا فروخت
که گدرد راه خود یگدرد دیدم	بعدش علم بالا کشیدم	وگر کلبه دهن بر کاس من زد	در شمشیر چون کرد الماس من زد

چو بزم این آبا کز من ستاند	خودم که بازم بزم نشاند	جواب از کرم من میباید بپوشاند	ز بس دود در دوشم فرو نشاند
تعلیلین که بنمهند و خوش	چو ترکانش حمیت میکنند پیش	که آن بی پروه را بگویند کیم	که این کج شک گویم ز بی باز
زهر زان بجز چشمتی بخورم	بهر بیت جز استیغنه نگورم	بجوش جام تلخی باکم نوش	بدگر گوش دارم طعنه دگوش
زهر کشور که بر خیزد چو غوغا	دهندش روغنی از هر دماغی	گر اینجا غمخیزین شمع دهنور	ز باد سوسن افشانند کافور
بشکر زهری باید خریدن	بس هر نکته دشمنی شنیدن	من از دامن چو دریا بختیور	گر بیام رنگ طعنه پیر
کلون انداختن چو خشت نمانک	کلون انداختن ناکرده بر خاک	دایان خلق شیرین از زبانم	چو هر قاتل افتلخه دامنم
چو کله در خراسان کند لوبان	همه دانه داد و دانه جویان	چو بقیه کو نماند خوش	غیر آب سبوز در آتش
نه گنج است ایدل از اران چو	که از اران نباشد گنج خانه	چو طامنش است آید پدیدار	بجای طعنه در بانی کند مار
بدین طامس اران مهره باشند	که طامس اران خواجه باشند	نگاری بکیرست این نقش سنان	پدید آمد و مار ترک ملناز
سپه رخیده ز پریش کیا لای	غلام گفت که گنجی از دای	سپه رفیق دریائے نهاده	چو اینی بر چلیپای نهاده
تو در بار در دیار اراکون	چراغ از قبله حرم ساجد اکون	میدان کاشکده دار بنو ناست	عبارت من عطلی اندوختن
خودس بزمین با تحت پادشاه	سروسیمه در تو عهد و مواع	غلام اهر چه نفست از سوساک	بیمار از کرم کامر ز گای
چو داد اندیشه جاد و دماغ	ز چشم افشای لاین محبت چو غم	زهر حلقه مبارک بادم آمد	طریق عقل واحد بادم آمد
شکایت گوئی میکردم از سخت	که در بازو کمان دهم سخت	بسی تیر از کمان افکند لودم	نشد بر هیچ کاغذ کار مردم
شکایت چون نیگر و خوش	که مانند بیاگو هر فردی	چنین مهری که بشو در نقا	دشمن بگذر سخن در افتاست
خریدندش بچندین لپسند	رساندندش بچرخ از سر بلند	پذیرفتند چندی ملک عالم	که با در کردن آتش عالم
بسی چینی نورد تا بریده	بجز مشک آنی هو اگر زنی نیده	همان خلع خرام خسروانی	سرافشار زرد طوق کیا لای
بشکر بزم حدیث از گنج نیست	غلام از ده کینز از پنج نیست	پذیرش با نگر در کار چون	سودم چون سقط شد با چون

گفتار اندر ترن جنت شیخ المشایخ نظام الدین گنجی مولف مت و پادشاه در ترم

پذیرنده چو که درخت بر دست	ازین کشته طامد در دود نمکد است	بین انوس میخورد درین	از دم بز خوشن چون خن تینه
---------------------------	--------------------------------	----------------------	---------------------------

که ناکه پیکه آمد نام در دست	تبعیلم در دودی داد و شبست	که سی روز سفر کن زانکه از راه	بسی فرنگی آمد موب شاه
ترا خواهد که غنید روزی که چند	کلید خوشنیتن بگذازد بسند	مثالم داد کاین توفیق شاه است	همت شهنم همت تعویذ راست
مثال شاه بر سر چون برنامد	سر جایو میدم و سر بر کشادم	فرو خواندم بفران و بفر سنگ	کلیم ز آهین آمد آهین از سنگ
بغرم خدمت شهنم حتم از جلای	در آردم به بنیت بارگی پاک	بدون لاله سو سحر اشتبا بان	گرفته دهنم کوه دیبا بان
ز گوران تک بودم در و دیدن	گردم ز مرغان پر بدن	ز قوس نه می شد طبع سیرم	زمن ز قام تر مرکب برینم
همه هجده میسر دم تسلیم دار	تبارک راه میسرستم چو پر کار	بهر منزل کزان ره میسریدم	دعای دولت شهنمی شنیدم
بهر چشمه که آب تازه خوردم	بشکر شته دلم تازه کردم	نسیم دولت از هر کوه رود	ز لطف شاه میدادم فردوی
ز مشکین پوسی آنحضرت هر گام	زمین در زیر من شد غنیمت خاتم	چو بر خود رنج ره کوتاه کردم	زمین بپوشید شاه کردم
در دشت قاصد دشت را خبر کرد	که چشمه بر لبه یاکذر کرد	شتر از طوطی جواهر خانه خویش	چو شمع از دشت از پر دانه خویش
بشش الدین نقد گفت بر خیز	بیابان زاهد و تازه را تیز	بدون آمد ز در که حاجب خاص	ز در یاداد گوهر اینوا ص
مراد ز نگاه شاه برد	عطار در امیر برج ماه برد	نشسته شاه چون تائیده خورشید	بجایه کی قباد دو جانم جشید
زمین پوشش فلک را نشسته کرده	میداد سرنگاپس نشسته خورده	شکوه پاسش از فرجها نگیر	نگه دیر و از اجامه در قیر
طرفداران ز غمین تا سر بلند	بنوبت گاه در گامش کمربند	دش بر حلقه شوراکشاده	همه در حل بر حل ایستاده
کف دادش بر کسزاده هر	گه شتره دگا ای حمل حمر	به تیغ تنگ چنان جسداری	قد خوار از ابدان و فلک بای
بدر پیمان موج نیل رنگش	که هم در بود در دل سپهرنگش	سزاج قزل باش از سرخبت	نماده تاج دولت بر سر خبت
بسته بر مش از برم بسته	ز خونمای می پر کرده شتی	خروش از خون و خارش جنگ	رسانیده سر بر زهره انگ
بر شمشیر زن نوا با بر کشیده	بر شمشیر پوش پیراهن در دیده	بهر نوبت مغنی بر سر دوی	بر آهنگ گر بر بسته رود
نوا می مختلف در پرده مانده	نوازش مختلف در جان نواز	غزلهای نظامی را غزلان	زده بر زخمهای جنگ نالان
گرفته ساقی نشناده در دست	ملک میخوردی می خواست	چو دادندش خبر کاه نظمت	فروزش شادی و شاد کلمه
شکوه ز بدن بر نیک داشت	ندانستی که زاهد در کله داشت	بفرمود از میان می برگرفتند	بدان را مرا تا بر گرفتند
بخدمت ساقی نواز دست در بند	بوعده مطربان را کرده خرسند	اشارت کرد کاین کی ز نامشام	نظمی از شویم از رود دار جام

فغانم از غم او خوشتر زرد دوست بیرنگ که صاحب خاص آمد گفت سرخود همچنان برگردن پیش گرفتند در کنار از دنا و نواز قیام خدمتش را نقش بست سخن گفتند چو دولت وقت سبزه و نان بد که رضوانش سپید ساعلم ساقی از برده از پیش گفت چون برشان گریه کشادم چو بر پایتادم گفت نمیشین مدشیم را چه خسرو گوش میکرد شهنشده دست برداشتم نهاده که گوهر بند بنیادی نمایی یادگار دار بدین تیزی بودی ز طاق اندوده کاهد حریز دران پالوده پالوده چون شیر چو بر دران ماکردی طعنه برادر کو شهنشاه جبران بود خسروم قمری ز در خلاصت چونم که خوابد بنیض دریا دعای تازه بر خواندم بخوشش	همه گفتند او کسیر بود دست در آله طاق و ماه را نشیخت سرانگنده ننگدم هر دو در پیش بجو که چون بلیان کرد بالی چو گفت اقبال او نمیشین سمنه که دولت می بیند ز آله که گوش آورد بخند منه را شده و ستان فراموش گفت چون گل انشا ط خنده دادم بسوگندم نشاندن این منزلت ز شیرینی دهن پر نوش میکرد بدان گفتا شیرین گوش داده درین صنعت سخن را داد ادا بلیل زبان او این ترولای هم آتش را به شد هم زهر ریش ز شیرینی نکردی هیچ تعقیب چو دندان مرد شد باز لعل طالش جهاز او هم ملک هم پهلوان بود دو پاره ده لاله ملک غاصت که کرد کار باز در میان همیسا بگو هر در گزینم یا تنی تشش	چو خضر آمد زاده سرتیابیم دران فرمتی لرزنده چنان بد بلان تابویم او را چون زمین من از تمکین او وحشی گزینم در درج فکتم را کشادند نصیحت که نشان را بشاید چنانستم که شاه جنت میگفت سب پالوده ای خضر ای دادم دولت از در بخوان چون بدان فتوی کون هر جا که آم حکایت چون بشیرینی در آمد شکو میر خیرت میکرد از عیبت گزارشهای بی اندازه کردی کشاده خواندن آن میت برت چو حلو انچه در جوش این جوش عروسی را بان شیرین سوار نزل اسم برین دهم بر برادر چنان نامه که بر دی سالانچ چه گونی آن دشت دادند یاد همان خاک خراب آباد گردد چو بر خواندم دعای دولت شاه	که کز زندگی با خضر یا بیم چو دره گوگرد که از سو خورشید چو دیدم آسمان بر خاست دو عالم را در آغوشی گرفت در سینه چنم از تو نسیق دادند و میتا کرد و لکات شایه خرد بیدار میشد مغزی خفت بشکر خنده شان بادم نهنگی نشان کان بساط از گنج شایه نشدیم همچنان کا بنیخستم حدیث خسرو شیرین بر آمد حدیث خسرو شیرین حکایت بده تاریخ ارا تازه کردی اک مغلوج را چون دروغ بپشت که هر کسینور دیگوبید العیش که بودش برقع شیرین عباسی مجلسه فرم شد چون شیر باد چو داوت دست بر دانه گنج مثال فرستادند یا نه ریند آرا ده آرا ده گردد ز باز یاسه پر خورش کرد آگاه
---	---	--	--

که من با قوت این تاج محفل	نه از برها بر بستم اول	دری دیدم بکجوان بر کشید	به بے شکی جهان مثلش ندیده
برد نقشه کو شستم تا بمسند	دهر بر من دو دهر که خواند	مرامع خود ازین شیرین فسانه	فغان خسروی آمد بهستانه
بوی فکر خسرو آمد بر زبانه	فنون خسرو خیرین چه خوانم	حدیث من حدیث رویت	که این بے نانی او ترشی همیوست
بجای سر که چون انداختنش	ز دست افرازد ترشی بر تانش	بله شاه سید از خاص خوشیم	پذیرفت آنچه شسته فرموده شیم
چو رخت عروا کشته روان کرد	مرانی جمله عالم را زریان کرد	دلچسپ شای چو تو بر طای	هوان خیزد آنگاه کشته آراسه
بیکه زان ده دوشه را داد باید	خود از شنه آنگاه دیگر نشاید	ازان اندرزهای رغبت انگیز	در گمراه شود بازار من تیز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید	چو سحر از تاره رسد باز شنید	پذیرفت آن شاد و مهر شاه	با خلاصی که بر دامن پدید آید
چو خواحد و با خلاص من کرد	ده مهر دنیا را خاص من کرد	بملوک خطه دادم مسلسل	تو قیاس قریب شایه سبیل
که شد بشنیده این ده بیکامی	زایه زاد و بر زاد نعلامی	بیکه طلق ماند بے غرامت	بطلق ملک کشته تا قیامت
کسی کین نیست را نیست باور	منش خشم و خدایش باور	اگر طغی زند در بے خبیثی	بجز حشمت مباد و را اینی
بجست با دتا با دازانه	تا اوش نیز لعنت را فشانه	چو کار افتاده را کار شد راست	در گنجینه بکشد و بر آراست
در دهم را بتابید آبله	بر دهم را بخلعتای شایه	چو از شریف خود شهیدیم داد	بطاعت گاه خود و تو بریم داد
شدم نزدیکش چون بخت سود	در دوازدهم با بخت محمود	چنان فتم که سوی کعبه حلاج	چنان باز آمدیم که حذر معراج
خندیدم حاسدی زانها کفانه	که در کعبه بر باشد نملانه	بیوسف صوفی گر گه همی زاد	بلور نیم دالما سے سید داد
کرای گیتی گشته حق شناس	ز بهر صیبت چندینی بیست	عروسی کاسان بوسید با شیش	دهی دیارانه باشد و نایش
همی دانگ چه ده چون کوزه	بناشد طول عرض نیم رنگ	نزدیک دل و غریب کیسه پر داز	سوادش نیم کار ملک انجاز
نپس خورس دران خاک خرابه	مسلم نه کافر خود و تابه	چنین دلم جواب حاسد خویش	که نعمت نهاره را کفران فیدیش
چو اینها لالین سالوس در تاب	دران دیرانه افشادن چو تب	بخدمت نگر مهر دینان چیست	که یک صمدین چنین با چنان
اگر بشنید دران ده کار و شتی	مراد هر سخن بایه بشتی	اگر او دار و زده خوشتر پز	من آمدم داند دانه خوشتر در
اگر او را بشنید با استوار نیست	مراد همیشه از خود قمار نیست	اگر او آید از فیض فرات است	مراد فیض نطق آب حیات است
در دوازدهم خرابی سوسه اواره	خراب یا دکن شمر دولت شاه	چون کشور بهمان گنج خطر ناک	نه از زل که از انهم بدان ناک

ولیکن تر چنان مینو اسامی	کنم هر ساعت ایز در اسپاسی	پس این از جسم شالست	بدان محبت کان حبی حلاست
از خردار صفت یکدانه در به	دلا لے اندک از طوفان پر به	از ان شاه عالم را آن داشت	کرده بخند که خدمت بها انداشت
دیده چون ملک خورنیم را دید	ولایت به خور خواهنده بخشید	مر از ان بیل این دولت شبی در	که بر عزم جادوم باید آموز
ایک را عالم آسجاد دیده	همه شب تیغ بهمت بر کشیده	از هم شرب بان شیر با نسی	از کافر کردن بر مرد فانی
چون خرم شدم و بخت بد خوشنود	تو نقد به الفضولی خج کن ردو	چو گیسوم سخن بجل کجا راند	کجا سیر شدم دستم کجا اند
ابسلطانی چو شہ نوبت فرودفت	عبادت از عالم فرود رفت	شکوہش بچ نوبت بر فلک رفت	نفازش کرد بهفت تلمیم با خود
خروش طیل گفتم تا دو میل است	که نیست کان بلبل جریل است	نفیر کوس گفتم تا دو اوست	اگر در دل که شه در کوچگاه است
بری ناخورد از بارغ جوانی	چو دو افرین ناب زندگانی	شهادت یافت از رحم بدین	که بادش آسمان از نیلانی
سپایه بر فلک دین خرابی	گذشت از پای خالی و آب	گوان در اشد این در باجی	که بر من پیش ازین در آکنش
گر ادر اسوسه گوهر گرم شد	نسب داران گوهر باد بر جاس	مگر ادر اسین جنت گشت	جهان پروازش باد جاس
گر ادر افک دار و خشم ندی	بما دین تخت گیر از اگرد	مگر ادر بی تلج شد تا جبر شای	سراین تاجداران را جاس
خصوصاً و ارث امارت امان	نظر گاه دعلی نیکو امان	مؤید نصره الدین کافریش	انام او پند برد نور بنیش
پنا خسروان اعظم اتابک	فریدون باد بر عالم مبارک	ابو بکر محمد کز سبر داد	ابو بکر و محمد را کس نه شاد
بدان این شفت اختر شکر خند	بمولا پیش نه گردون کر بند	بشاهی تلج بخش تاجداران	بدولت یادگار شریار ان
ستاره بانه وقت بلند شش	فلک به سه گه سم سمک شش	سریش باد در کشور کشانی	دقیقت نامه کشور خدای
بهار از ابد شاه جهان باد	بدانچه امید دارد انچنان باد	سعادت یار و در کامرانی	مسعد با سعادت زبانه گانی
سفن را بر سعادت ختم کردم	درق کانبار ساندن در نورم	روانش باد جنت شاد کانی	که گوید باد رحمت بر نظامی
حلاوت هر دو این لغت برکت	خاندان الط	بیستم	اساس ضلای کریم و بنی کریم محمد

گویان مددی باد مبدی معنی باد که شوی لاجواب خسرو شیرین مصنف مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست
 بے اندازه است بر لے خوش کامی و ذائقه متعدد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزد یک و دو در شش و لک مشهور
 واقع لکھنؤ به تمام کیسری داس میڈیٹ سپرنٹنڈنٹ مطبع موصوف کاه و سبر ۱۳۵۷ مطابق ۱۲۷۵ شوال المبارک ۱۲۵۷ بهار و در تمام مطابع

ثنوی فارسی

<p>ثنوی خسرو گل - مسمیٰ بہ خسرو نامہ</p> <p>از تصانیف شیخ فرید الدین عطار</p> <p>رحمہ اللہ مطبوعہ غیر مطبع قیمت ۴۰</p> <p>ثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی</p> <p>نہایت مشہور و معروف کتاب ہے بحکمہ</p> <p>خمسہ نظامی - قیمت ۸</p> <p>ثنوی لیلیٰ عجون نظامی - یعنی انسانہ</p> <p>قیس عامری نجلہ خمسہ نظامی ۱۲</p> <p>ثنوی ہفت پیکر نظامی - مولانا</p> <p>نظامی کی یہ ثنوی بھی خمسہ میں شامل</p> <p>ہے اور نہایت دلچسپ اور مشہور ہے</p> <p>نادر من فہمی - ۱۲</p> <p>سکندر نامہ برہی عجشی حلی قلم</p> <p>مع فرہنگ کاغذ سفید گندہ دلائی</p> <p>قیمت ۱۱</p> <p>ایضاً متوسط قلم عجشی براتب بالا</p> <p>کاغذ دو قسم ۵۱۵ خفی قلم کاغذ نائی ۱۲</p> <p>ظفر نامہ ملا با تفسی - حسنا ندان</p> <p>تیموریہ کے حالات اسکے فتوحات ۱۲</p>	<p>شرح سکندر نامہ برہی معروف بہ</p> <p>انتخب الشروح - یہ شرح علماء کلکتہ</p> <p>کی لکھی ہوئی ہے جو نہایت مستند ہے</p> <p>مشکل مقامات اور متعارفات و محاورات</p> <p>کی شرح پر اس میں بہت ہی زور</p> <p>دیا گیا ہے فارسی نہایت شستہ و</p> <p>سلیس ہے قیمت ۴۰</p> <p>شرح سکندر نامہ برہی - مصنفہ</p> <p>نصیر الدین شاہ صاحب گو خضر سے</p> <p>شرح ہے مگر نہایت محنت اور</p> <p>بہ انفسانی سے لکھی گئی قیمت ۹</p> <p>شرح سکندر نامہ برہی معروف بہ</p> <p>شرح گلو - یہ شرح نہایت عمدہ</p> <p>اور حل مشکلات سکندر نامہ کے لئے</p> <p>بے نظیر ہے - ۱۳</p> <p>سکندر نامہ بھری خواجہ نظامی</p> <p>نہایت مشہور و معروف ہے حکماء</p> <p>نامی کے اقوال - ۳</p> <p>ثنوی یوسف زلیخا - درس اور</p>	<p>مشہور کتاب ہے از مولانا جامی</p> <p>علیہ الرحمۃ حلی قلم اسمین مشکل لغات</p> <p>کی فرہنگ بھی شامل ہے چھاپہ نہایت</p> <p>صاف قیمت ۱۴</p> <p>ایضاً عجشی متوسط قلم براتب بالا - ۹</p> <p>ایضاً خفی قلم براتب بالا - ۵</p> <p>شرح زلیخا جامی - تمام</p> <p>مشکلات کو اس شرح میں نہایت غلبی</p> <p>سے حل کیا ہے از مولوی محمد شاہ ۱۱</p> <p>تحفۃ الاحرار جامی - روز نور تصوف</p> <p>میں نہایت عمدہ کتاب ہے - ۶</p> <p>ثنوی یوسف زلیخا فردوسی</p> <p>جیسی فردوسی کی رزم نہایت مستند</p> <p>ہے اسی طرح اس قصہ میں بزم کارنگ</p> <p>بھی بھر دیا گیا ہے - ۵</p> <p>ثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو</p> <p>اہل زبان کے کلام کے مقابل ہو کر</p> <p>المنہ شہر</p> <p>مینچر مطبع نو اکشور حیدر آباد لکھنؤ</p>
--	--	--

CALL NO. ۸۹۱۴۵۵۱ ACC NO. ۱۵۹۰۴
 AUTHOR نظامی گنجوی
 TITLE مثنوی خسرو شیریں

۸۹۱۴۵۵۱
۱۵۹۰۴
مثنوی خسرو شیریں

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

